

من پیش از تو

نویسنده: جوجو مویز

مترجم: مهدی صائمی

انتشارات پر

## سخن ناشر

«انتشارات پر» از دیرباز به عنوان ناشر رمان‌های عاشقانه معروف خوانندگان و علاقمندان به کتاب در این سرزمین بوده و به نشر رمان‌های ایرانی از نویسندگان چون **نسرین ثامنی** و **نرگس نوری** و... در دهه شصت و عاشقانه‌های کلاسیکی چون آثار **جین اوستن** و **دافنه دوموریه** و... در سال‌های بعدی همت گماشته است. اکنون نیز که آثار عاشقانه معاصر چون نوشته‌های «**جوجو مویز**» از علاقمندی‌های کتابخوان‌های این مرز و بوم است کمر همت بر فعالیت در این زمینه بسته و در ابتدا «**من پیش از تو**» که شاید بتوان گفت شاهکار این نویسنده بریتانیایی است را ترجمه و در اختیار علاقمندان قرار داده است.

در مورد این کتاب آن که، نخستین بار در ۵ ژانویه ۲۰۱۲ در بریتانیا به چاپ رسید و بازخوردهای مثبت بسیاری را از سراسر جهان شاهد گشت. **یواس ای تودی** و **نیویورک تایمز** هر دو این کار را ستودند و حتی منتقد **نیویورک تایمز** گفت: «وقتی این رمان را تمام کردم، نمی‌خواستم آن را نقد کنم؛ می‌خواستم دوباره آن را بخوانم». نهایتاً هم در ۳ ژوئن ۲۰۱۶ فیلمی بر اساس این رمان به کارگردانی **تیا شروک** و بازی **امیلیا کلارک** و **سم کلفلین** در نقش‌های اصلی، توسط **برادران وارنر** اکران شد. البته مطمئناً انتقاداتی نیز در مقابل هر تمجیدی وجود دارد و در مورد این اثر مدافعان حقوق افراد ناتوان از کتاب و فیلم ایراد گرفته و تأکید داشتند که در داستان این کتاب «ویل» (شخصیت اصلی و بیمار داستان) برای جامعه مانند یک سربار معنا گشته است یا حتی بحث‌هایی در محافل ادبی مبنی بر این که این اثر باصطلاح یک «**کتاب زرد**» است بین بعضی افراد مطرح شد و در جواب‌شان آمد که شکی درش نیست! این را می‌شود از شخصیت‌ها و اتفاقاتی که در طول داستان می‌افتد فهمید اما خب! داستان هم می‌خواهد همین را بگوید که «**کلاً زندگی زرده و تو فقط باید از لذت ببری!**» اما در هر حال «**من پیش از تو**» را می‌توان محبوب‌ترین کتاب «**جوجو مویز**» در ایران نامید که به مدت ۱۲ هفته جزء کتاب‌های پرفروش «**نیویورک تایمز**» قرار گرفت.

و اما «**جوجو مویز**»؛ روزنامه‌نگار و نویسنده انگلیسی که متولد ۱۹۶۹ است، از سال ۲۰۰۲ رمان‌های پراحساسی را نوشت که به قول «**آسوشیتدپرس**» باید آن‌ها را همراه با یک جعبه دستمال کاغذی

فروخت. تاکنون هم سیزده رمان از او منتشر شده که تا به حال به یازده زبان ترجمه گشته و همگی جزء آثار پرفروش قرار گرفته‌اند.

«مویز» تا سی سالگی در لندن زندگی کرد و یک باره تصمیم گرفت به مزرعه‌ای در کمبریج نقل مکان کند و به دور از هیاهوی شهری به نوشتن بپردازد. البته از آن جا که به گفته خودش «در این فضا گاهی افسردگی به سراغم می‌آید...» یک دفتر کار در لندن هم اختیار کرد تا بتواند بیشتر با آدم‌ها در ارتباط باشد.

او دارای سه فرزند است که یکی از آن‌ها به لحاظ جسمی دارای ناتوانی است. در واقع شخصیت «ویل» در رمان نیز به نوعی بر اساس الهامی از تصور زندگی بزرگسالی پسرش، در ذهن وی شکل گرفته است. به گفته خودش آدم رمانتیکی نیست؛ اما به شدت واقع‌گراست. شاید همین موضوع باعث شده نقاط اوج و فرود داستان‌هایش کمی متفاوت با داستان‌های عاشقانه دیگر جلوه کند. و در آخر امیدوارم از خواندن این عاشقانه که عشق موضوع اصلی آن نیست و همچنین ادامه آن رمان «پس از تو» که از همین انتشارات به چاپ رسیده لذت برده و با ادامه همراهی تان همچنان ما را در راه ترفیع فرهنگ این مرز و بوم یاری رسانید.

## مقدمه

وقتی که مرد از حمام بیرون می‌آید، زن هم از خواب بیدار شده، به بالش‌ها تکیه داده و کتابچه‌های راهنمای مسافرت کنار تختش را ورق می‌زند. یکی از پیراهن‌های مرد را پوشیده و طوری موهای بلندش به هم ریخته که بی‌اختیار شب قبل را به یاد می‌آورد. مرد همان جا می‌ایستد و با لذتی که از مرور کوتاه خاطراتش می‌برد موهایش را با حوله خشک می‌کند.

سرش را از کتابچه برمی‌دارد و لب‌هایش را به زیر می‌اندازد. شاید سنش برای این کار کمی زیاد باشد ولی همین مدت کوتاهی که باهم بودند برای این که این حرکت زن بامزه و لوس باشد کافی است. «واقعاً ما باید کاری مثل کوهنوردی انجام دهیم یا در دره‌های تنگ و عمیق گشت بزنیم؟ این اولین تعطیلات درست حسابی ماست و عملاً مسافرت اینجوری وجود نداره که هم بتونی راحت باشی و هم... طوری نشان داد که انگار چندشش شده و ادامه داد پشم گوسفند پیوشی»

کتابچه‌ها را روی تخت می‌اندازد و دست‌های کاراملی رنگش را زیر سرش می‌گذارد. از صدای خش‌دارش نشان می‌داد که ساعاتی از شب را بیدار بوده‌اند. «چشمه‌های لوکس آب گرم بالی<sup>۱</sup> چطور هستند؟ می‌تونیم روی شن‌ها دراز بکشیم... ساعاتی را خوش بگذرانیم... با شب‌های طولانی و آرام...»

«من از این جور تعطیلات خوشم نمیاد. حتماً باید در تعطیلات یک کاری کنم.»

«مثلاً خودت را از هواپیما پرت کنی؟»

«بیخودی ردش نکن تا امتحانش نکردی»

زن اخم کرد. «اگر همه این‌ها برایت فرقی ندارد، من همه را رد می‌کنم.»

رطوبت بدنش بلوزش را خیس کرده بود. شانه‌ای به موهایش می‌زند و تلفن همراهش را روشن می‌کند، با دیدن لیستی از پیام‌هایی که بلافاصله روی صفحه کوچک گوشی نمایان می‌شود شوکه می‌شود.

می‌گوید: «خوبه». «بریم که بریم. حالا بیا صبحونه بخوریم.» روی تخت خم می‌شود تا او را ببوسد. زن بوی گرمای معطری می‌دهد و خیلی هم جذاب شده. او رایحه موهایش را استشمام می‌کند. وقتی که زن دستانش را دور گردن او حلقه می‌کند و او را به سمت خودش می‌کشد کم‌کم مست و مدهوش

می شود.

«این آخر هفته هم قرار است برویم بیرون؟»

خودش را با بی میلی شل می کند. «بستگی به این معامله دارد. فعلاً که همه چیز رو هواست. احتمال دارد که مجبور شوم بروم نیویورک؛ اما در هر صورت، یک شام عالی در یک رستوران خوب سه شنبه شب، چطور؟ انتخاب رستوران با تو». لباس چرمی موتورسواری اش پشت در است، به سمت آن می رود.

زن چشمانش را باریک می کند. «شام، با آقای بلک بری یا بدون آقای بلک بری<sup>۲</sup>؟»

«چی؟»

«وقتی آقای بلک بری میاد حس می کنم سرکار هستم» سپس دوباره به نشانه لوس شدن لبانش را پایین می آورد. «حس می کنم شخص دیگری پیدا شده که توجهات را به خودش جلب می کند.»

«روی سایننت می گذارم.»

صدایش را کلفت کرد و با تلخی گفت: «ویل ترینر<sup>۳</sup>! باید زمانی هم خاموشش کنی.»

«خب دیشب خاموشش کردم. نکردم؟»

«بله فقط وقتی مجبور شدی.»

مرد پوزخندی می زند. «حالا باید بهش بگوییم اجبار؟» لباس چرمی اش را می پوشد. بالاخره توجه و تخیلش از لیشا<sup>۴</sup> منحرف می شود. کاپشن موتورسواری اش را روی دستش می اندازد و وقتی از در بیرون می رود برایش بوس می فرستد.

روی گوشی بلک بری اش بیست و دو پیام است، اولین پیام از نیویورک در ساعت ۳:۲۴ صبح بود.

مشکلات قانونی. آسانسور را سوار می شود و به سمت پارکینگ در زیرزمین می رود. سعی می کند از اتفاقات دیشب مطلع شود.

«صبح بخیر آقای ترینر»

نگهبان از اتاقکش بیرون می آید. بالینکه در زیرزمین از باد و باران خبری نیست ولی اتاقک ضد باران

است. ویل همیشه فکر می کند او در این زیرزمین چه کار می کند، فقط به تلویزیون مداربسته و سپر براق ماشین های ۶۰.۰۰۰ پوندی که هیچ وقت هم کثیف نمی شوند زل می زند؟! کاپشن چرمی اش را می پوشد. «هی مایک<sup>۵</sup>، هوا چطور؟» «افتضاح، جووری باران می آید که انگار آسمان پاره شده.» ویل توقف می کند. «واقعاً؟ هوا برای موتورسواری خوب نیست؟» مایک سرش را تکان می دهد. «نه قربان. مگر اینکه وسایل شنا هم داشته باشید و یا قصد خودکشی.» ویل به موتورش نگاه می کند، سپس دوباره لباس چرمی اش را درمی آورد. فرقی ندارد که لیسا چه فکری می کند، ویل مردی نیست که بیخودی برای خودش دردسر درست کند. جعبه موتورش را باز می کند و لباسش را توی آن می گذارد، درش را قفل می کند و کلید را برای مایک پرت می کند، مایک هم خیلی تمیز با یک دست کلیدها را می گیرد. «بی زحمت از زیر در هل بده داخل، زحمتی نیست؟» «نه چه زحمتی، می خواهید زنگ بزنم یک تاکسی بیاید؟» «نه نیازی نیست هر دو تامون خیس بشیم.» مایک کلید در اتوماتیک را فشار می دهد و ویل خارج می شود و دستش را به نشانه تشکر بالا می برد. صبح زود هنوز هوا تاریک است و طوفانی. مرکز لندن با اینکه هنوز ساعت هفت ونیم نشده اما ترافیک سنگینی دارد. یقه اش را بالا می کشد و در خیابان به سمت تقاطع حرکت می کند تا راحت تر بتواند تاکسی بگیرد. خیابان ها پر از آب هستند و لیز و نور خاکستری روی پیاده روی مثل آینه می درخشد. وقتی بقیه مردم را که در کنار خیابان ایستاده اند می بیند در دلش فحش می دهد. از کی تا حالا مردم لندن این قدر سحر خیز شده اند؟ همه به همین فکر می کردند. فکر می کند کجا بهتر تاکسی پیدا می شود و ناگهان تلفنش زنگ می زد. روپرت<sup>۶</sup> است. «دارم میام. الان تاکسی می گیرم.» تاکسی با نور نارنجی را که از سمت مخالف خیابان می آید می بیند و به امید اینکه دیگران آن را ندیده اند به سمتش می رود. اتوبوسی با صدای غرش رد می شود و سپس یک کامیون پشت سرش می آید و چنان ترمز می کند که صدای جیغ ترمز اجازه شنیدن صدای روپرت را نمی دهد. «هی روپرت، صداتو نمی شنوم» به صداها پشت می کند و بلندتر حرف می زند. «دوباره بگو، نشنیدم»

به جای بی سروصدایی می رود، صدای ترافیک ماشین ها هنوز از دور می آید، نور نارنجی را می بیند که می درخشد، دستش را بالا می آورد و امیدوار است که راننده او را با وجود باران سنگین ببیند. «باید با جف<sup>۷</sup> در نیویورک تماس بگیری. هنوز آنجاست. منتظر توست. دیشب کلی سعی کردیم باهات تماس بگیریم»

«مشکل چیه؟»

«مشکلات قانونی. روی دو بخش گیر دادن... امضاء... اوراق...» صدایش با آمدن صدای یک ماشین کم شد، لاستیک ماشین در آب کف خیابان صدای هیس ماندی تولید می کند.

«نشیدم چی گفتی؟»

تا کسی او را دید. سرعتش را کم می کند و همین که در آن طرف خیابان توقف می کند کمی هم آب پاشیده می شود. چشمش به مردی می خورد که از فاصله ای دور در حال دویدن است ولی ناگهان وقتی که می بیند ویل زودتر از او به تا کسی رسیده سرعتش را با ناامیدی کم می کند. ویل حس ریز پیروزی می کند. با فریاد می گوید: «بین، به کالی<sup>۸</sup> بگو برگه های منو بزار روی میزم»، «ده دقیقه دیگه اونجا هستم.»

به دو طرف جاده نگاه می کند سپس سرش را می دزدد و چند قدم به سمت تا کسی برمی دارد، کلمه «بلک فرایرز<sup>۹</sup>» روی لب هایش است. باران از بین شکاف یقه و پیراهنش هل می خورد. او قطعاً تا به اداره برسد مثل موش آب کشیده خواهد شد. حتی با این مسافت کوتاه ممکن است مجبور شود تا منشی را بفرستد برای او پیراهن دیگری بیاورد.

«باید قبل از رسیدن مارتین تلاش لازم را بکنیم...»

صدای گوش خراشی می آید و ویل به دنبال صدای بوق بی ادبانه و زشت می گردد. تا کسی سیاه و براق را روبرویش می بیند. راننده از قبل شیشه اتومبیل را پایین داده است. در زاویه دیدش چیزی می بیند که درست نمی تواند آن را تشخیص دهد. چیزی با سرعتی غیرممکن به سمتش می آید.

به سمت آن برمی گردد و در کسری از ثانیه متوجه می شود که در مسیر آن قرار دارد و هیچ راهی هم برای اینکه از مسیرش خارج شود نیست. دستانش را از شدت وحشت باز می کند و موبایل بلک بری از

دستش پرت می شود. صدای فریادی می شنود که ممکن است صدای خودش باشد. آخرین چیزی که می بیند دستکشی چرمی است، صورتی پشت کلاه ایمنی، وحشتی که در چشمان مرد است در چشمان خودش هم انعکاس پیدا می کند. انفجاری رخ می دهد و همه چیز را تکه تکه می کند؛ و هیچ چیز باقی نمی ماند.



## فصل ۱

۲۰۰۹

فقط صدوپنجاهوهشت قدم بین ایستگاه اتوبوس تا خانه فاصله است. ولی اگر عجله نداشته باشی این قدم‌ها به صدوهشتاد هم می‌رسد. درست مثل اینکه کفش‌های لژدار پوشیده باشی یا کفش‌هایی که از یک موسسه خیریه خریده‌ای که در قسمت پنجه‌هایش پروانه‌هایی دارد ولی هرگز پاشنه‌ها را از پشت ول نمی‌کنند و دقیقاً به همین دلیل قیمتشان یک پوند و نودونه سنت است. از تقاطع تا خیابان خودمان (۶۸ قدم) است و می‌توانستم خانه را ببینم. خانه‌ای که با خانه بغلی دیوار مشترک داشت، چهار اتاق خوابه و در ردیف خانه‌های بهم چسبیده سه و چهار خوابه قرار می‌گرفت. ماشین بابا بیرون بود، یعنی هنوز سرکار نرفته است.

پشت سرم خورشید در پس قلعه استورتفولد<sup>۱۰</sup> غروب می‌کرد. سایه تاریک مثل مومی که در حال آب شدن باشد از تپه سر می‌خورد و پایین می‌آمد مرا دربرمی‌گرفت. وقتی که بچه بودیم عادت داشتیم در خیابان مان او. کی. کورال<sup>۱۱</sup> با سایه‌های خودمان تفنگ بازی کنیم. اگر روز دیگری بود حتماً همه چیزهایی را که برایم اتفاق افتاده برایتان تعریف می‌کردم. در همین جا بود که بابا به من یاد داد چه طور بدون چرخ کمکی دو چرخه سواری کنم؛ جایی که خانم دوهارتی<sup>۱۲</sup> با کلاه گیس کج و کوله‌اش عادت داشت برای ما کیک‌های ولش<sup>۱۳</sup> درست کند. جایکه ترینا<sup>۱۴</sup> که یازده سال داشت دستش لای پرچین گیر کرد و لانه زنبوری را تکان داد و ما تمام راه برگشت به قلعه را جیغ‌زنان می‌دویدیم. سه چرخه توماس<sup>۱۵</sup> وارونه روی جاده افتاده بود و در پشت سرم بسته شد. من آن را تا زیر ایوان کشیدم و در را باز کردم. گرما مثل فشار ایربگ ماشین به من خورد. مامان از سرما وحشت داشت و کل سال خانه را گرم نگه می‌داشت. بابا همیشه پنجره‌ها را باز می‌کرد و دائم شکایت می‌کرد که مادرم با این کارش ما را ورشکسته می‌کند. بابا می‌گوید قبض گاز ما از تولید ناخالص یک کشور کوچک آفریقایی هم بیشتر است.

«تویی عزیزم؟»

«آره.» من ژاکتم را روی جالباسی گذاشتم، جایکه لباس‌ها برای یک ذره جا باهم دعوا داشتند.

«کدام‌تان هستید؟ لو<sup>۱۶</sup> یا ترینا؟»

«لو.»

به در اتاق نشیمن نگاهی کردم. بابا روی شکم روی کاناپه خوابیده بود، بازویش توی بالشتک‌ها گیر کرده بود، انگار بالشتک‌ها کل دستش را بلعیده بودند. توماس، خواهرزاده پنج‌ساله‌ام، روی باسنش نشسته بود و با اشتیاق او را تماشا می‌کرد.

«بازی لگو»، بابا صورتش را رو به من کرد، از بس تقلا کرده بود صورتش قرمز شده بود، «سر در نمی‌آورم، چرا باید آن‌ها این تکه‌های لعنتی بازی لگو را این قدر کوچک درست کنند. دست چپ اوبی ون کنوبی<sup>۱۷</sup> را ندیدی؟»

«روی دستگاه دی‌وی‌دی بود. فکر کنم دست اوبی را با دست ایندیانا جونز<sup>۱۸</sup> عوض کرده.»

«خب، مشخصه که دست اوبی قهوه‌ای نیست. باید دستای مشکی رو به جاش بگذاریم.»

«من نگرانم نیستم. مگر دارت‌ویدر<sup>۱۹</sup> در فصل دوم دستش رو قطع نکرد؟» من به گونه‌هام اشاره کردم تا توماس بتواند مرا ببوسد. «مامان کجاست؟»

«طبقه بالا. این چطور است؟ یک تکه دو پوندی!»

به بالا نگاه کردم، می‌تونستم صدای غرغر میز اتو را بشنوم. مامانم جوسی کلارک<sup>۲۰</sup>، هیچ وقت بی‌کار نبود. افتخار خانواده بود. مثلاً وقتی که ما داشتیم شام کباب می‌خوردیم، او مشغول رنگ زدن پنجره‌ها روی یک نردبان بود، بعضی وقت‌ها هم مکثی می‌کرد و به ما دست تکان می‌داد.

«میشه بری این دست لعنتی را برام پیدا کنی؟ نیم ساعت وقت منو گرفت و الآن دیگه باید برم سر کار.»

«شیفت شب هستی؟»

«آره. ساعت پنج‌ونیم شد.»

من به ساعت نگاهی کردم «نه دقیقاً ساعت چهارونیم است.»

دستش رو از بالشتک‌ها بیرون آورد و چپکی به ساعتش نگاهی کرد. «خب تو این قدر زود اومدی خونه چه کار؟»

من بابتی حوصلگی سرم را تکان دادم، انگار اصلاً سؤالش را متوجه نشدم. رفتم به آشپزخانه. بابابزرگ روی صندلی اش کنار پنجره آشپزخانه نشسته بود و جدول سودو کو حل می کرد. دکتر گفته بود که این کار برای تمرکزش خوب است، مخصوصاً بعد از آن که سخته کرد. من تنها کسی بودم که فهمیدم او خانه های جدول سودو کو را با هر عددی که به ذهنش می رسد پر می کند.

«سلام بابابزرگ»

به من نگاه کرد و لبخند زد.

«چایی می خوری؟»

او سرش را تکان می دهد و دهانش باز می شود.

«نوشیدنی خنک چطور؟»

سرش را تکان می دهد.

در یخچال را باز کردم. «اصلاً آب سیب نداریم.» آب سیب، من یادم آمد که خیلی گران بود، گفتم: «آب

چطور؟»

«آب؟»

سرش را تکان داد، وقتی لیوان را به دستش دادم یک صدایی از خودش درآورد که انگار که می خواست تشکر کند.

مامانم وارد اتاق شد در حالی که یک سبد بزرگ از لباس های تمیز و تاشده دستش بود. «این ها مال تو هستن؟» یک جفت جوراب را بالا گرفت.

«فکر کنم مال ترین باشن.»

«آره فکر کنم. رنگ زشتی داره. فکر کنم با پیژامه بابا رنگی شده. زود برگشتی. می خواهی بری جایی؟»

«نه.» یک لیوان را پر از آب کردم و نوشیدم.

«پاتریک<sup>۲۱</sup> قرار بیاد؟ قبلاً زنگ زده بود. گوشیتو خاموش کردی؟»

«ممم»

«اون گفت داره تلاش می کنه برای تعطیلاتان جایی رارزرو کنه. پدرت می گه توی تلویزیون چیزی در این مورد دیده. کجا رو دوست دارید؟ ایپسوس یا کالیپسوس؟»  
 «اسکیاتوس<sup>۲۳</sup>»

«آره، خودشه. باید هتل تون رو با دقت چک کنید. با اینترنت چک کن. او و بابا موقع نهار یک چیزی توی تلویزیون دیدند. انگار دارند بخش هایی رو می سازند، نصف بودجه احتیاج هست و تا وقتی خودت نری نمی فهمی. بابا، یک فنجان چای می خواهی؟ لو برایت نیاورد؟» او کتری را برداشت و به من نگاه کرد. ممکن است فهمیده باشد که من جوابی ندادم.  
 «عزیزم، حالت خوبه؟ خیلی رنگت پریده.»

دستش را جلو آورد و پیشانی ام را طوری لمس کرد که حس کردم خیلی کمتر از بیست و شش سال سن دارم.  
 «فکر نکنم ما به تعطیلات برویم.»

دستان مادرم خشک شد. نگاهش همان اشعه را داشت که از وقتی که بچه بودم می دیدم. «تو و پاتریک مشکل پیدا کردین؟»  
 «مامان، من...»

«من قصد دخالت ندارم. فقط، خب شما مدت زیادی باهم بودید. طبیعی است که گهگاهی مشکلاتی پیش بیاید. منظورم این است که من و پدرت هم...»  
 «من کارم را از دست دادم»

صدای من سکوتی ایجاد کرد. کلمات آویزان بودند، وقتی صدایم قطع شد کلمات در آن اتاق کوچک خشک شدند.  
 «تو چی؟»

«فرانک<sup>۲۴</sup> دارد کافه را تعطیل می کند. از فردا.» پاکت نمدار را که از شدت ناراحتی در کل مسیر خانه در دستم فشار داده بودم نشان دادم. همه آن صد و هشتاد قدم فاصله بین ایستگاه اتوبوس تا خانه.

«او حقوق همه سه ماهه رو داد.»

\*\*\*\*

آن روز هم مثل روزهای قبل شروع شد. همه از صبح دوشنبه بدشان می آمد، اما اصلاً برایم مهم نبود. من دوست داشتم صبح زود به کافه باتردبان<sup>۲۵</sup> بروم. کتری بزرگ چای را در آن گوشه روشن کنم، کارتن‌های شیر و نان را از پشت حیاط خلوت بیاورم و با فرانک شروع به صحبت کنم در حین اینکه آماده می‌شویم مغازه را باز کنیم.

من هوای دم کرده کافه را که بوی ژامبون می‌داد دوست داشتم. همچنین از سرمای کمی که با بازو بسته شدن در به داخل مغازه می‌وزید لذت می‌بردم. صدای آرام پچ‌پچ می‌آمد و وقتی که سکوت حاکم می‌شد، رادیو فرانک برای خودش در گوشه‌ای شروع به خواندن می‌کرد. جای شیکی نبود دیوارهایش با منظره‌های قلعه روی تپه پوشانده شده بود. میزها هنوز به سبک فورمیکا<sup>۲۶</sup> چیده شده بودند. از زمانی که من شروع به کار کردم لیست خوردنی‌ها هیچ تغییری نکرده بود، البته غیر از تغییرات کمی که در نان شکلاتی میوه‌ای و همچنین کیک‌های کره‌ای در سینی‌های نان سرد به وجود آمده بود. ولی بیشتر از همه، مشتری‌ها را دوست داشتم، خصوصاً کو<sup>۲۷</sup> و آنجلا<sup>۲۸</sup> لوله‌کش‌هایی که بیشتر صبح‌ها می‌آمدند و سربه‌سر فرانک می‌گذاشتند که گوشت‌هایش را از کجا آورده است. من خانم قاصدک را خیلی دوست داشتم، به خاطر موهای سفیدش به این نام مشهور شده بود. از دوشنبه تا پنج‌شنبه می‌آمد، تخم‌مرغ و سیب‌زمینی سرخ کرده می‌خورد، روزنامه‌های رایگان را می‌خواند و به روش خود دو فنجان چای می‌نوشید. من همیشه سعی می‌کردم که طوری با او سر حرف را باز کنم. حدس می‌زدم که تنها صحبتی است که این پیرزن در طول روز دارد.

من توریست‌ها را هم دوست داشتم، وقتی که به قلعه می‌رفتند و برمی‌گشتند، بچه‌مدرسه‌ای‌های پر سروصدا که بعد از مدرسه به کافه می‌آمدند، مشتری‌های دائمی هم از اداره‌های حاشیه جاده داشتیم، نینا<sup>۲۹</sup> و شری<sup>۳۰</sup> آرایشگر بودند و میزان انرژی و کالری هریک از غذاها را که کافه باتردبان ارائه می‌داد می‌دانستند. حتی مشتری‌های بدخلق مثل زن موقرمزی که مغازه اسباب‌بازی‌فروشی را اداره می‌کرد و حداقل هفته‌ای یک بار برای پول خردش دعوا راه می‌انداخت هم مرا ناراحت نمی‌کرد.

چه ماجراهایی که سر آن میزها مشاهده نکردم، دوستی‌هایی که شروع یا تمام شدند، زن و شوهرهای طلاق گرفته‌ای که بچه‌هایشان را تحویل می‌دادند، والدینی که از نداشتن حوصله‌آشپزی احساس گناه می‌کردند و لذت پنهانی همیشگی وقتی که برای صبحانه غذاهای سرخ کرده می‌خوردند. همه جور آدمی می‌آمد و بیشترشان حرف‌های کمی با من می‌زدند، شوخی می‌کردند و یا چایی داغ سفارش می‌دادند. بابا همیشه نمی‌تواند بفهمد حرف بعدی من چه چیزی خواهد بود ولی این چیزها اصلاً در کافه مطرح نبود.

فرانک مرا دوست داشت. او طبیعتاً آدم آرامی بود و می‌گفت بودن من در کافه باعث سرزندگی است. انگار که من در بار کار می‌کردم ولی از آدم‌های مست و بدخت خبری نبود. اما سرانجام در آن روز، بعد از نهار که اوج شلوغی تمام شده بود و کافه داشت خلوت می‌شد، فرانک از پشت اجاق رومیزی همین‌طور که دستش را با پیش‌بندش پاک می‌کرد، تابلو «تعطیل» را برگرداند و به طرف خیابان قرارداد.

«حالا فرانک، قبلاً هم به تو گفته بودم. با این دستمزد کم دیگر اضافه کاری انجام نمی‌دهم» فرانک درست مثل بابا وقتی که ناراحت است، به عجیبی یک گوزن یالدار آفریقایی می‌ماند. به بالا نگاه کردم. نمی‌خندید.

«اوه من دوباره توی جاشکری نمک نریختم. ریختم؟»

او قاب‌دستمال را بین دستش تکان می‌داد تا به حال او را این قدر معذب ندیده بودم. می‌خواستم ببینم شاید کسی از من شکایتی کرده، بعد او به من اشاره کرد که بنشینم.

او گفت: «لویزا<sup>۳۱</sup> متأسفم. من باید برگردم استرالیا، حال پدرم زیاد خوب نیست. به نظر میاد که قلعه برای خودش یک کافه داره باز می‌کنه. اطلاعیه‌اش را روی دیوار زده‌اند.»

فکر کنم از بس شوکه شدم دهانم از تعجب باز شد؛ سپس فرانک پاکتی به دستم داد و قبل از اینکه سؤال بعدی از دهانم خارج شود جوابش را گرفتم. «می‌دانم ما هیچ وقت یک قرارداد رسمی نداشتیم، می‌دانی، اما من فقط می‌خواستم از تو مراقبت کنم. این حقوق سه ماهه است. فردا مغازه را می‌بندیم.»

\*\*\*

«سه ماه!» بابا از شدت ناراحتی منفجر شد و مامان هم یک فنجان چای شیرین روی دستم ریخت. «خب، خیلی زحمت کشیده، حقش را مثل یک سرباز بدبخت که شش سال آن جا کار کرده، داده.» مامانم چشم غره‌ای به بابا رفت: «برنارد<sup>۳۲</sup>» و با تکان سرش به توماس اشاره کرد. پدر و مادرم هرروز بعد از مدرسه از توماس مراقبت می کردند تا این که ترینا برگردد. حالا او چه غلطی می خواهد بکند؟ فرانک باید خیلی زودتر از این ها به او می گفت. حداقل باید این خبر لعنتی را یک روز زودتر به او می گفت.»

«خب... او کار دیگری پیدا می کند.»

«دیگر هیچ شغل بی‌صاحبی وجود ندارد. تو هم خودت خوب می دانی. ما وسط یک رکود اقتصادی وحشتناک هستیم.»

مامان برای چند دقیقه چشمانش را بست، انگار داشت خودش را قبل از حرف زدن آماده می کرد. «او دختر باهوشی است. کاری برای خودش جفت و جور می کند. او سابقه کاری خوبی هم دارد. ندارد؟ فرانک معرف خوبی است.»

«اوه، چه نبوغ خیره کننده‌ای... لویزا کلارک<sup>۳۳</sup> به نان‌های تست، خوب کره می زند و قوری قدیمی را خیلی با احتیاط می شوید.»

«به خاطر این همه اعتماد به نفس که دادی ممنون بابا.»

«حالا یک حرفی من زدم.»

من دلیل واقعی عصبانیت بابا را می دانستم. آن ها روی دستمزد من حساب می کردند. ترینا تقریباً مجانی در مغازه گل فروشی کار می کرد. مامان باید از پدر بزرگ مراقبت می کرد و شرایط کار کردن نداشت، حقوق بازنشستگی بابا بزرگ هم تقریباً هیچی نبود. بابا همیشه نگران شرایط بد شغلی اش در کارخانه مبل سازی بود، چون رئیس بابا چند ماهی زمزمه‌هایی در مورد تعدیل نیرو داشت. در خانه هم حرف‌هایی از بدهی و شرایط سخت‌شان در مورد کارت اعتباری بود. دو سال قبل هم راننده‌ای که بیمه نداشت ماشین بابا را له و لورده کرد و این حادثه آن قدر بد بود که خیلی چیزها عوض شدند و والدینم با بحران اقتصادی روبرو شدند. حقوق ناچیز من تقریباً هزینه‌های خانه را برطرف می کرد و

آن قدر کافی بود که بتوانند از این هفته تا هفته دیگر را سپری کنند.

«حالا بی خیال این‌ها. می‌تواند فردا به اداره کار برود و ببیند کار هست یا نه. خودش آن قدر پول دارد که بتواند مدتی را سپری کند.» جوری باهم حرف می‌زدند که انگار من اصلاً آنجا نبودم. «او باهوش است. او دختر باهوشی است. مگر نه عزیزم؟ شاید بتواند دوره تایپ را بگذراند و در اداره‌ای کار کند.» من همان جا نشستم و پدر و مادرم داشتند بحث می‌کردند که من با این توانایی‌های محدودم از پس چه کارهایی برمی‌آیم. کار در کارخانه، چرخ کاری، ساندویچ درست کردن. برای اولین بار در آن بعدازظهر دوست داشتم گریه کنم. توماس با چشمان بزرگ و گردش به من نگاه می‌کرد و بدون آنکه چیزی بگوید نصف بیسکویت دهنی‌اش را به من داد.



«ممنونم تامو» آرام گذاشتم در دهانم و خوردمش.

\*\*\*

همان طور که قبلاً می دانستم او در کلوپ های ورزشی بود. از دوشنبه تا پنجشنبه درست مثل یک برنامه زمانی، پاتریک یا همیشه در باشگاه بود یا دور پیست دو که با نورافکن روشن بود می دوید. من از پله ها پایین رفتم و به خاطر سرما دستم را دور خودم پیچیدم و آرام به سمت پیست دو حرکت کردم. وقتی که نزدیکم شد دستم را برایش تکان دادم.

«با من بدو» هرچی نزدیک تر می شد بیشتر نفس نفس می زد. نفسش مثل بخار خارج می شد. «چهار دور دیگر باید بدوم.»

من یک لحظه مکث کردم و سپس در کنارش شروع کردم به دویدن. این تنها راهی بود که می توانستم با او حرف بزنم. کفش های ورزشی صورتی با بندهای فیروزه ای رنگ به پا داشتم. تنها کفشی که با آن می شد دوید.

تمام روز را در خانه گذراندم و تمام تلاشم را کردم که مفید باشم. حدس می زدم که یک ساعتی بود که در دست و پای مادرم بودم. مامان و بابابزرگ کارهای معمول شان را انجام می دادند و حضور من برای آن ها مزاحمت درست می کرد. پدر خواب بود چون تمام آن ماه را شب کاری کرده و کسی نباید مزاحمش می شد. اتاقم را تمیز کردم و سپس نشستم و با صدای خیلی کم تلویزیون تماشا کردم، هر از گاهی به یادم می آمد که چرا وسط یک روز کاری در خانه هستم. درد کمی در قفسه سینه ام احساس می کردم.

«انتظار تو را نداشتم.»

«تو خونه خسته شدم. گفتم شاید بشود باهم کاری کنیم.»

چپکی به من نگاه کرد. حالت شیرینی، روی صورتش بود. «خیلی زود شغل دیگری پیدا می کنی، عزیزم، یک شغل بهتر.»

«فقط بیست و چهار ساعت از زمان از دست دادن کارم می گذشت. آیا واقعاً این قدر بیچاره و بدبخت شده ام؟ می دانی، این بدبختی فقط برای همین بیکاری امروز است؟»

«تو باید نیمه پریوان را ببینی. تو نمی توانستی برای همیشه آنجا بمانی. تو باید پیشرفت کنی، ادامه بدهی.» پاتریک کارآفرین جوان در استورنفولد در دو سال گذشته لقب گرفته بود و هنوز از حال و هوای افتخارآمیز آن بیرون نیامده بود. از آن زمان یک شریک کاری به نام جینجر پیت<sup>۳۴</sup> پیدا کرده بود که یک منطقه چهل مایلی را پوشش می داد و مسئول خصوصی آموزش افراد بود و دوون قسطی هم اجاره کرده بودند. یک تخته وایت بورد هم در دفترش داشت که علاقه مند بود پروژه هایش را روی آن با ماژیک مشکی بنویسد، محاسبات را بارها و بارها بررسی کند تا وقتی که برای او قابل قبول شود. من اصلاً مطمئن نبودم که کارشان شباهتی به زندگی واقعی داشته باشد.

«بیکار شدن زندگی انسان را تغییر می دهد، لو» به ساعتش نگاهی کرد و سرعت دورزدنش را چک کرد. «می خواهی چکار کنی؟»

می توانی دوباره آموزش ببینی. من مطمئنم آن ها کمک هزینه به کسانی مثل تو می دهند.  
«افرادی مثل من؟»

«افرادی که دنبال فرصت جدید هستند. می خواهی چه کاره شوی؟ می توانی آرایشگر شوی. به اندازه کافی هم خودت خوشگل هستی» در حین دویدن با دستش تنه ای به من زد تا شاید مرا از گفته هایش خوشحال کرده باشد.

«تو می دانی برای پوستم کاری نمی کنم. صابون، آب، دستمال معمولی.»  
پاتریک کم کم داشت عصبی می شد.

من داشتم از او جا می ماندم، از دویدن بدم می آید. از او هم بدم می آید که سرعتش را کم نمی کند.  
«نگاه کن... فروشنده. منشی. مأمور. بنگاه معاملات ملک. نمی دانم. بالاخره یک کاری باید باشد که تو بخوای انجام دهی.»

اما حقیقتاً نبود. من کار در کافه را دوست داشتم. من هر چیزی را که در رابطه با باتردبان بود و زندگی افرادی که به آنجا می آمدند را دوست داشتم. من آنجا حس راحتی می کردم.

«عزیزم نمی شود بی هدف همین طوری برای خودت پرسه بزنی. باید از این مشکل عبور کنی. همه کارآفرین های بزرگ از جاهای سخت شروع کردند. جفری آرچر<sup>۳۵</sup> ریچارد برنسون<sup>۳۶</sup>» ضربه ای به

دستم زد تا سریع تر بدوم.

«فکر نکنم جفری آرچر هیچ وقت از کار نون تست کردن و چای کیک دادن بیکار شده باشد.» من از نفس افتادم؛ و لباس زیرم راحت نبود. سرعتم را کم کردم و دستانم را روی زانوهایم گذاشتم. او برگشت، عقبکی می دوید، صدایش هنوز در آن هوای سرد می آمد. «من فقط دارم می گویم... اما اگر او... در موردش فکر کن و لباس مرتبی بپوش و برو به اداره کاریابی. یا من به تو یاد می دهم که با من کار کنی، اگر دوست داری. خودت می دانی که در آن پول است. نگران مسافرت هم نباش. من هزینه اش را پرداخت می کنم.»

او به من لبخند زد.

یک بوس برایم فرستاد و صدایش در استادیوم خالی پیچید. «هر وقت روی پای خودت ایستادی به من پس بده.»

اولین درخواستم را به اداره کاریابی دادم. در یک مصاحبه چهار و پنج دقیقه ای شرکت کردم و همچنین یک مصاحبه گروهی، جایی که یک گروه بیست نفره که هم زن و هم مرد باهم بودند، نصف زن ها حالتی متعجب مانند خودم داشتند و نصف دیگر حسی نداشتند، چهره های بی رغبتی بودند که قبلاً دفعات زیادی به آنجا رفته بودند. من لباسی را که به قول پدرم لباس «متمدن» بود، پوشیدم. نتیجه این تلاش ها این شد که فرمی بدهم و رضایت خود را برای کار شبانه در کارخانه جوجه کشی اعلام کنم؛ (برای هفته ها کابوسش را می دیدم.) و دو روز هم دوره آموزشی جهت مشاوره میزان مصرف خانگی انرژی ببینم؛ اما خیلی زود متوجه شدم که دوره آموزشی در حقیقت برای آن است که من به سالمندان خرفت آموزش بدهم که احتیاجاتشان را از تأمین کنندگان سوخت تهیه کنند و به شاید<sup>۳۷</sup> که مشاور شخصی خودم بود گفتم من نمی توانم این کار را ادامه دهم. او خیلی مشتاق بود که من ادامه بدهم، بنابراین کارهایی را که هر روز باید انجام می دادم لیست کرده بودم. خوشبختانه شاید در نهایت، رضایت داد که «ما» دنبال کار دیگری برویم (باینکه فقط یکی از ما دو نفر دنبال کار بود و عملاً دیگری شغلش را داشت ولی همیشه از کلمه «ما» استفاده می کرد).

دو هفته در رستوران زنجیره ای فست فود کار کردم. ساعات کاری خوب بود، حتی با این موضوع که

یونیفرم کارم با موهایم الکتریسیته ساکن درست می کردند کنار آدمم اما محال بود که بتوانم از جمله‌هایی مثل «چطور می توانم امروز به شما کمک کنم؟» و یا «آیا سیب زمینی سرخ کرده بزرگ هم می خواهید؟» بر زبان آورم. البته زمانی اخراج شدم که یکی از دختران بخش دونات مرا دید که با یک دختر بچه چهارساله به خاطر برنده شدن اسباب بازی رایگان دعوا می کنم. چه بگویم؟ دختر بچه چهارساله باهوشی بود. فکر می کردم این فرشته‌های خواب‌آلود خنگ هستند.

حالا برای چهارمین بار بود که شاید اسم و مشخصات مرا زیر اسکنر خود اسکن کرد تا برای فرصت‌های شغلی بعدی خیرم کند. حتی شاید هم که تلاش‌های مشتاقانه‌ای انجام می داد تا کسانی را که کمترین احتمال پیدا شدن شغلی برایشان بود شاغل کند، داشت کم کم ناامید می شد.

«ممم... خب تا به حال به صنعت سرگرمی فکر کردی؟»

«مثلاً چی؟ بازیگر پانتومیم؟»

«نه حقیقتاً نه ولی یک برنامه رقص هست. در واقع چند تا هست»

یکی از ابرو هام را بالا انداختم. «لطفاً بگو که داری شوخی می کنی.»

«سی ساعت کار در هفته و ساعت کار هم دست خودته. فکر کنم انعام خوبی داشته باشه.»

«خواهش می کنم، خواهش می کنم به من بگو که منظورت این نیست که با لباس‌های زیرم جلوی مردم غریبه رژه برم.»

«خب تو گفתי ارتباطات با مردم خوب است؛ و به نظر می رسد که دوست داشته باشی...»

لباس‌های... نمایش پوشی.» به شلوار سبز براقم نگاه کرد. فکر کردم شاید آن‌ها به من روحیه بدهند. توماس در تمام زمان صبحانه آهنگ پری دریایی را زمزمه می کرد.

شاید چیزی را در کامپیوتر تایپ کرد و گفت: «نظرت در مورد ناظر خط گفتگوی بزرگسالان چیه؟» بهش خیره شدم.

او شانه‌هایش را بالا انداخت. «تو گفتی دوست داری با مردم حرف بزنی.»

«نه. کار در مشروب‌فروشی کارکنان نیمه برهنه هم نمی خوام؛ یا ماساژور یا اپراتور دوربین اینترنتی»

شوم. بی خیال سایید. حتماً کاری هست که بدون آنکه پدرم را سکنه قلبی بدهم بتوانم انجام دهم.»  
انگار این جمله او را شوکه کرد. «خب در بخش کارهای نیمه وقت با ساعت کاری شناور موارد زیادی  
نمانده.»

«چیدن قفسه ها بعد از ساعت کاری در شب هم نیست؟» این قدر به اینجا آمده ام که زبانشان را خوب  
بلدم.

«یک لیست انتظار هم هست. والدین دوست دارند چون در ساعت مدرسه بچه ها هست.» باحالتی  
عذرخواهانه گفت. دوباره به صفحه نگاه کرد. «خب تنها گزینه موجود نگهداری و مراقبت از افراد  
است.»

«باسن پیرمرد و پیرزن ها را تمیز کنم.»

«می ترسم لویزا، خب تو توانایی های دیگری نداری. اگر می خواستی ادامه تحصیل بدهی خوشحال  
می شدم که تو را به راه مسیر درست هدایت کنم. در مرکز تحصیل بزرگسالان دوره های آموزشی  
زیادی هست.»

«ساید ما قبلاً در این مورد حرف زدیم. اگر این کار را انجام بدم حقوق بی کاری ام قطع می شود.  
درسته؟»

«اگر برای کار آماده نباشی بله.»

چند لحظه ای همان جا در سکوت نشستیم. به درها که دو نگهبان ایستاده بودند خیره شدم. داشتم  
فکر می کردم که آن ها هم این کار را از طریق مرکز کاریابی پیدا کردند.

«من با افراد پیر نمی توانم کنار بیایم سایید. بابا بزرگم از وقتی که سکنه کرده در خانه ماست. با او هم  
نمی توانم کنار بیایم.»

«آه. خب پس حتماً تو این زمینه تجربه داری.»

«نه واقعاً. مامانم همه کارهایش را انجام می دهد.»

«مامانت کار نمی خواد؟»

«بامزه بود.»

«نخواستم شوخی کنم.»

«منو بگذارد که مراقب بابابزرگ باشم؟ نه ممنون. البته بابابزرگ هم مثل من دوست ندارد. کاری تو کافه سراغ نداری؟»

«فکر نکنم این قدر کافه وجود داشته باشد که تو را هم استخدام کند لویزا. کار در اغذیه فروشی مرغ کنتاکی چگونه؟ حتماً اونجا اوضاع بهتر میشه.»

«فکر کنم اگه کاسه گدایی دست بگیرم بیشتر از ناگت مرغ بگیرم بیاد. نه با این هم موافق نیستم.»

«خب پس با این وجود باید به کارهای دورتری فکر کنیم.»

«فقط چهارتا اتوبوس برای ورود و خروج از شهر هست. این رو می دونی. منم می دونم که گفتم باید با اتوبوس گردشگرها بری و بیای، من پرسیدم و گفتن که تا ساعت پنج عصر کار می کنند. علاوه بر این اتوبوس گردشگری دو برابر اتوبوس معمولی است.»

ساید به صندلی اش تکیه داد.

«لویزا حالا که کار به اینجا رسید باید بگویم اگر می خواهی اسمت از لیست حقوق بیکاری خط نخورد باید...»

«...می دانم باید طوری نشان بدهم که همچنان دنبال کار هستم.»

چه طور به این مرد می توانستم توضیح دهم که چه طور می توانم کار پیدا کنم؟ چه می فهمید که من چه قدر دل تنگ کار قبلی ام هستم؟ بیکاری یک مفهوم بود، چیزی که فقط در اخبار راجع به کارخانه های کشتی سازی یا ماشین سازی مطرح می شد. هیچ وقت فکرش را نمی کردم که از دست دادن کار مثل از دست دادن دست و پا باشد. از دست دادن دائمی یک چیز باارزش. هیچ وقت ترسی از پول و آینده نداشتم، فکر نمی کردم از دست دادن شغل احساس بی لیاقتی و تا حدی حس پوچی به انسان بدهد. اینکه صبح ها خودت از خواب بیدار شوی بسیار سخت تر از این است که با صدای زنگ وحشتناک ساعت از خواب بپری. چون ممکن است کسانی را که با آن ها کار می کردی از دست بدهی و اصلاً مهم نیست که چقدر وجه مشترک با آن ها داری. حتی می بینی که در خیابان دنبال چهره های

آشنا می‌گردی. اولین دفعه‌ای که خانم قاصدک را دیدم که بی‌هدف جلوی مغازه‌ها پرسه می‌زد و مثل خودم سرگردان بود خیلی جلوی خودم را گرفتم تا بغلش نکنم. صدای سایه من را از افکارم جدا کرد. «آها. این یکی شاید خوب باشد.» سعی کردم از صفحه نمایش ببینم.

«همین الان اضافه شد. موقعیت نیاز به پرستار.»

«گفتم به درد این کار نمی‌خورم...»

«برای سالخورده نیست. این... یک کار خصوصی است. کمک در خانه کسی. فقط دو مایلی خانه

شماست.» همراهی و مراقبت از یک مرد ناتوان. «می‌توانی رانندگی کنی؟»

«آره؛ اما حتماً باید باسنش را هم بشورم...»

«تا جایی که من فهمیدم، نه لازم نیست باسنش را بشوری.» با دقت صفحه را نگاه می‌کند. «هر

چهارستونش فلج است. او کسی را هم لازم دارد که در طول روز هم به او غذا بدهی و کمکش کنی.

تازه این شغل از مواردی هست که اگر بخواهند بیرون هم بروند باید آنجا باشی و کارهای ساده‌شان را

که نمی‌توانند خودشان انجام دهند به عهده بگیری. وای... چه پول خوبی. خیلی بیشتر از پایه حقوق

است.»

«حتماً به خاطر این است که باید باسنش را هم بشورم.»

«زنگ می‌زنم و می‌پرسم و اگر شامل شستشوی باسن نبود هماهنگ کنم، برای مصاحبه می‌روی.»

یک جوری گفت که شبیه سؤال پرسیدن بود.

اما هردوی ما جواب رو می‌دانستیم.

من آهی کشیدم، کیفم را برداشتم و آماده بازگشت به خانه شدم.

\*\*\*

پدر گفت: «یا مسیح! می‌توانی فکرش را بکنی؟ انگار درد نشستن روی ویلچر کم بود که حالا باید

صحبت‌های لو را هم تحمل کرد.»

مادرم با اخم گفت: «برنارد».

«پدربزرگ پشت سرم داشت در فنجان چایی اش می خندید.»



## فصل ۲

من خنگ نیستم. فقط می‌خواهم از این ماجرا خلاص شوم؛ اما کمی سخت است که حس کنی از نظر سلول‌های خاکستری مغز کم داری، زیرا در کنار خواهر کوچک‌تری بزرگ شوی که نه تنها در عرض یک سال از نظر درسی به پای من رسید بلکه یک سال هم جلو زد.

همیشه کارهای معقول و هوشمندانه را اول کاترینا انجام می‌داد، علی‌رغم اینکه او هجده ماه از من کوچک‌تر بود. هر کتابی که من می‌خواندم او قبل از من خوانده بود، هر مطلبی را که من سر میز شام می‌گفتم او از قبل می‌دانست. تنها کسی بود که می‌دانم واقعاً امتحان را دوست دارد. اگر چه بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم تنها کاری که ترینا بلد نیست انجام بدهد ست کردن لباس است. او از آن نوع دخترهایی است که همیشه پلیور و جین می‌پوشد. شلوار جینش را همیشه اتو می‌کند.

پدرم به من می‌گوید «تافته جدا بافته هستی». چون هر چه به ذهنم می‌رسد می‌گویم، می‌گویم من شبیه عمه لی لی<sup>۳۸</sup> هستم، کسی که هرگز ندیدم. خب اینکه با کسی که هیچ وقت ندیده‌ای مقایسه شوی یه کم عجیب است. من اگر با چکمه‌های بنفش از پله‌ها پایین بیایم بابا به مامان سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «عمه لی لی را با چکمه‌های بنفش به خاطر داری؟ ها؟» سپس مامان هم تایید می‌کند و می‌خندد مثل اینکه یک لطیفهٔ بامزهٔ مرموز شنیده است. مامان به من می‌گوید «شاهکار»، تقریباً روش مؤدبانه‌ای بود که بگوید تیپ زدن مرا دوست ندارد.

اما غیر از دورهٔ کوتاه نوجوانی هرگز دوست نداشتم شبیه ترینا یا هیچ کدام از دخترهای مدرسه باشم. من تا سن چهارده سالگی لباس‌های پسرانه را ترجیح می‌دادم و الآن هم از خودم متشکرم الآن هم بستگی به حال و هوایم دارد که در هر روز چگونه لباس بپوشم. اصلاً برایم اهمیت ندارد که قدیمی به نظر بیایم. جثه‌ای کوچک دارم و موهای مشکی و به قول پدرم صورتم مثل پری‌ها است. البته نه از نظر «زیبایی پری‌ها». بدقیافه نیستم ولی فکر هم نمی‌کنم کسی مرا زیبا بداند. من چیز زیبایی ندارم ولی هر وقت پاتریک می‌خواهد به من نزدیک شود می‌گوید چهرهٔ دلربایی دارم، اما او نسبتاً آدم روراستی است. ما نزدیک به هفت سال است که یکدیگر را می‌شناسیم.

من بیست و شش سال داشتم ولی خودم باور نمی‌کردم. تا وقتی که شغلم را از دست نداده بودم حتی

به آن فکر هم نکرده بودم. حدس می‌زدم که شاید با پاتریک ازدواج کنم، چند تا بچه به دنیا بیاورم و چند خیابان آن طرف‌تر از جایی که زندگی می‌کردم ساکن شوم. به غیر از تیپ عجیب و غریبم و این که کمی قد کوتاه بودم چیز خیلی منحصر به فردی نسبت به کسی که ممکن است در خیابان از کنار شما رد شود نداشتم. حتی احتمال دارد که هیچ وقت خودتان را خسته نکنید که دو بار به من نگاه کنید. یک دختر معمولی با زندگی معمولی. شرایط زندگی به خوبی متناسب با من بود.

\*\*\*

مامان اصرار کرد؛ «باید برای مصاحبه یک دست لباس رسمی بپوشی». «این روزها همه خیلی شلخته لباس می‌پوشند.»

«اتفاقاً چون می‌خواهم قاشق غذا در دهان سالمند بگذارم باید لباس راه‌راه بپوشم.»  
«زرنگ بازی در نیار»

«من اصلاً پول ندارم لباس رسمی بخرم. اگر شغل را از دست بدهم چه؟»

«خب بیا لباس منو بپوش، یک پیراهن قشنگ هم برایت اتو می‌کنم و محض رضای خدا موهاتو اونطوری نگذار» به موهام اشاره کرد که خیلی معمولی از وسط باز می‌کردم و در هر طرف سرم

می‌بستم. «مدل موی پرنسس لیا<sup>۳۹</sup>، فقط سعی کن مثل آدمای معمولی باشی.»

من می‌خواستم با مادرم جروب‌بحث کنم. می‌دانستم بابا به مادرم گفته بود وقتی که از خانه بیرون می‌روم در مورد لباس پوشیدنم نظری ندهد. لباسم این قدر تنگ بود که درست نمی‌توانستم راه بروم. بابا گفت: «خدا حافظ عزیزم» گوشه دهانش کشیده شد. «موفق باشی. قیافه‌ات خیلی... کاری شده»

چیز شرم‌آور این نبود که لباس مادرم را پوشیده بودم، یا مدلش که تقریباً به اواخر دهه ۱۹۸۰ برمی‌گشت، بلکه مشکل اصلی این بود که کمی برایم تنگ بود. حس می‌کردم بند کمرش دارد بدنم را پاره می‌کند و نیم‌تنه بالای لباس حسابی روی تنم کیپ شده است.

حالم خیلی بد بود ولی تا ایستگاه اتوبوس پیاده رفتم. هیچ وقت یک مصاحبه کاری خوب نداشتم. شغلم را هم در کافه با تردبان وقتی گرفتم که با ترینا شرط بسته بودم یک‌روزه کاری پیدا کنم. یک دفعه رفتم داخل و از فرانک پرسیدم که کمک کار نمی‌خوای؟ خب همون روزی که رفتم اولین روز کاری

کافه بود و او هم بدون اینکه حرفی بزند با خوشحالی قبول کرد. حالا وقتی به گذشته نگاه می‌کنم اصلاً یادم نمیاد که بر سر پول با او بحثی کرده باشم. او پیشنهاد کرد هفتگی حساب کند منم قبول کردم و بعد هم گفت هر سال کمی به حقوق اضافه می‌کند، بعضی وقت‌ها هم بیشتر از چیزی اضافه می‌کرد که من می‌خواستم. به هر حال مگر مردم در مصاحبه چه چیزی می‌پرسند؟ حالا اگر از من بخواهند یک کار جدی با این پیرمرد بکنم چه، مثلاً به او غذا بدهم یا حمامش کنم؟ شاید گفته بود یک پرستار مرد هست که «نیازهای شخصی‌اش» را انجام می‌دهد. (وقتی این جمله را گفتم شانه‌هایم را بالا انداختم). او گفت که وظیفه پرستار دوم فعلاً کمی نامشخص است. خودم را تصور کردم که دارم آب دهان پیرمرد را تمیز می‌کنم و با صدای بلند می‌پرسم، «آیا ایشان یک فنجان چای می‌خواهند؟»

وقتی بابابزرگ بعد از سکنه‌ای که داشت به خانه برگشت و در حال بهبود بود نمی‌توانست هیچ کاری را خودش انجام دهد. همه کارهایش را مامان انجام می‌داد. بابا می‌گفت: «مادرت یک فرشته است». فرشته بودن مامان برای من به این معنا بود که مامان بدون اینکه جیغ‌زنان از خانه فرار کند باسن بابابزرگ را تمیز می‌کند. مطمئنم تا به حال هیچ کس برایم این طوری نگفته بود. من هم گاهی غذای بابابزرگ را ریزریز می‌کردم و برایش چایی هم می‌آوردم اما مطمئن نبودم که محتویات غذا را درست ریخته باشم.

گرانتا هاوس<sup>۴۰</sup> در طرف دیگر قلعه استور ت فولد بود، نزدیک دیوارهای قرون وسطایی قلعه، در امتداد قطعه زمین بدون سنگ فرش که فقط چهار خانه در آن داشت و یک مغازه اعتماد ملی<sup>۴۱</sup> که درست وسط محوطه گردشگری بود. من در زندگی ام میلیون‌ها بار از کنار این خانه رد شدم ولی هیچ وقت درست به آن نگاه نکردم؛ اما حالا که از کنار محوطه پارکینگ و راه آهن مینیاتوری رد می‌شوم، می‌بینم که هر دوی آن‌ها دقیقاً مثل جاذبه گردشگری تابستانی در ماه فوریه، خلوت و بی‌سروصدا هستند. به نظرم بزرگ‌تر از چیزی بودند که من تصور می‌کردم، خانه‌ای با آجرهای قرمز و در ورودی دو لنگه‌ای، از آن مدل خانه‌هایی که وقتی در مطب دکتر منتظر هستی، روی دیوار تصویری از زندگی روستایی را نشان می‌دهد.

کافه بود و او هم بدون اینکه حرفی بزند با خوشحالی قبول کرد. حالا وقتی به گذشته نگاه می‌کنم اصلاً یادم نمی‌آید که بر سر پول با او بحثی کرده باشم. او پیشنهاد کرد هفتگی حساب کند منم قبول کردم و بعد هم گفت هر سال کمی به حقوق اضافه می‌کند، بعضی وقت‌ها هم بیشتر از چیزی اضافه می‌کرد که من می‌خواستم. به هر حال مگر مردم در مصاحبه چه چیزی می‌پرسند؟ حالا اگر از من بخواهند یک کار جدی با این پیرمرد بکنم چه، مثلاً به او غذا بدهم یا حمامش کنم؟ شاید گفته بود یک پرستار مرد هست که «نیازهای شخصی‌اش» را انجام می‌دهد. (وقتی این جمله را گفتم شانه‌هایم را بالا انداختم). او گفت که وظیفه پرستار دوم فعلاً کمی نامشخص است. خودم را تصور کردم که دارم آب دهان پیرمرد را تمیز می‌کنم و با صدای بلند می‌پرسم، «آیا ایشان یک فنجان چای می‌خواهند؟»

وقتی بابابزرگ بعد از سکنه‌ای که داشت به خانه برگشت و در حال بهبود بود نمی‌توانست هیچ کاری را خودش انجام دهد. همه کارهایش را مامان انجام می‌داد. بابا می‌گفت: «مادرت یک فرشته است». فرشته بودن مامان برای من به این معنا بود که مامان بدون اینکه جیغ‌زنان از خانه فرار کند باسن بابابزرگ را تمیز می‌کند. مطمئنم تا به حال هیچ کس برایم این طوری نگفته بود. من هم گاهی غذای بابابزرگ را ریزریز می‌کردم و برایش چایی هم می‌آوردم اما مطمئن نبودم که محتویات غذا را درست ریخته باشم.

گرانتا هاوس<sup>۴۰</sup> در طرف دیگر قلعه استور تفلود بود، نزدیک دیوارهای قرون وسطایی قلعه، در امتداد قطعه زمین بدون سنگ فرش که فقط چهار خانه در آن داشت و یک مغازه اعتماد ملی<sup>۴۱</sup> که درست وسط محوطه گردشگری بود. من در زندگی ام میلیون‌ها بار از کنار این خانه رد شدم ولی هیچ وقت درست به آن نگاه نکردم؛ اما حالا که از کنار محوطه پارکینگ و راه آهن مینیاتوری رد می‌شوم، می‌بینم که هر دوی آن‌ها دقیقاً مثل جاذبه گردشگری تابستانی در ماه فوریه، خلوت و بی‌سروصدا هستند. به نظرم بزرگ‌تر از چیزی بودند که من تصور می‌کردم، خانه‌ای با آجرهای قرمز و در ورودی دو لنگه‌ای، از آن مدل خانه‌هایی که وقتی در مطب دکتر منتظر هستی، روی دیوار تصویری از زندگی روستایی را نشان می‌دهد.

از قسمت ماشین رو عبور کردم و سعی می کردم به این فکر نکنم که کسی دارد از پشت شیشه مرا نگاه می کند. راه رفتن در مسیر ماشین رو ضرر زیادی دارد؛ به صورت خودکار احساس حقارت می کنی. داشتم به این فکر می کردم که چطوری سلام و احوال پرسی کنم که ضایع نباشد ولی ناگهان در باز شد و من از جا پریدم.

یک خانم که انگار خیلی هم بزرگ تر از من نبود از در بیرون آمد. شلوار سفید و روپوش پزشکی پوشیده بود و زیر بغلش یک پوشه و پالتو بود. وقتی از کنارم رد شد سلامی مؤدبانه کرد. صدایی از درون خانه گفت: «خیلی ممنون که آمدی، با شما تماس می گیرم». چهره زن نمایان شد، میان سال بود ولی زیبا؛ و البته آرایش گران قیمت و باکیفیت موهایش هم کاملاً مشهود بود. کت دامن شیکی پوشیده بود که به نظرم از کل درآمد پدرم در یک ماه هم بیشتر بود.

«شما باید دوشیزه کلارک باشید.»

دستم را دراز کردم و گفتم: «لویزا» راستش مادرم اصرار داشت که این کار را نکنم. بابا و مامان هر دو می گفتند این روزها جوان ها کمتر دست می دهند. در قدیم هیچ وقت آرزوی «سلام» یا حتی بدتر، یک بوس هوایی را نمی کردی. به نظر نمی رسید که این زن از بوس هوایی خوشش بیاید.

«درسته. بله. بفرمایید داخل» دستش را تا جایی که می توانست طوری که بی ادبی نباشد از دستم کشید؛ اما حس کردم چشمانش را کمی روی من مکت کرد، انگار داشت مرا واریسی می کرد.

«تشریف نمی آورید داخل؟ در اتاق باهم گفتگو می کنیم. من کامیلا ترینر<sup>۴۲</sup> هستم.» خیلی خسته بود. انگار همین امروز این جملات را به خیلی ها گفته باشد.

دنبالش به اتاقی رفتم. از کف تا سقف پر از پنجره های فرانسوی بود. پرده های سنگین به طرز باشکوهی از میل پرده های قهوه ای آویزان شده بودند و زمین هم از قالیچه های مجلل ایرانی فرش شده بود. بوی موم عسل و مبلمان های کهنه به مشام می رسید. میزهای عسلی زیبایی هم وجود داشت که در همه جای اتاق پخش بودند و سطح صاف و صیقلی آن ها با جعبه های زینتی تزیین شده بود. فکر کردم با این وضعیت پس ترینرها فنجان های چایی شان را کجا می گذارند؟

«خب پس شما به وسیله اطلاعیه سازمان کار مطلع شدید. درسته؟ بنشینید لطفاً.»

وقتی که داشت به پوشه کاغذهایش نگاه می کرد، من هم یواشکی به اطراف اتاق نگاه کردم. من فکر می کردم که خانه باید بیشتر شبیه یک خانه سالمندان باشد، با بالابرها و سطوح تمیز؛ اما این خانه بیشتر شبیه هتل های لوکس بود که در پول های کهنه و قدیمی غرق شده است و وسایل و چیزهای دوست داشتنی که در جای خود بسیار باارزش هستند. روی دیوار تابلوهایی با قاب های نقره ای وجود داشت اما آن قدر دور بودند که نمی توانستم چهره های درون تابلوها را ببینم. وقتی برگه ها را مطالعه کرد کمی روی صندلی ام جابه جا شدم تا بهتر ببینم.

سپس در همین لحظه بود که صدا را شنیدم خودش بود، صدای جر خوردن کوک های لباس. یواشکی نگاه کردم و دیدم که دوتکه پارچه ای که در دو طرف پای راستم بود پاره شد و تکه های کهنه نخ ابریشمی باحالتی ریش ریش شده و زشت در هوا پخش شدند. حس کردم صورتم سرخ شده است. «خب... دوشیزه کلارک... تجربه ای در مورد بیماران فلجی دارید؟»

برگشتم و به خانم ترینر نگاه کردم و تا جایی که می شد ژاکتم را روی دامنم کشیدم.

«نه»

«مدت زیادی است که پرستاری می کنید؟»

«ممم... در واقع تا به حال پرستاری نکرده ام». این را گفتم ولی صدای سایه را در گوشم می شنیدم که می گفت: «ولی مطمئنم که می توانم خیلی زود یاد بگیرم».

«می دانید فلجی چیست؟»

کمی لکنت گرفتم. «وقتی... خوب یعنی وقتی که در ویلچر گیر کرده اید؟»

«فکر کنم این یکی از معانی است. درجه های مختلفی دارد، اما ما در این مورد درباره عدم کنترل کامل

پاها حرف می زنیم و استفاده بسیار محدود از دست ها و بازوها. این برای شما مشکلی ندارد؟»

«خب حتماً نه به اندازه ای که خودش را اذیت می کند.» و بعد لبخندی زدم ولی صورت خانم ترینر

هیچ حالتی نداشت. «متأسفم. منظورم این نبود که...»

«رانندگی بلد هستید دوشیزه کلارک؟»

«بله»

«گواهی نامه دارید؟»

سرم را تکان دادم.

کامیلا ترینر گزینه‌ای را در لیستش تیک زد.

جر خوردگی داشت بزرگ‌تر می‌شد. می‌توانستم ببینم که به صورت غیرقابل توقفی دارد همین‌طور جلو می‌آید. اگر همین‌طور پیش می‌رفت وقتی که از جایم بلند می‌شدم درست مثل دخترهای نمایش‌های کمدی می‌شدم.

خانم ترینر داشت به من نگاه می‌کرد: «حالتون خوبه؟»

«فقط یک کم گرم شده. اشکالی ندارد ژاکتم را در بیاورم؟» و قبل از اینکه چیزی بگویم، با حرکتی سریع و ملایم ژاکتم را در آوردم و دور کمرم پیچاندم تا پارگی دامن را بپوشاندم. «خیلی گرمه» با خنده گفتم: «می‌دانید... وقتی از بیرون می‌آید خیلی گرم می‌شود.»

سکوتی غش‌آور به وجود آمد و سپس دوباره خانم ترینر به برگه‌هایش نگاه کرد. «چند سالتونه؟»  
«بیست و شش سال.»

«و شغل قبلی‌تان را شش سال ادامه دادید.»

«بله. باید یک نسخه از مشخصات مرا داشته باشید.»

«ممم...» خانم ترینر برگه را بالا گرفت و چپ‌چپ نگاه کرد. «کارفرمای قبلی شما می‌گوید شما یک فرد خوش‌مشرب و گرم‌هستید و حضور شما نشاط‌آور است.»

«بله. من به او مدیونم.»

دوباره همان حالت خشک و بی‌روح را به خود گرفت.

با خودم فکر کردم، ای‌وای بازم گند زدم. لعنتی.

مثل این بود که دارم مطالعه می‌شوم. البته نه به روش خوبی. پیراهن مامانم یک دفعه خیلی ارزان به نظر رسید و نخ‌هایش در نور ضعیف، دیده می‌شد. من باید همان شلوار و پیراهن ساده خودم را

می پوشیدم. اصلاً هر چیزی به غیر از این کت و دامن.

«خب چرا دارید این کار را می کنید، جایی که خیلی خوب با شما برخورد می شود؟»

«فرانک صاحب مغازه کافه را فروخت. همان کافه ای که در پایین قلعه است. کافه باتردبان. بود...»

جمله را تصحیح کردم. «من دوست داشتم که همان جا ادامه دهم.»

خانم ترینر سری تکان داد. شاید به خاطر اینکه دیگر نیاز نمی دید چیزی اضافه کند، یا شاید او هم

دوست داشت که من هم همان جا می ماندم و کار می کردم.

«و دقیقاً قصد دارید در آینده چه کار کنید؟»

«ببخشید؟»

«انگیزه شما برای یک شغل چیست؟ آیا این یک مقدمه برای کار دیگر است؟ آیا برای شغل آینده تان

فکر دیگری دارید؟»

من با گیجی به او نگاه کردم.

آیا این یک سؤال گمراه کننده بود؟

«من... خب من تا به حال به این جاها فکر نکردم. خب از وقتی که کارم را از دست دادم... من فقط...»

آب دهانم را قورت دادم «من فقط می خواستم دوباره کار کنم.»

خیلی جمله عاقلانه ای گفتم. آخر چه کسی به مصاحبه می آید و حتی نمی داند که می خواهد چه کاری

کند؟ چهره خانم ترینر نشان می داد که او هم دارد به همین موضوع فکر می کند.

خود کارش را زمین گذاشت. «خب دوشیزه کلارک، چرا باید شما را به جای کارجوی قبلی استخدام

کنم که هفت سال تجربه نگهداری از فلج ها را داشت؟»

به او نگاه کردم. «مممم... راستش را بگویم؟ نمی دانم.» کمی سکوت کردم. دوباره ادامه دادم: «فکر کنم

نظر آخر را شما باید بدهید.»

«شما حتی یک دلیل هم ندارید که من شما را استخدام کنم؟»

یک دفعه چهره مادرم به ذهنم آمد. داشتم به این فکر می کردم که دوباره باید با یک دست لباس



جرخورده و یک مصاحبه شکست خورده دیگر به خانه برمی گشتم. این کار به من بیشتر از ساعتی نه پوند می داد.

کمی با آرامی نشستیم. «خب... من خیلی سریع یاد می گیرم. من هیچ وقت مریض نمی شوم، من درست در آن طرف قلعه زندگی می کنم و خیلی قوی تر از این هستم که به نظر می رسم... حتماً این قدر قوی هستم که بتوانم همسر شما را حرکت بدهم...»

«همسر؟ کسی که شما از او مراقبت می کنید همسر نیست. پسر است.»

«پسرتون؟» پلک زدم. «ممم... من از کار سخت ترسی ندارم. من با همه جور آدمی کنار می آیم و... و چای هم خیلی خوب درست می کنم.» وراجی را شروع کردم. فکر این که کسی که باید از او مراقبت کنم پسرش است حسابی مرا شوکه کرد. «منظورم این است که پدرم فکر می کند که این بهترین کار نیست؛ اما براساس تجربه من کارهای مشکلی نیست که نتوان با یک فنجان چای لذت بخش حل کرد...»

خانم ترینر داشت خیلی عجیب و غریب به من نگاه می کرد.

«ببخشید.» خیلی چرت و پرت گفتم، تازه فهمیدم چه چیزی گفتم. «منظورم این نیست

که... مفلوجی... فلجی... پسرتون... با یک فنجان چایی درست می شود.»

«دوشیزه کلارک باید به شما بگویم که این قرارداد دائمی نیست. حداکثر شش ماه. به همین دلیل

است که حقوقش... مناسب است. ما می خواستیم که شخص مناسب را پیدا کنیم.»

«باور کنید من خودش هستم. وقتی که شما شش ماه در شیفت‌های چرخشی کارخانه جوجه کشی کارکنی، کار کردن در خلیج گوانتانامو هم عالی است.» او، خفه شو لویزا. لبم را گاز گرفتم. اما خانم ترینر بی تفاوت نشان می‌داد. پوشه را بست. «پسرم، ویل، در یک تصادف اتومبیل دو سال پیش آسیب دید. او به مراقبت بیست و چهار ساعته نیاز دارد و اکثر کارهایش توسط یک پرستار آموزش دیده انجام می‌شود. من دوباره به سرکارم می‌روم و پرستار باید تمام روز اینجا باشد و او را همراهی کند، در غذا خوردن به او کمک کند، در کارهایش که نیاز به دست دارد همراهی اش کند و مراقب باشد که به او هیچ آسیبی نرسد.» کامیلا ترینر به لپ‌تاپش نگاهی کرد. «این مورد از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است که بدانید ویل به کسی نیاز دارد که این مسئولیت را بپذیرد.» هر چیزی که گفت، حتی روش تأکید کردنش روی کلمات به نظر می‌رسید که نکته‌ای برای حماقت‌های من باشد.

«متوجه هستم.» کیفم را جمع کردم.

«خب شما این کار را دوست دارید؟»

خیلی عجیب بود که اول فکر کردم حرفش را درست نشنیدم. «ببخشید؟»

«ما می‌خواهیم که شما کارتان را هر چه زودتر شروع کنید. پرداخت حقوق هفتگی خواهد بود.»

من در حرف‌هایش گم شدم. «شما مرا به آن نفر قبلی ترجیح می‌دهید...؟» من شروع کردم.

«ساعت‌ها خیلی طولانی هستند هشت صبح تا پنج عصر، شاید بعضی وقت‌ها هم دیرتر. فرصتی برای

نهار همان طور که رایج است وجود ندارد، البته وقتی که ناتان<sup>۴۳</sup>، پرستار روزانه‌اش، موقع نهار می‌آید تا

به او رسیدگی کند، نیم ساعتی فرصت برای نهار خوردن وجود دارد.»

«چیزهای دارویی نیاز نیست؟»

«ویل تمام مراقبت‌های پزشکی و دارویی که نیاز داشته باشد را دارد. چیزی که نیاز دارد شخصی قوی

و بانشاط است. زندگی او... کمی پیچیده است و خیلی مهم است که کمی تشویق شود به...» حرفش

را قطع کرد، نگاهش به چیزی بیرون از پنجره فرانسوی خیره شد. دوباره به من رو کرد: «بهتر است

بگویم که رفاه ذهنی و سلامت ذهنی‌اش برای ما مهم‌تر از رفاه و سلامتی فیزیکی‌اش است. متوجه

می شوید؟»

«فکر کنم متوجه شدم. باید...یک یونیفرم بپوشم؟»

«نه. یقیناً یونیفرمی در کار نیست.» به پاهایم نگاه کرد. «اگرچه باید چیزی بپوشید که... کمی بیشتر پوشیده تر باشد.»

به جایی نگاه کردم که ژاکتم بالا رفته بود، کلی از ران پایم را نشان می داد. «این... خیلی متأسفم. پاره شد. راستش مال من نیست.»

اما خانم ترینر دیگر خیلی گوش نمی داد. «خواهم گفت که برای شروع کار چه چیزهایی نیاز است. فعلاً خیلی راحت نمی توانید با ویل کنار بیایید دوشیزه کلارک. این کار بیشتر در مورد تفکرات است تا... تا اینکه چه قدر توانایی حرفه ای دارید؛ بنابراین، فردا شما را ملاقات می کنیم؟»

«فردا؟ شما نمی خواهید... نمی خواهید که الآن او را ببینم؟»

«ویل روز خوبی نداشته، به نظرم بهتر است یک شروع تازه داشته باشیم.»

بلند شدم، فهمیدم که خانم ترینر منتظر است که من بیرون بروم.

گفتم: «بله» هنوز ژاکت مامان را محکم دور خودم پیچیده بودم. «ممم. ممنونم فردا صبح ساعت هشت می بینمتان.»

\*\*\*

مامان داشت سیب زمینی ها را توی بشقاب بابا با قاشق له می کرد. مامان دو تا برایش گذاشت، ولی بابا حمله کرد و یکی دوتای دیگر از توی ظرف غذا برداشت. مامان جلویش را گرفت و دوباره آن ها را به ظرف غذا برگرداند، سپس وقتی که دوباره می خواست به غذا حمله کند دو سه ضربه محکم با قاشق به پایش زد. دور میز کوچک مان بابا و مامان نشسته بودند، همچنین خواهرم و توماس، پدر بزرگ و پاتریک چون همیشه چهارشنبه شب ها برای شام می آمد.

مامان به بابا بزرگ گفت: «پدر، می خواهی یکی گوشتت را ریزریز کند؟ ترینا، می شود گوشت پدر را ریزریز کنی؟»

ترینا روی میز خم شد و با چابکی شروع کرد به تکه تکه کردن گوشت در بشقاب بابا بزرگ. اون طرف

میز هم همین کار را برای توماس انجام داد.

«خب اوضاع این مرد چقدر وخیمه، لو؟»

بابا گفت: «اگر بگذارند دختر ما کارش را انجام دهد اوضاعش آن قدرها هم بی ریخت نمی شود.» پشت

سرم تلویزیون روشن بود بنابراین بابا و پاتریک می توانستند فوتبال تماشا کنند. هر از چند گاهی آن ها

به اطراف من نگاه می کردند، هر وقت که پاس گل داده می شد یا توپ از کنار دروازه رد می شد

دهانشان که پر از غذای نیمه جویده بود باز می ماند.

«فکر کنم فرصت خوبی است. او دریکی از اون خانه های بزرگ کار می کند. برای یک خانواده خوب.

خیلی کار درست هستند عزیزم؟»

در خیابان ما «کار درست» یعنی کسانی که هیچ کدام از اعضای خانواده شان رفتار خارج از شان انجام

نمی دهد.

«فکر کنم.»

بابا نیش خندی زد: «امیدوارم روی سلام علیکات بیشتر کار کرده باشی.»

«مرد رو دیدی؟» ترینا خم شد تا توماس با آرنجش آب میوه اش را روی زمین نریزد. «مرد معیوبی بود؟»

چه شکلی بود؟»

«فردا می بینمش.»

«عجیبه. تو باید هرروز همه روز را با او بگذارنی. نه ساعت. حتی بیشتر از پاتریک او را می بینی.»

من گفتم: «خیلی سخت نیست.»

پاتریک آن طرف میز طوری وانمود کرد که انگار حرف مرا نشنیده است.

بابا گفت: «ولی باز هم خوبه، دیگر نگران اذیت های پیرمرد نیستی، ها؟»

مامان با تندی گفت: «برناردا!»

«من فقط می گویم مردم چه طوری فکر می کنن. احتمالاً بهترین رئیسی هست که می تونی برای

نامزدت پیدا کنی، ها پاتریک؟»

پاتریک لبخندی زد و مشغول رد کردن سیب زمینی‌هایی بود که مامان به او تعارف می‌کرد. رژیم غذایی بدون کربوهیدرات را در این ماه داشت تا برای ماراتون مارس آینده آماده شود.

می‌دانی، داشتم فکر می‌کردم، باید زبان اشاره یاد بگیری؟ منظورم این است اگر او نتواند ارتباط برقرار کند از کجا می‌فهمی چه چیزی می‌خواهد؟

«او نگفت که نمی‌تواند حرف بزند مامان.» نمی‌توانستم به یاد بیاورم که خانم ترینر دقیقاً چه چیزهایی گفت. هنوز خودم در شک بودم که یک شغل پیدا کرده بودم.

«شاید اون با یکی از آن دستگاه‌ها حرف می‌زند. مثل دانشمندان. اون‌ها که در خانواده سیمپسون‌ها<sup>۴۴</sup> بود»

توماس گفت: «کثافت»

برنارد گفت: «نچ»

پاتریک گفت: «استفان هاو کینگ<sup>۴۵</sup>»

مامان نگاهی متهمانه از توماس به بابا انداخت و گفت: «این تویی که داری به توماس حرف‌های بد یاد می‌دهی.» با نگاهش حتی می‌توانست استیک را هم ببرد.

«نه این جور نیست. نمی‌دانم از کجا این حرف‌ها رو یاد می‌گیره.»

توماس گفت: «کثافت» و درست به بابا نگاه کرد.

ترینا اخم کرد. «من فکر کنم خیلی ترسناک باشد اگر از توی یکی از اون دستگاه‌ها حرف بزند. می‌تونی تصورش را کنی؟ به من یک لیوان آب بده.» ادا درآورد.

زیرکانه بود قشنگ بود ولی آن قدر خوب نبود که بامزه باشد، بعضی وقت‌ها بابا می‌گفت. او اولین فرد خانواده بود که به دانشگاه رفته بود تا اینکه تولد توماس باعث شد در امتحانات سال آخر بیفتد. مامان

و بابا هنوز امید داشتند که شاید او یک روزی برای خانواده موقعیت خوبی فراهم کند. یا حتی درجایی کار کند که یک میز منشی داشته باشد و دوربین امنیتی دورش نباشد. حالا هر کدام که شد.

من گفتم: «حالا چرا فکر می‌کنید اگر کسی روی ویلچر بنشیند حتماً باید مثل آدم فضایی‌های قاتل

حرف بزند؟»

«خب قرار که تو بهش نزدیک بشوی. کمترین کاری که باید انجام دهی این است که باید دهانش را تمیز کنی و آب و غذا به او بدهی.»

«خب که چی؟ قرار نیست آپولو هوا کنم.»

«بین کی این رو می‌گه، خانم خودش پوشک توماس را برعکس عوض می‌کنه.»

«فقط یک بار پوشک رو عوض کردم.»

«دو بار. کلاً هم سه بار پوشکش را عوض کردی.»

خودم را با خوردن نخود سبز مشغول کردم، سعی کردم خودم رو خوشحال تر از حسی که داشتم نشون بدم.

اما وقتی که سوار اتوبوس بودم تا به خانه بیایم همین افکار در سرم وزوز می‌کردند. باید در مورد چه چیزی باهم حرف بزنیم؟ من نمی‌ترسم؟ اگر نفهمم که چه چیزهایی می‌خواد چی؟ من در مراقبت نکردن از چیزها برای خودم اسطوره‌ای بودم. بعد از فجایعی که همستر<sup>۴۶</sup>، حشره استیک<sup>۴۷</sup> و راندولف ماهی قرمز<sup>۴۸</sup> به وجود آورد دیگر نه گلی و نه حیوانی در خانه داشتیم.

چقدر مادر فولاد زره قرار است در اطراف من بچرخد؟ اصلاً دوست ندارم همیشه زیر نظر باشم. خانم ترینر از وزن‌هایی بود که آدم‌های زبرورنگ هم زیر نگاهش دست و پاچلفتی به نظر می‌رسیدند.

«پاتریک تو در مورد این‌ها چه فکری می‌کنی؟»

پاتریک یک کله لیوان آب را سر کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت.

بیرون، باران نم‌نم به طاقچه پنجره می‌زد، این قدر صدا داشت که با وجود سروصدای بشقاب‌ها و کارد و چنگال‌ها باز هم شنیده شود.

«پول خوبی به برنارد. حداقل بهتر از کار شبانه در کارخانه جوجه کشیه.»

صدای تأییدی عمومی از همه بلند شد.

من گفتم: «پس تنها چیزی که همه شما در مورد شغل جدیدم می‌توانید بگویند این است که از بیرون

کشیدن لاشه جوجه‌ها از توی چنگک معلق بهتر است.»

«خب، تو می‌تونی بین کارت هم روی تناسب اندام کار کنی و بروی پیش پاتریک کارهای آموزشی خصوصی انجام بدی.»

«لاغر شوم. ممنون بابا.» می‌خواستم کمی سیب‌زمینی بردارم که منصرف شدم.

«خب چرا که نه؟» مامان که داشت می‌نشست به من نگاه کرد همه یک لحظه ساکت شدند، اما نه.

مامان دوباره بلند شد. به بابابزرگ کمک کرد و سس گوشت را به او داد. «خب بد که نیست این را برای آینده در ذهنت داشته باشی. تو که در حرف زدن استعداد داری.»

بابا با خرخر گفت: «او استعداد چربی درست کردن دارد.»

من گفتم: «من فقط برای خودم یک شغل پیدا کردم که از شغل قبلی هم بیشتر پول می‌دن، البته اگر ناراحت نمی‌شوید.»

پاتریک دخالت کرد: «اما موقتی‌ه. بابات راست می‌گه. باید وقتی که این کار را می‌کنی به فکر لاغر شدن هم باشی. اگر کمی تلاش کنی می‌تونی یک مربی خوب و خصوصی باشی.»

«من نمی‌خوام مربی خصوصی باشم. علاقه‌ای هم ندارم... همه‌اش... خیلی هم خوبم.» زیر لبم به پاتریک فحش دادم چون داشت زیرزیرکی می‌خندید.

ترینا گفت: «چیزی که لو می‌خواهد یک شغل است که در آن بنشیند و پاهایش را بالا بگیرد و

درعین حال که به ایرونساید<sup>۴۹</sup> پیر، با نی غذا دهد کل روز را تلویزیون تماشا کند.»

«بله چون گذاشتن گل در یک سطل آب به انرژی ذهنی و جسمی بالایی نیاز دارد. مگر نه ترینا؟»

بابا لیوان چایی‌اش را بالا آورد: «ما داریم سربه‌سرت می‌گذاریم عزیزم. خیلی هم عالی‌ه که شغل پیدا کردی. همین حالا هم به تو افتخار می‌کنیم. شرط می‌بندم اگر پاهات رو تو اون خونه بزرگ بگذاری

اون کثافت‌ها دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوان از شرت خلاص بشند.»

توماس گفت: «کثافت»

بابا قبل از اینکه مامان چیزی بگوید گفت: «من نبودم.»

## فصل ۳

«این اتاق اضافی است. قبلاً به عنوان انباری استفاده می شد اما بعداً فهمیدیم که اینجا از کل خونه برای ویل بهتره. این هم اتاق دیگری است که اگر لازم شد ناتان می ماند. ما در روزهای اول کسی را می خواهیم که اکثراً اینجا باشد.»

خانم ترینر با سرعت از راهرو پایین رفت و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند از یک ورودی به ورودی دیگر خانه را نشان می داد. کفش های پاشنه بلندش روی سنگ فرش محکم صدا می دادند. به نظر انتظاراتی داشتند که من باید رعایت می کردم.

«سویچ ماشین اینجاست. تو می توانی از بیمه ما استفاده کنی. امیدوارم که جزئیاتی که به من گفתי درست باشد. ناتان به شما نشان می دهد که با سطح شیب دار چه کار کنی. همه کاری که باید انجام دهی این است که به ویل کمک کنی تا در موقعیت خوبی قرار بگیرد و باقی کار را خود ماشین انجام می دهد. البته...الآن خیلی مشتاق نیست که برود همه جا را ببیند.»

من گفتم «الآن بیرون کمی سرد است.»

به نظر می رسید خانم ترینر حرفم را نشنید.

«می توانی برای خودت در آشپزخانه چای و قهوه درست کنی. من جعبه فنجان ها را جابه جا کردم. دستشویی از اینجاست...»

در را باز کرد و من به درپوش سفید آهنی و پلاستیکی که روی توالت کشیده شده بود نگاه کردم. فضای باز نمناکی زیر دوش بود و یک ویلچر تاشده هم در کنار آن قرار داشت. داخل کابینتی با در شیشه ای در کنج دیوار بسته های سلفون کشیده شده ای بود. از آن جا نمی توانستم تشخیص دهم که آن ها چه هستند، اما همه چیز بوی مواد ضد عفونی کننده را می داد.

خانم ترینر در را بست و رو به من کرد. «من باید دوباره تأکید کنم، بسیار مهم است که ویل همیشه کسی پیشش باشد. پرستار قبلی فقط برای چند ساعت رفت تا ماشینش را تعمیر کند و ویل در غیاب او به خودش صدمه زد». آب دهانش را قورت داد انگار هنوز هم با یادآوری این خاطره حالش بد می شد. «من جایی نمی روم.»



«البته تو به استراحت هم نیاز داری. فقط می‌خواهم روشن گفته باشم که او نباید بیشتر از مثلاً ده یا پانزده دقیقه تنها گذاشته شود. اگر به هر دلیلی اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد فقط از تلفن داخل ساختمان به همسرم استیون<sup>۵۰</sup> زنگ بزن، او سریع به خانه برمی‌گردد. یا به شماره موبایل خودم زنگ بزن. اگر زمانی به مرخصی هم نیاز داشتی ممنون می‌شوم که تا جایی که ممکن است زود اطلاع دهی. همیشه پیدا کردن جایگزین آسان نیست.»

«نه.»

خانم ترینر در قفسه فنجان‌های داخل سالن را باز کرد. مثل کسی حرف می‌زد که سخنرانی را قبلاً تمرین کرده و الآن قرائت می‌کند.

داشتم فکر می‌کردم که چند پرستار قبل از من در اینجا کار می‌کردند.

«اگر ویل سرگرم چیزی بود خیلی ممنون می‌شوم که کارهای ساده‌خانه را انجام دهی. ملافه‌ها را بشویی، جارویی به خانه بکشی، این جور چیزها. وسایل شستشو زیر سینک است. ممکن است که نخواهد همیشه پیشش باشی. تو و او خودتان باید میزان رابطه‌تان را با یکدیگر هماهنگ کنید.»

خانم ترینر به لباس‌هایم نگاه کرد، انگار اولین بار بود که نگاه می‌کند. جلیقه کرک داری پوشیده بودم که بابا می‌گفت بیشتر شبیه شتر مرغ استرالیایی شده‌ام. سعی کردم لبخندی بزنم. کار سختی بود.

«امیدوار هستم که شما بتوانید... بتوانیم باهم کنار بیاییم. بهتر می‌شود اگر او حس کند که شما یک دوست هستید نه یک پرستار حرفه‌ای که به خاطر پول کار می‌کند.»

«درست است. او... چه کار دوست دارد انجام دهد؟»

«فیلم تماشا می‌کند، گاهی هم رادیو یا آهنگ گوش می‌دهد. یک دستگاه دیجیتالی دارد. اگر کنار دستش قرار دهید خودش می‌تواند با آن کار کند. اگر چه هنوز نمی‌تواند چیزی را در دستش بگیرد ولی کمی می‌تواند انگشتانش را تکان دهد.»

کمی امیدوار شدم. اگر او به فیلم و موسیقی علاقه دارد پس فکر کنم بشود نقطه مشترکی پیدا کرد؟ ناگهان تصویری از خود و او در ذهنم آمد که او را در حال خندیدن می‌دیدم که دارد یک فیلم کمدی هالیوود نگاه می‌کند و من هم با جاروبرقی اتاق خواب را جارو می‌کشم و او به موسیقی گوش می‌دهد.

شاید این طوری خوب باشد، شاید اصلاً باهم دوست شدیم. من قبلاً هیچ وقت یک دوست ناتوان نداشتم به جز دوست ترینا دیوید<sup>۵۱</sup>، البته اگر بشود اسمش را گذاشت ناتوان چراکه علی رغم کر بودنش ولی بیچاره‌ات می کرد.

«سؤالی نداری؟»

«نه»

پس حالا دنبالم بیا تا شما را به هم معرفی کنم «به ساعتش نگاه کرد.» حتماً تا حالا ناتان لباس هایش را پوشانده است.

کمی پشت در صبر کردیم و خانم ترینر در را زد. «کسی داخل نیست؟ من خانم کلارک را آوردم تا باهم آشنا شوید ویل.»

جوابی نیامد.

«ویل؟ ناتان؟»

کسی با لهجه خارجی نیوزلندی گفت: «او آماده است خانم تی.»

او در راه داد و باز کرد. سالن ساختمان ویل به صورت وحشتناکی بزرگ بود، یک دیوارش سراسر در شیشه‌ای داشت و به سمت منظره بیرون باز می شد. شومینه‌ای آرام در گوشه آن می درخشید، یک مبل راحتی کوتاه و قهوه‌ای بزرگ، درست روبروی تلویزیون صفحه تخت قرار داشت و نشیمن هایش را با روکش پشمی پوشانده بودند. فضای اتاق بامزه و آرام بخش بود اتاق مجردی به سبک اسکاندیناوی. وسط اتاق ویلچر سیاهی وجود داشت، در قسمت تکیه گاهش یک بالش از خز گوسفند گذاشته بودند. مردی با پیراهن بدون یقه و هیکلی درشت داشت خم می شد تا پای مرد دیگری را روی جاپایی ویلچر قرار دهد. همین که وارد اتاق شدیم، مردی که روی ویلچر نشسته بود با موهای ژولیده و درهم برهمش به ما نگاه کرد. در چشمان من خیره شد و پس از مکثی کوتاه صدای ناله‌ای وحشتناک از او بلند شد؛ سپس دهانش را چرخاند و دوباره فریادی عجیب و غریب سر داد.

حس کردم مادرش میخکوب شد.

«بس کن ویل!»

حتی به مادرش نگاه هم نکرد. دوباره صدایی غرش مانند و باستانی از جایی درون قفسه سینه‌اش خارج شد. صدایی وحشتناک و رنج‌آور بود. سعی کردم خودم را عادی نشان دهم. مرد روی ویلچر داشت ادا درمی‌آورد، سرش را بین شانه‌هایش فرو برده بود و وقتی به من نگاه می‌کرد شکلک‌های عجیب و غریب از خود درمی‌آورد. خیلی مسخره نگاه می‌کرد و عصبانیتی مبهم داشت. فهمیدم آن قدر محکم کیفم را گرفته‌ام که انگشتانم سفید شده‌اند.

«ویل! خواهش می‌کنم.» هیجان مرده‌ای در صدای مادرش بود. «خواهش می‌کنم. این کار را نکن.» با خودم گفتم وای، خدایا. من به درد این کار نمی‌خورم. محکم آب دهانم را قورت دادم. مرد هنوز داشت به من خیره خیره نگاه می‌کرد. انگار منتظر بود کاری کنم.

«من... من لو هستم.» صدای من که افتضاح می‌لرزید ساکت شد. یک لحظه پیش خودم فکر کردم که بهتر نیست بروم جلو و دست بدهم، ولی یادم آمد که او نمی‌تواند دستش را تکان دهد. به جای دست دادن کمی دستم را به نشانه سلام تکان دادم. «لو همان مخفف لویزا است.»

سپس با تعجب دیدم که حالتش عوض شد، سرش را صاف کرد.

ویل ترینر سیخ به من نگاه می‌کرد. خنده‌هایی بی مزه روی صورتش بود. گفت: «صبح به خیر خانم کلارک، انگار شما آخرین پرستارم هستید.»

ناتان جاپایی‌ها را مرتب کرد و وقتی که بلند می‌شد سرش را چرخاند. «تو مرد بدی هستی آقای تی. خیلی بد.» بعد پوزخندی زد و دستش را دراز کرد و من هم با بی حالی دست دادم. ناتان موقع صحبت کردن با کلی تف و آب دهان بیرون ریختن، گفت: «شما دقیقاً وقتی رسیدی که ویل در فکر

کریستی براون<sup>۵۲</sup> است. بهش عادت می‌کنی. پارسش از گازش بدتر است.»

خانم ترینر با انگشتان لاغر و سفیدش صلیب دور گردنش را نگه داشته بود. انگار طبق یک عادت عصبی صلیب را که در زنجیری طلایی بود به جلو و عقب می‌برد. صورتش یخ کرده بود. «من شما را تنها می‌گذارم. اگر کمکی خواستید می‌توانید از طریق تلفن داخلی تماس بگیرید. ناتان در مورد کارهای روزانه و وسایل‌های ویل با تو حرف می‌زند.»

«من خودم اینجا هستم مادر. نیازی نیست در مورد من حرف بزنی. مغزم که فلج نشده هنوز.»

«بله خب، اگر قرارِ خل بازی دربیاری فکر کنم اگر خانم کلارک مستقیماً با ناتان حرف بزند بهتر است.»  
فهمیدم وقتی مادرش حرف می‌زند به پسرش نگاه نمی‌کند. نگاهش را چندمتری دورتر به زمین انداخته بود. «من امروز سر کار نمی‌روم و از خانه کارهایم را انجام می‌دهم؛ بنابراین موقع نهار دوباره می‌آیم دوشیزه کلارک.»

«خوبه»، صدایم مثل صدای اردک شده بود.

خانم ترینر ناپدید شد. ما همین‌طور ساکت بودیم تا وقتی که صدای کفش‌های پاشنه‌دارش ناپدید شد و از پله‌ها پایین رفت و به ساختمان اصلی رسید.

سرانجام ناتان سکوت را شکست. «اشکالی ندارد که من در مورد داروهایت با خانم کلارک حرف بزنم ویل؟ می‌خواهی تلویزیون را روشن کنم؟ موسیقی چطور؟»

«ناتان، کانال چهار لطفاً.»

«حتماً.»

ما به سمت آشپزخانه رفتیم.

«خانم تی می‌گویند شما در مورد بیماران فلجی تجربه زیادی ندارید، درسته؟»

«بله.»

«خوب. امروز کار را ساده می‌کنم. یک پوشه اینجاست که تقریباً همه چیز را در مورد کارهای روزانه ویل به تو می‌گویند و البته همه شماره‌های اورژانسی‌اش. پیشنهاد می‌کنم حتماً آن را بخوانید، اگر وقت اضافه‌ای پیدا کردید. البته وقت پیدا می‌کنی.»

ناتان کلیدی را از کمر بندش درآورد و کابینت قفل شده را باز کرد، کابینت پر بود از جعبه‌های کوچک و قوطی‌های پلاستیکی دارو. «درسته. این‌ها بیشترش برای من هست، اما شما باید بدونید که همه چیز کجاست، در شرایط اورژانسی. یک جدول زمان‌بندی روی دیوار هست و می‌گویند که در روز به چه چیزهایی نیاز دارد. هر کاری که انجام می‌دهی اینجا را علامت می‌زنی...» به جدول اشاره کرد «...اما بهتر است که همه چیز را حداقل در مورد داروها با خانم تی در میان بگذاری.»

«نمی‌دانستم که باید داروهایش را هم بدهم.»

«سخت نیست. اکثراً می‌داند که چه باید بخورد؛ اما ممکن است در خوردنشان کمی سختش باشد. بهتر است از این لیوان کوچک که شبیه ناودان است استفاده کنید. یا می‌توانید آن‌ها را با این هاون و میله پودر کنید و در آب بریزید.»

من یکی از برچسب‌ها را برداشتم. فکر نکنم تا آن موقع آن همه دارو را بیرون از داروخانه دیده بودم. باشه. خب پس او دو تا دارو برای فشارخون دارد، این یکی را وقت خواب باید بخورد تا فشارش را پایین بیاورد، این یکی را وقتی که بیدار می‌شود باید بخورد تا فشارش را بالا بیاورد. این‌ها هم تقریباً هر از چند گاهی باید مصرف کند تا اسپاسم عضلانی‌اش را کنترل کند شما باید یک قرص صبحگاهی به او بدهید و دوباره یک قرص عصرگاهی. برایش سخت نیست که این‌ها را قورت بدهد چون خیلی کوچک هستند. این‌ها برای اسپاسم مثانه هستند و این قرص‌ها هم برای رفلکس معده. او گاهی این‌ها را بعد از غذا اگر احساس بدی داشت می‌خورد. این یکی هم قرص آنتی‌هیستامین برای صبح‌ها است. این هم اسپری بینی‌اش است، اما این مورد آخری را وقتی که دارم می‌روم خودم انجام می‌دهم، پس لازم نیست نگران این باشی. اگر درد داشت پاراسیتامول می‌تواند بخورد. قرص‌های خوابی هم دارد که می‌خورد ولی اگر در روز بخورد بیشتر اذیتش می‌کند بنابراین ما این‌ها را به او نمی‌دهیم. «این‌ها...» یک بطری دیگر را نشان داد «...این‌ها آنتی‌بیوتیک هستند که هر دو هفته یک‌بار برای تعویض سوندش می‌خورد. من این‌ها را انجام می‌دهم و اگر هنگامیکه نباشم، اگر نبودم دستورالعمل دقیق را می‌نویسم. این داروها خیلی قوی هستند. یک جعبه دستکش پلاستیکی هم هست برای مواقعی که خواستی تمیزش کنی. اگر بدنش زخم شد؛ اما از وقتی که تشک بادی را برایش گرفتیم تقریباً خوب شده.»

دستش را دوباره در جیبش کرد و یک کلید دیگر به من داد. «این یدکی است. نباید به هیچ‌کس دیگر بدهی. حتی به ویل. متوجه شدی؟ مثل جونت ازش مراقبت کن.»

«همش رو ننونستم حفظ کنم.» آب دهانم را قورت دادم.

«همه این‌ها نوشته شده. تنها چیزی که باید برای امروز به خاطر بسپاری داروی ضد اسپاسم است. اون یکی. این شماره موبایل من هست اگر لازم شد تماس بگیر. وقتی اینجا نیستم درس می‌خونم، پس

ترجیح میدم کمتر به من زنگ بزنی البته تا وقتی که به همه چیز مسلط شدی راحت باش.»  
 به پوشه‌ای که جلویم بود نگاه کردم. انگار قرار بود امتحانی بدهم که برایش آماده نبودم. «اگر او نیاز داشت که... برود دستشویی چی؟» به درپوش توالت فکر کردم. «فکر نکنم بتونم...  
 می‌دانی که... بلندش کنم.» اجازه ندادم صورتم استرسم را نشان دهد.  
 ناتان سرش را تکان داد. «احتیاجی نیست این کارها را بکنی. سوندش این کار را انجام می‌دهد. من موقع نهار میام و همه‌اش را عوض می‌کنم. تو برای انجام کارهای فیزیکی اینجا نیامدی.»  
 «پس برای چی اینجا؟»

ناتان کمی به زمین نگاه کرد و بعد از چند لحظه گفت: «می‌توانی سعی کنی کمی سر حالتش بیاری؟ او... او کمی بداخلاق شده. شرایط فعلی... قابل درک نیست؛ اما تو باید کمی پوست کلفت باشی. ادا و شکلک‌های امروز صبحش برای این بود که تعادل تو را بهم بزند.»  
 «به همین خاطر است که خوب پول می‌دهند؟»

«آره دقیقاً. هیچی مثل یک نهار مجانی نیست. ها؟» ناتان به شانهام زد. حس کردم به خاطر ضربه‌اش بدنم حساسی لرزید. «نه او حالش خوبه. نیاز نیست مثل گربه، بی سروصدا راه بروی.» کمی مکث کرد:  
 «من دوستش دارم.»

یک طوری گفت که انگار ویل تنها کسی بود که دوستش داشت.  
 به دنبال ناتان به اتاق نشیمن رفتم. صندلی ویل ترینر نزدیک پنجره رفته بود. پشتش به ما بود؛ به بیرون نگاه می‌کرد و چیزی در رادیو گوش می‌داد.  
 «من کارم تمام شد ویل. قبل از رفتنم چیزی نمی‌خوای؟»  
 «نه. ممنون ناتان.»

«پس تو رو به دستان باکفایت دوشیزه کلارک می‌گذارم. وقت نهار می‌بینمت رفیق.»  
 داشتم پرستار مهربانش را می‌دیدم، باحالتی پراسترس ژاکتش را پوشید.  
 «خوش باشین بچه‌ها.» ناتان به من چشمک زد و رفت.

من وسط اتاق ایستاده بودم. دستهایم در جیبم بود و نمی دانستم باید چه کار کنم. ویل ترینر همچنان داشت به بیرون از پنجره نگاه می کرد، انگار که من اصلاً اونجا نبودم. سرانجام وقتی که سکوت برایم غیرقابل تحمل شد گفتم: «می خواهی برایت یک فنجان چای درست کنم؟»

«اوه. بله. دختری که برای پول درآوردن چایی درست می کنه. داشتم فکر می کردم که چقدر طول می کشد تا توانایی هاتو نشون بدی. نه نه. ممنون.»

«قهوه چطور؟»

«دوشیزه کلارک فعلاً نوشیدنی گرم برام خوب نیست.»

«می تونید منو لو صدا کنید.»

«فرقی هم می کنه؟»

پلک زدم، کمی دهانم باز شد ولی زود بستم. بابا همیشه می گفت این شکلی کمی خنگ تر از اونی که هستم به نظر می رسم. «خب... می تونم برات چیزی بیارم؟»

برگشت و به من نگاه کرد. چانه اش پر از ریش بود که انگار چند هفته مرتب نشده بود، از چشمانش نمی شد چیزی خواند. دوباره برگشت.

کمی دور اتاق چرخیدم: «پس من... من... من نگاهی می کنم که اگر چیزی نیاز به شستن دارد...؟»

از اتاق بیرون رفتم، قلبم محکم می کوبید. از کشوی آشپزخانه موبایلم را درآوردم و به خواهرم پیامک دادم.

وحشتناکه، او از من متنفر است.

\*\*\*

یه ثانیه بعد جواب داد.

تو فقط یک ساعته که اونجایی،

ترسوی بدبخت! مامان و بابا نگران پول هستن.

یه کم محکم باش و به پولش فکر کن.

\*\*\*

موبایلم را خاموش کردم و لپ‌هایم را باد کردم. رفتم دنبال سبد لباس که تو اتاق خواب بود، یک چهارم ماشین را پر کردم و چند دقیقه‌ای هم دستورالعمل ماشین را خواندم. اصلاً نمی‌خواستم برنامه ماشین لباس شویی را خراب کنم یا کلاً کاری کنم تا دوباره در نظر ویل یا خانم ترینر احمق به نظر برسم. ماشین لباس شویی را روشن کردم و همان جا ایستادم و داشتم فکر می‌کردم که احتمالاً چه کارهای دیگری می‌توانم انجام دهم. از کمد سالن، جاروبرقی را بیرون آوردم و سرتاسر راهرو و دو اتاق خواب را جارو کشیدم، تمام مدت داشتم به این فکر می‌کردم که اگر بابا و مامان من را در این حالت می‌دیدند حتماً اصرار می‌کردند که یک عکس یادگاری بگیرند.

اتاق خواب اضافی مثل یک اتاق هتل خالی بود. حس کردم که شاید ناتان معمولاً شب‌ها نمی‌ماند. در ضمن نمی‌شود او را شماتت کرد.

کمی بیرون در اتاق ویل ترینر مکث کردم، بعد پیش خودم دلیل آوردم که باید آنجا را هم مثل همه جای دیگر خانه جارو کنم. در یک طرف آن، یک قفسه کتاب داخل دیواری وجود داشت که روی آن حدوداً بیست قاب عکس بود.

همین که داشتم دور تخت را جارو می‌کردم به خودم اجازه دادم به آن‌ها دزدکی نگاه کنم. تصویر مردی را نشان می‌داد که از روی یک صخره بسیار بلند داشت سقوط آزاد می‌کرد، بازوهایش بزرگ و ماهیچه‌ای درست مثل شمالی عیسی مسیح باز بود. عکس‌ها شبیه ویل بودند. در یکی از عکس‌ها مردی را در جایی مثل جنگل دیدم. دوباره عکس دیگری از او که وسط گروهی از دوستان سرمست نشسته بود. همه مردان داخل عکس پاپیون زده و لباس رسمی پوشیده بودند و دستانشان را دور شانه‌های یکدیگر گره زده بودند.

در عکس دیگری داشت اسکی می‌کرد؛ کنار دختری با عینک آفتابی و موهای طلایی بلند ایستاده. کمی خم شدم تا دقیقاً ببینم که واقعاً خودش است که در پیست اسکی با عینک اسکی است یا نه. ریش‌هایش کاملاً تراشیده شده بود و در نوری که خورشید توی عکس روی صورتش می‌انداخت



درست شبیه چهره ثروتمندانی شده بود که سالی سه مرتبه به تعطیلات می‌روند. شانه‌های پهن و عضلانی داشت که حتی از روی ژاکت اسکی‌اش هم مشخص بود. خیلی آرام عکس را دوباره روی میز گذاشتم و به جارو زدن ادامه دادم. بالاخره جاروبرقی را خاموش کردم و رفتم تا سیمش را جمع کنم. همین که دستم را بردم تا دوشاخه را از پریز بکشم، ناگهان حرکتی از گوشه چشمم حس کردم و از جا پریدم و یک جیغ کوچک کشیدم. ویل‌ترینر در چهارچوب در ایستاده بود و داشت به من نگاه می‌کرد.

«کورشول<sup>۵۳</sup>، دو سال و نیم پیش.»

قرمز شده بودم: «متأسفم، من فقط...»

«تو داشتی به عکس هام نگاه می کردی. داشتی فکر می کردی که چقدر وحشتناک که یک روزی

اونجوری زندگی کنی ولی بعدش به یک علیل تبدیل بشی.»

بدتر از قبل قرمز شدم: «نه.»

گفت: «بقیه عکس هام توی کشوی پایینی دراور هست، البته اگه تونستی به کنجکاویت غلبه پیدا

کنی.»

سپس با یک حرکت ویلچر به سمت راست چرخید و او ناپدید شد.

\*\*\*

صبح به نیمه رسیده بود ولی قصد داشت اندازه چندین سال طول بکشد. تا آن موقع نمی توانستم دقیقه یا ساعتی را به یاد بیاورم که آن قدر طولانی شده باشد. تا جایی که توان داشتم سعی می کردم خودم را مشغول کنم، به ندرت وارد اتاق نشیمن می شدم، می دانستم به خاطر ترسیدن نمی رفتم ولی برایم مهم نبود.

همان طور که ناتان گفته بود، در ساعت یازده برای ویل ترینریک لیوان آب و داروی ضد اسپاسمش را آوردم. قرص را روی زبانش گذاشتم و لیوان آب را نزدیکش بردم، درست همان طور که ناتان گفته بود. لیوان کوچک مخصوص دارو خیلی بی رنگ بود، پلاستیک مات، مثل اسباب بازی هایی که توماس داشت، البته به غیر از اسباب بازی «باب سازنده». با کمی زور قورت داد و بعد اشاره کرد که باید او را تنها بگذارم.

چند تا از قفسه ها را گردگیری کردم که واقعاً نیازی نبود. بعدش هم پنجره ها را تمیز کردم. خانه خیلی ساکت بود، البته به غیر از زمزمه ای که از تلویزیونی شنیده می شد که در اتاق ویل بود. جرأت نکردم که کانال رادیویی که در آشپزخانه بود را به یک کانال موسیقی عوض کنم. همش فکر می کردم در مورد انتخاب موسیقی چیزی بگویم که خجالت بکشم.

ساعت دوازده و نیم ناتان با ابروهای بالا انداخته رسید و هوای سرد بیرون را با خود آورد. گفت:

«همه چیز مرتبه؟»

تا حالا از دیدن کسی در زندگی ام این قدر خوشحال نشده بودم: «آره.»

«خوبه، حالا می تونی نیم ساعت استراحت کنی. من و آقای تی باید این وقت روز به کارهایی رسیدگی کنیم.»

سریع دویدم به سمت کتام. قصد نداشتم برای نهار بیرون بروم، اما انگار با بیرون رفتن کمی از این حس غش و ضعف آزاد می شدم. یقه ام را بالا کشیدم، کیف دستی ام را روی شانهم گذاشتم و از راهرو به سرعت پایین رفتم، باینکه جایی برای رفتن نداشتم ولی فقط می خواستم بروم. درواقع، فقط می خواستم در خیابان های اطراف کمی قدم بزنم و هوای گرم نفس هایم را به شالم که محکم بسته بودم بفرستم.

در این بخش شهر، هیچ کافه ای وجود نداشت، مخصوصاً حالا که دیگر باتردبان هم تعطیل شده بود. قلعه هم خلوت بود. نزدیک ترین جایک آبمیوه فروشی خیلی باکلاس بود، از آن جایی که شک داشتم حتی بتوانم یک نوشیدنی بخرم چه برسد به نهار مختصر. همه ماشین های داخل پارکینگ بزرگ و گران قیمت بودند و پلاک های تازه نمره شده داشتند.

در پارکینگ قلعه ایستادم، مطمئن شدم که بیرون از محدوده دید گرانتا هاوس<sup>۵۴</sup> هستم و به خواهرم زنگ زدم: «هی...»

«می دانی که سرکار نمی توانم با تلفن حرف بزنم. هنوز که بیرون نرفتی، رفتی؟»

«نه فقط می خواستم یک صدای صمیمی بشنوم.»

«یعنی مرد این قدر آدم بدیه؟»

«ترینر، او از من بدش میاد. یک جوری به من نگاه می کنه که انگار من یک چیز اضافه و آشغال هستم.»

حتی چایی هم نمی خوره. من ازش قایم می شم.»

«باورم نمیشه این چیزها رو می شنوم.»

«چی؟»

«باهاش حرف بزن، بلند فریاد بکش. البته او آدم بیچاره ایه. توی یک ویلچر لعنتی گیر کرده. حتماً تو

هم برایش به درد بخور نیستی. فقط باهاش حرف بزن. سعی کن بیشتر بشناسی اش. دیگر بدتر از این که نمی شود!»

«نمی دانم... نمی دانم که بتوانم این کار را کنم.»

«من به مامان اینا نمی گم که تو بعد از یک نصفه روز کارت رو می خوی ول کنی. اونا هیچی بهت

نمی دن لو. تو نباید این کار رو انجام بدی. ما از پس خرجی بر نمی آییم اگر این کار را بکنی.»

درست می گفت. فهمیدم چقدر از خواهرم متنفرم.

سکوتی کوتاه حاکم شد. صمیمی بودن لحن ترین کمی غیر عادی به نظر می رسید. خیلی نگران کننده

بود؛ یعنی او می دانست که من بدترین شغل دنیا را دارم. گفت: «بین، فقط شش ماه که بیشتر نیست.

فقط همین شش ماه را تمام کن. اجازه بده حداقل یک سابقه کاری داشته باشی تا بتوانی بعداً کاری را

که می خواهی پیدا کنی. راستی به این بخش ماجرا فکر کن. حداقل دیگه در کارخانه جوجه کشی

شب کاری نمی کنی. درسته؟»

«در مقایسه با این کار، شیفت شب در کارخانه جوجه کشی مثل گذراندن تعطیلات بود...»

«من دیگه باید برم لو. بعداً می بینمت.»

\*\*\*

«خب دوست دارین امروز بعد از ظهر جایی برویم؟ اگر دوست داشته باشین می توانیم با ماشین بیرون

برویم.»

نیم ساعتی بود که ناتان رفته بود. من تا جایی که می توانستم شستن لیوان های چایی را طولانی کردم.

با خودم فکر می کردم که حداقل یک ساعت دیگر هم در این خانه با این سکوت مرگ آورش سپری

کنم، دیوانه می شوم.

سرش را به سمت من برگرداند. «کجا را در ذهنت داری؟»

«نمی دانم. فقط دوری در شهر بزنیم؟» داشتم طوری وانمود می کردم که ترینا هستم، گاهی این کار را

می کردم. ترینا از آن دست آدم هایی است که خیلی آرام و مطمئن هستند، به همین دلیل هم کسی در

کارش دخالت نمی کند. به نظر خودم با اعتماد به نفس و خوشحال بودم.

طوری که انگار داشت به آن فکر می کرد گفت: «اطراف شهر و مثلاً چه چیزهایی باید ببینیم؟ درخت؟ و آسمان؟»

«نمی دانم. معمولاً شما چه کاری انجام می دهید؟»

«من هیچ کاری انجام نمی دهم دوشیزه کلارک. من دیگر نمی توانم کاری انجام دهم. من فقط می نشینم. احتمالاً فقط وجود دارم.»

من گفتم: «خب، به من گفتن که شما یک ماشین دارید که برای ویلچر مناسب است؟»  
«و شما نگران این هستید که اگر هرروز از آن استفاده نشود ممکن است خراب شود؟»  
«نه اما من...»

«به من پیشنهاد می دهید که باید بروم بیرون؟»

«من فقط فکر کردم که...»

«فکر می کنید اگر با ماشین دوری بزخم حال خوب می شود؟ یک کم هوای تازه؟»  
«من فقط داشتم سعی می کردم که...»

«دوشیزه کلارک، زندگی من قرار نیست با دور زدن در خیابان های اطراف استور تفلد تغییرات اساسی کند.» سپس رویش را برگرداند.

سرش را در شانیه هایش کرد، فکر کردم شاید این طوری راحت تر است. الآن وقت مناسبی برای درخواست کردن نبود. هر دو در سکوت نشستیم.

«می خواهید کامپیوترتان را بیاورم؟»

«چرا؟ پیش خودتان فکر کرده اید که شاید بتوانم در یک گروه حمایت از معلولان خوب عضو شوم؟ گروه ما معلول هستیم؟ یا گروه کلپ ویلچر کوچولوها؟»  
«نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تن صدایم محکم باشد.»

«خیلی خوب... باشه... حالا که ما قرار است این ساعات را باهم باشیم شاید خوب باشد که کمی همدیگر را بهتر بشناسیم...»

چیزی در چهره‌اش بود که مرا به شک انداخت. نگاهش مستقیم به دیوار بود و فکش تیک عصبی داشت.

من ادامه دادم: «قرار است وقت زیادی را باهم باشیم. یک روز تمام.»

«شاید اگر به من بگویی که چه چیزی را دوست دارید و چه کاری دوست دارید انجام دهید آن وقت من هم مطمئن می‌شوم که از همه چیز راضی هستید؟»

این بار سکوت زجرآور بود. احساس می‌کردم سکوت، صدایم را بلعیده است. دست‌وپایم را گم کرده بودم. ترینا و نصیحت‌هایش فراموش شده بودند.

در نهایت صندلی چرخ‌دار حرکت کرد و به آرامی در مقابل من ایستاد.

«دوشیزه کلارک، از شما چیزهایی به من گفته‌اند. مادرم می‌گوید که شما آدم خوش‌مشربی هستید.» طوری این جمله را گفت که انگار برایش زجرآور است. «می‌توانیم یک معامله کنیم؟ وقتی که نزدیک من هستید سکوت کنید؟»

آب دهانم را قورت دادم و احساس کردم صورتم گر گرفته است.

وقتی توانستم دوباره حرف بزنم گفتم: «خیلی خوب. من توی آشپزخانه‌ام. اگر کاری داشتید صدایم کنید.»

\*\*\*

«فعلاً نمی‌توانی کنار بکشی.»

روی تخت دراز کشیده بودم و پاهایم را به دیوار تکیه داده بودم. دقیقاً مثل دوران نوجوانی. از موقع شام اینجا بودم، خیلی برایم غیرطبیعی بود. بعد از تولد توماس، او و ترینا به اتاق بزرگ رفتند و این اتاق قوطی کبریتی برای من شد. اتاق من آن‌چنان کوچک بود که آدم اگر بیشتر از یک ساعت آنجا می‌ماند احساس ترس از فضای بسته می‌کرد.

با همه این‌ها دوست نداشتم طبقه پایین کنار مامان و بابابزرگ باشم، چون مادرم همیشه با نگرانی نگاه می‌کند و می‌گوید: «عزیزم بهتر می‌شود» یا «هیچ کاری در روز اول عالی نیست.» مادرم طوری حرف می‌زد که انگار در بیست سال گذشته تجربه‌اش را داشته است. این حرف‌ها باعث می‌شد که

احساس گناه کنم درحالی که من هیچ کار اشتباهی انجام نداده بودم.

«من نگفتم می خواهم کارم را ترک کنم.»

مثل همیشه ترینا بدون در زدن کله اش را پایین انداخت و آمد داخل، باینکه من همیشه باید آرام درش را می کویدم چون ممکن بود توماس خواب باشد.

«شاید من لخت باشم. حداقل قبل از اینکه بیای تو داد بزن.»

«من بدتر از این ها رو دیدم. مامان می گوید تو می خواهی بروی استعفا بدهی.»

پایم را سر دادم پایین و نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم.

«اوه خدایا. ترینا. بدتر از اونی هست که من فکرش را می کردم. خیلی بدبخت است.»

«خب معلومه که بدبخته. نمی تواند حرکت کند.»

«نه اما به خاطر این وضعیتش، طعنه آمیز حرف می زند و بداخلاق شده. هر وقت که من چیزی

می گویم یا پیشنهادی می دهم طوری مرا نگاه می کند که انگار من احمق هستم. یا حرفی می زند که

حس می کنم فقط دو سال دارم.»

«شاید تو حرف احمقانه ای می زنی. شما باید به هم عادت کنید.»

«نه واقعاً حرف احمقانه ای نزدم. من خیلی مراقب هستم. فقط گفتم دوست دارید برویم بیرون و کمی

دور بزنیم یا یک فنجان چایی میل دارید؟»

«خب شاید اولش با همه این طور رفتار می کنه تا مطمئن شود که آویزانش نمی شوی. شرط می بندم تا

حالا هزار جور پرستار داشته.»

«حتی دوست ندارد من در همان اتاقی باشم که او است. فکر نکنم بتوانم دوام بیاورم. واقعاً نمی توانم.

راستش اگر خودت آنجا بودی می فهمیدی.»

ترینا حرفی نزد. فقط چند دقیقه نگاهم کرد. او بلند شد و نگاهی به در انداخت. انگار می خواست که

مطمئن شود که کسی پشت در نیست.

بعدش گفت: «دارم فکر می کنم دوباره بروم دانشگاه.»

چند دقیقه‌ای طول کشید تا بتوانم خودم را با موضوع جدید صحبت هماهنگ کنم.

من گفتم: «او خدای من؛ اما...»

«من قرار است که یک وام بگیرم تا هزینه‌ها را بدهم؛ اما شاید بتوانم به خاطر این که توماس را دارم

کمی تخفیف ویژه بگیرم. البته دانشگاه هم هزینه‌ها را کم می‌کند چون آن‌ها...» شانه‌هایش را از

خجالت بالا انداخت «آن‌ها می‌گویند که من می‌توانم دانشجوی ممتازی باشم. یک نفر از دانشجویان

بازرگانی مردود شد، پس من می‌توانم از اول ترم بعدی شروع کنم.»

«پس توماس چی؟»

«توی دانشگاه مهد کودک هست. ما می‌توانیم آخر هفته‌ها هم در آپارتمانی که به آن یارانه تعلق

می‌گیرد بمانیم و بیشتر آخر هفته‌ها هم بیاییم اینجا.»

«اوه»

حس می‌کردم که دارد به من نگاه می‌کند. نمی‌دانستم با صورتم چه کار کنم.

«داشتم ناامید می‌شدم که دوباره بتوانم از مغزم کار بکشم. کار کردن با گل‌ها یعنی از کارافتادن مغز.

من می‌خواهم علم یاد بگیرم. می‌خواهم خودم را ارتقاء دهم. متنفرم از اینکه همیشه دست‌هایم با آب

سرد یخ بزند.»

هر دو به دست‌هایش نگاه کردیم که در هوای گرم و استوایی خانه هم ته رنگ صورتی داشت.

«اما...»

«بله. من نمی‌توانم کار کنم لو. من دیگر نمی‌توانم به مامان چیزی بدهم. حتی... حتی باید به من

کمک هم کنند.» اما وقتی که این را گفت کمی ناراحت به نظر می‌رسید. وقتی به من نگاه کرد در

ظاهرش پراز عذرخواهی بود.

طبقه پایین مامان داشت به چیزی در تلویزیون می‌خندید. می‌شنیدیم که برای بابابزرگ توضیح

می‌داد. بیشتر اوقات فیلم را برایش تعریف می‌کرد با اینکه همیشه به او می‌گفتیم که این کار را نکند.

نمی‌توانستم حرفی بزنم. عمق حرف‌های خواهرم را کم‌کم ولی بدون اینکه بتوانم جلویش را بگیرم

فهمیدم. حس قربانیان مافیا را داشتم که دست‌وپایشان را می‌بندند و فقط می‌توانند تماشا کنند.



«من واقعاً نیاز دارم که این کار را بکنم لو. من این را بیشتر برای توماس انجام می‌دهم، هردوی ما. تنها راهی که دارم رفتن به دانشگاه است. من مثل تو کسی مثل پاتریک را ندارم. فکر نکنم هیچ وقت یک پاتریک داشته باشم. از وقتی توماس به دنیا آمد کسی هم به سراغ من نیامد. من باید بهترین کار را برای خودم انجام دهم.»

وقتی که چیزی نگفتم دوباره گفت: «به خاطر من و توماس.»  
سرم را تکان دادم.

«لو؟ خواهش می‌کنم!»

تا حالا خواهرم را این طوری ندیده بودم. خیلی حس بدی به من داد. سرم را بلند کردم و لبخندی زدم. وقتی که شروع به حرف زدن کردم صدایم اصلاً شبیه صدای خودم نبود.  
«خب، همان طور که قبلاً گفتم فقط باید به او عادت کنم. چند روز اول فقط سخت است. مگر نه؟»

## فصل ۴

دو هفته گذشت و کارهایم به روال عادی برگشت. هرروز صبح ساعت هشت به گرانتا هاوس می‌رسیدم و بلند فریاد می‌زدم که آنجا هستم. وقتی ناتان لباس ویل را عوض می‌کرد با دقت به او گوش می‌کردم تا نکات مهم را در مورد داروها و حالتش بدانم.

بعد از رفتن ناتان برای ویل رادیو و تلویزیون روشن می‌کردم، قرص‌هایش را می‌دادم، گاهی اوقات هم قرص‌ها را درون هاون می‌کوبیدم. معمولاً بعد از ده دقیقه به من می‌گفت که دیگر حوصله حضور مرا ندارد. من هم می‌رفتم و خودم را با کارهای خانه سرگرم می‌کردم. دستمال خشک‌کن‌ها را که کثیف هم نبودند می‌شستم یا گاهی هم یکی از وسایل جاروبرقی را انتخاب می‌کردم و طاقچه یا پنجره‌ها را تمیز می‌کردم. طبق دستور خانم ترینر هر پانزده دقیقه به اتاق سرکی می‌کشیدم. هر دفعه که نگاهش می‌کردم می‌دیدم که به باغ اندوه‌بار بیرون خیره شده است.

بعد برایش آب می‌بردم، یا اینکه یکی از آن نوشیدنی‌های پرکالری را که برای جلوگیری از کاهش وزنش شود و شیبه خمیر چسب کاغذدیواری بود به همراه غذایش به او می‌دادم. او می‌توانست کمی دستش را تکان دهد ولی نه از شانه؛ بنابراین من باید قاشق غذا را در دهانش می‌گذاشتم. این بدترین موقع بود. غذا در دهان یک مرد بالغ گذاشتن خیلی عجیب بود و خجالت من باعث می‌شد که دست‌وپا چلفتی و احمق به نظر برسم. ویل آن قدر از این کار متنفر بود که وقتی به او غذا می‌دادم سعی می‌کرد در چشمانم نگاه نکند.

و اندکی بعد پیش از ساعت یک ناتان سر می‌رسید و من کت‌ام را برمی‌داشتم و ناپدید می‌شدم تا در خیابان قدمی بزنم. گاهی هم در ایستگاه اتوبوس بیرون قلعه نهار می‌خوردم. هوا سرد بود و من کمی ترحم برانگیز به نظر می‌آمدم ولی برایم مهم نبود چون نمی‌توانستم تمام روز را در آن خانه بمانم. بعد از ظهرها یک فیلم می‌گذاشتم، ویل عضویک کلوپ ویدئویی بود و فیلم‌های جدید هرروز از طریق پست می‌رسید. ولی او هرگز مرا دعوت نمی‌کرد که با او فیلم را تماشا کنم. به خاطر همین من بیشتر اوقات در آشپزخانه یا اتاق مهمان می‌نشستم. سپس با خودم کتاب و مجله آوردم ولی حس گناه داشتم که کاری انجام نمی‌دادم. تمرکز لازم را روی جملات نداشتم. گاهی هم پیش می‌آمد که خانم

ترین یک دفعه سرو کله اش پیدا می شد اگر چه چیز زیادی نمی گفت به جز: «همه چیز روبه راه است؟» و جواب قابل قبول هم «بله» بود.

از ویل هم می پرسید که چیزی نمی خواهد، معمولاً هم چیزی را پیشنهاد می کرد که اگر دوست دارد فردا انجام دهد مثل بیرون رفتن یا دیدن دوستی که سراغش را گرفته است. ویل هم همیشه به پیشنهادش بی اعتنایی می کرد. البته نه به شکل بی رحمانه و گستاخانه. خانم ترینر زنجیر طلایی دور گردنش را با دستش تکان می داد و ناراحت به نظر می رسید و بعد از دقایقی ناپدید می شد.

پدرش درشت هیكل بود و مرد خوش قلبی به نظر می رسید، معمولاً وقتی می آمد که من داشتم می رفتم. از آن نوع آدم هایی بود که می دیدی با کلاه پانامایی دارد بازی کریکت تماشا می کند و حتماً بعد از اینکه از شغل پردرآمدش بازنشست شد مدیریت قلعه را به دست گرفت. پیش خود گفتم مثل یک کشاورز مهربان مزرعه سیب زمینی که می خواهد بیکار نباشد این کار را انجام می دهد. حدوداً نزدیک ساعت پنج کارش را تعطیل می کند و می نشیند و با ویل تلویزیون تماشا می کند. گاهی می شنیدم که حرف هایی در مورد اخبار می گوید.

در همان هفته های اول باید با دقت ویل ترینر را می شناختم. فهمیدم او اصلاً دوست ندارد به هر چیزی که گذشته اش را برایش تداعی می کند نگاه کند: موهای قهوه ای روشنش را بسیار شلخته بلند کرده بود، ریشش هم کل صورتش را گرفته بود. چشمان خاکستری اش پر از تنفر بود، شاید هم به خاطر ناراحتی همیشگی اش این طور به نظر می رسید (ناتان گفته بود او بیشتر وقت ها راحت نیست). آن ها نگاه ترسناک کسانی را داشتند که همیشه چند قدمی از دنیای اطرافش عقب مانده اند. گاهی فکر می کردم که شاید این یک مکانیزم دفاعی است، شاید این تنها راهی بود که می توانست با زندگی اش کنار بیاید و برای خودش طوری وانمود کند که این زندگی او نیست که این بلا سرش آمده.

واقعاً برایش احساس تأسف می کردم. واقعاً. وقتی که او را می دیدم که مستقیم فقط به بیرون از پنجره زل زده با خودم می گفتم او ناراحت ترین انسانی است که تا به حال دیده ام؛ و وقتی هم که روزها سپری شد و من فهمیدم که تنها مشککش این نیست که روی آن صندلی گیر کرده و آزادی فیزیکی اش را از دست داده، بلکه از یک سری مشکلات و بیماری های ناتمام، خطرات و ناراحتی های بدنی هم رنج

می برد، فکر کردم که اگر من هم جای او بودم احتمالاً همین طور بدبخت و بیچاره می شدم. اما خدایا، او با من با خشونت برخورد می کرد. هر چیزی که می گفتم او یک جواب تیز و دندان شکن برایش داشت. مثلاً اگر به او می گفتم که سردش نیست، در جواب می گفت که اگر یک پتوی دیگر بخواهد می تواند بگوید. اگر می پرسیدم که جاروبرقی مزاحمش است چون نمی خواستم فیلمش را قطع کنم حتماً از من می پرسید که: چرا می پرسی؟ مگر من کاری کردم تا صدایش را کم کنی؟ وقتی به او غذا می دادم، همیشه اعتراض می کرد که غذا خیلی داغ یا خیلی سرد است، یا اینکه قاشق بعدی را خیلی زود به سمت دهانش آورده ام. او می توانست هر چیزی را که من می گویم تغییر دهد و یا کاری کند که من احمق به نظر بیایم.

در طول آن دو هفته اول، خوب توانستم حالات چهره ام را بی تفاوت نشان دهم و سریع به اتاق دیگر بروم و تا جایی که می شود با او حرف نزنم. کم کم داشتم از او متنفر می شدم و او نیز این را فهمیده بود. اصلاً فکرش را نمی کردم که این قدر دلم برای شغل قبلی ام تنگ شود. دلم برای فرانک تنگ شده بود و اینکه چقدر راضی بود که هرروز صبح در کافه حاضرم. دلم برای مشتری ها تنگ شده بود، مهمان هایشان و زمزمه هایی که درست مثل صدای یک دریای آرام و مهربان در اطرافم می شنیدم. این خانه با همه گران قیمتی و زیبایی اش هنوز هم به ساکتی و بی تحرکی یک سردخانه بود. شش ماه، وقتی که دیگر شرایطم غیرقابل تحمل می شد زیر لب می گفتم فقط شش ماه. پنج شنبه بود و وقتی من مشغول مخلوط کردن نوشیدنی پرکالری صبح ویل بودم، صدای خانم ترینر را از سالن شنیدم. به غیر از این دفعه قبلاً صداهاى دیگری هم می آمد. صبر کردم، چنگال هنوز در دستم بود. صدای زنی جوان شنیده می شد و صدای یک مرد.

خانم ترینر بین چهارچوب در ایستاد، من هم طوری وانمود کردم که مشغول هستم، محتویات لیوان کوچک را با سرعت هم می زدم.

به نوشیدنی نگاهی کرد و گفت: «این از شصت درصد آب و چهل درصد شیر درست شده؟»  
«بله. با طعم توت فرنگی.»

«دوست ویل آمده تا او را ببیند. خوب می شد اگر تو...»

«من اینجا خیلی کاردارم که باید انجام بدهم.» البته خیلی راحت می‌شدم اگر می‌توانستم برای یک ساعت یا بیشتر کنار ویل نباشم. درپوش لیوان را گذاشتم.

«مهمان‌هایتان چای یا قهوه میل ندارند؟»

متعجب به من نگاه کرد. «بله. خیلی لطف می‌کنی. قهوه. فکر کنم من...»

خیلی عصبی‌تر از قبل به نظر می‌رسید، چشم‌هایش مستقیم به راهرو دوخته شده بود، درست از جایی که می‌توانستیم صدای زمزمه‌ی خیلی آرامی را بشنویم. به خودم گفتم ویل خیلی مهمان ندارد.

«فکر کنم... خودت آن‌ها را راه بینداز.» به راهرو خیره شد، مشخص بود که افکارش جای دیگری است. سریع رو به من کرد و گفت: «روپرت. دوستش روپرت آمده، دوست قدیمی کاری‌اش.»

حس کردم این ملاقات باید خیلی مهم باشد و او نیاز دارد آن را با کسی در میان بگذارد، حتی اگر کسی جز من آنجا نباشد.

«و آلیشیا<sup>۵۵</sup>. آن‌ها... خیلی نزدیک بودند... البته مدت کمی بود. چای بهتر است. ممنونم دوشیزه کلارک.»

\*\*\*

قبل از اینکه در را باز کنم چند لحظه‌ای مکث کردم، باسرم را به در تکیه دادم تا بتوانم تعادل سینی که در دست داشتم را حفظ کنم.

همین که وارد شدم گفتم: «خانم ترینر گفتن شما کمی قهوه میل دارید» سینی را روی میز کوتاه گذاشتم. وقتی که داشتم لیوان داروی ویل را روی دسته‌ی صندلی‌اش می‌گذاشتم و نی لیوان را می‌چرخاندم تا فقط با کمی حرکت سرش بتواند آن را بنوشد، یواشکی به مهمان‌ها نگاه می‌کردم.

همان زنی بود که اول دیدمش. پاهای دراز و موهای بور و پوستی کاراملی داشت. از آن دست زن‌هایی بود که وقتی می‌دیدم فکر می‌کردم آیا نوع بشر واقعاً همه از یک گونه هستند. بیشتر شبیه یک اسب مسابقه انسان نما بود. گاهی این‌طور زن‌ها را می‌دیدم. دست بچه‌های کوچکشان را می‌گرفتند و با لباس‌های مارک‌دار از تپه‌ی قلعه بالا می‌رفتند و وقتی که به داخل کافه می‌آمدند با صدایی واضح و ناخودآگاه درخواست می‌کردند: «هری عزیزم، یه قهوه می‌خواهی؟ بگذار بپرسم اینا می‌تونن برات یک

قهوه ماکیاتو درست کنن؟» حتماً این هم زنی بود که ماکیاتو دوست داشت. همه چیزش بوی پول، بوی اعتبار، بوی زندگی که در مجله‌های لوکس می‌دید می‌داد. سپس کمی دقیق‌تر به او نگاه کردم و بایک تکان یک چیزی فهمیدم: الف) او زنی بود که در عکس اسکی ویل دیده بودم ب) خیلی هم ناراحت به نظر می‌رسید. گونه ویل را بوسید، قدمی به عقب برداشت و به شکلی ناشیانه خندید. یک کت پوستین و بدون آستین قهوه‌ای رنگی پوشیده بود، چیزی که اگر من می‌پوشیدم شبیه یک گول بی شاخ و دم می‌شدم. یک شال خاکستری کشمیری هم دور گردنش بود که مرتب با آن ورمی‌رفت. انگار نمی‌دانست آن را از دور گردنش باز کند یا نه.

به ویل گفت: «خوب به نظر می‌رسی. واقعاً. موهایت را هم که یک ذره بلند کرده‌ای.» ویل چیزی نگفت فقط به او نگاه می‌کرد، مثل همیشه چهره‌اش چیزی نشان نمی‌داد. به ذهنم خطور کرد که فقط من نیستم که او این شکلی به من نگاه می‌کند.

«صندلی جدید؟ ها؟» مرد به پشت صندلی ویل زد، چانه‌اش را جمع کرد، سرش را به نشانه تأیید تکان داد، طوری که انگار دارد از یک اتومبیل مسابقه‌ای مدل بالا تعریف می‌کند. به نظر... خیلی مدل بالاست. خیلی... تکنولوژی خوبی دارد.

نمی‌دانستم باید چکار کنم. لحظه‌ای آنجا ایستادم، این پا آن پا کردم تا اینکه صدای ویل سکوت را شکست.

«لویزا، می‌شود چند تا هیزم در شومینه بگذاری؟ فکر کنم باید کمی مرتب شود.» اولین دفعه بود که اسم کوچکم را استفاده می‌کرد. گفتم: «حتماً.»

خودم را با سبد هیزم مشغول کردم، آتش را مرتب کردم و در سبد دنبال هیزم‌های مناسب گشتم. زن گفت: «خدایا، بیرون خیلی سرد است. خوب است یک آتش حسابی درست کنیم.» در شومینه را باز کردم، با سیخ بخاری هیزم‌های شعله‌ور را جابه‌جا کردم.

«هوای اینجا نسبت به لندن چند درجه سردتر است.»

مرد تأیید کرد: «بله. حتماً.»

«دارم فکر می‌کنم که برای خانه شومینه بخرم، انگار خیلی از بخاری‌های معمولی گرم‌تر است.» آلیشیا

خم شد و طوری شومینه را واری می‌کرد که انگار تابه‌حال همچین چیزی ندیده است.

مرد گفت: «آره، من هم شنیده‌ام.»

«باید داخلش را خوب ببینم. یکی از کارهایی که می‌خواهی انجام دهی و بعد...» ادامه جمله‌اش را

قطع کرد.

سپس بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «قهوه خوبی است.»

«خب ویل، چه کارهایی کردی؟» صدای مرد حالت شوخی اجبارانه‌ای داشت.

«کار خاصی نمی‌کنم. خنده‌دار است نه؟»

«اما فیزیوتراپی و این چیزها که انجام می‌دهی. انجام می‌دهی نه؟ پیشرفتی داشتی؟»

ویل گفت: «فکر نکنم به این زودی‌ها بتوانم اسکی کنم روپرت.» صدایش حالت طعنه‌آمیزی داشت.

با خودم خندیدم. همان ویلی بود که می‌شناختم. خاکسترها را از اجاق تمیز کردم. حس کردم همه

دارند به من نگاه می‌کنند. سکوت وحشتناکی فراگرفت. با خودم گفتم شاید مارک بلوزم بیرون آمده و

دارد خودش را به همه نشان می‌دهد.

سرانجام ویل سکوت را شکست: «خب... این افتخار را برای چه به دست آورده‌ام؟ هشت ماه شده

نه؟»

«اوه. می‌دانم. خیلی شرمنده‌ام. تا حالا... خیلی سرم شلوغ بود. در چلسی یک کار پیدا کردم. مدیریت

بوتیک شاسا گلداشتاین<sup>۵۶</sup>. شاسا را به خاطر داری؟ آخر هفته‌ها هم سر کار بودم. شنبه‌ها خیلی

وحشتناک شلوغ می‌شد. اصلاً مرخصی پیدا نمی‌شود.» صدای ضعیف آلیشیا شنیده شد. «من چند بار

تماس گرفتم. مادرت بهت نگفت؟»

«همه چیز در لوئینز<sup>۵۷</sup> خراب است. تو... میدانی چه طور. یک شریک جدید پیدا کردیم. یارو اهل

نیویورک است. اسمش دن بینز<sup>۵۸</sup> است. تا حالا دیدی اش؟»  
«نه»

«مردک لعنتی بیست و چهار ساعته کار می کند و انتظار دارد که دیگران هم مثل خودش کار کنند.»  
کاملاً مشخص بود که وقتی مرد موضوع دلخواهش را برای حرف زدن پیدا کرده کمی خیالش راحت شد. «تو خلیات قدیمی نیویورکی ها را می شناسی. زمان کمی برای نهار، جوک بی ادبی هم نمی گویند. ویل باید بگویم فضای آنجا کلاً تغییر کرده است.»  
«واقعاً؟»

«باورت نمی شود، خیلی دقیق قانون ساعت کاری را رعایت می کند. طوری که من جرأت نمی کنم از پشت میز کارم بلند شوم.»  
جو اتاق ناگهان عوض شد. کسی سرفه کرد.  
بلند شدم، دستم را با شلوارم پاک کردم. به سمت ویل برگشتم و گفتم: «من می روم کمی هیزم بیاورم.»  
سبد هیزم را برداشتم و دررفتم.

هوای بیرون خیلی سرد بود. من خیلی کشش دادم تا تکه های چوب را انتخاب کنم. داشتم فکر می کردم یخ زدن از سرما بهتر از برگشتن به آن اتاق است؛ اما هوا خیلی سرد بود و انگشت اشاره ام که با آن چوب ها را جابه جا می کردم خیلی زود یخ زد و اعتراف کردم که شکست خورده ام. تا جایی که می توانستم هیزم ها را به کندی جمع کردم و آرام آرام به سمت خانه رفتم. وقتی به اتاق نشیمن نزدیک شدم صدای زن را شنیدم که از میان شیار در به گوش می رسید.  
او می گفت: «در واقع، ویل، دلیل دیگری هم برای آمدن به اینجا داریم. خبرهایی داریم...»  
پشت در ایستادم، سبد هیزم در دستانم بود.

«فکر کردم خب... ما فکر کردیم این حق تو است که بدانی... اما... خب... باید بگویم، من و روپرت قصد ازدواج داریم.»

همان جا خشکم زد. پیش خودم حساب می کردم که آیا می توانم بدون اینکه صدایی تولید کنم



برگردم.

زن ادامه داد: «ببین، ممکن است شوکه شده باشی. درواقع خودم هم شوکه شده‌ام. ما از مدت‌ها قبل بعد از...»

دستم درد گرفته بود. نگاهی به سبد انداختم. با خودم فکر می‌کردم که چکار کنم.

«خب، می‌دانی تو و من... ما...»

دوباره سکوت سنگینی برقرار شد.

«ویل لطفاً چیزی بگو.»

درنهایت گفت: «مبارک باشد.»

«من می‌دانم داری به چه چیزی فکر می‌کنی. ولی هیچ کدام از ما نمی‌خواستیم این اتفاق بیفتد. حقیقت این است که مدت‌های طولانی ما فقط باهم نامزد بودیم. روپرت تنها کسی بود که بعد از تصادف تو بیشتر از همه مرا حمایت کرد.»

«لطف کرد.»

«لطفاً این طوری برخورد نکن. خیلی دردناک است. حقیقتاً از گفتن به تو وحشت داشتم؛ یعنی

هردوی ما وحشت داشتیم.»

ویل با بی‌تفاوتی گفت: «حتماً همین طور است.»

صدای روپرت شنیده شد. «ببین، ما فقط به این دلیل به تو می‌گوییم چون تو برای ما مهم هستی. دوست نداشتیم از دیگران بشنوی. تو خودت می‌دانی که زندگی ادامه پیدا می‌کند. در هر صورت دو سال گذشته است.»

دوباره سکوتی شکل گرفت. دیگر دوست نداشتیم بیشتر از این چیزی بشنوم و سعی کردم بی‌سروصدا آرام از در فاصله بگیرم. وقتی دوباره صدای روپرت شنیده شد، این قدر بلند بود که دوباره به گوشم رسید.

«بی‌خیال مرد. می‌دانم این‌ها خیلی دردناک است ولی اگر واقعاً به فکر لیشا هستی باید برایش یک

زندگی خوب آرزو کنی.»

«خواهش می‌کنم ویل، چیزی بگو.»

می‌توانستم صورتش را تصور کنم. می‌توانستم متوجه شوم که نگاه او را نمی‌شود خواند و نگاهش حس تحقیری را در خود داشت.

او گفت: «مبارک باشد. مطمئنم هردوتان خوشبخت می‌شوید.»

آلیشیا شروع کرد به حرف زدن تا حرف اعتراض‌آمیزی بزند یک چیز مبهم ولی روپرت وسط پرید و گفت: «بی خیال لیشا. ما دیگر باید برویم. ویل از تو توقع نداریم برای ما دعای خیر کنی. به این خاطر اینجا نیامده‌ایم. فقط به خاطر ادب بود. آلیشیا فکر کرد خب درواقع هردوی ما فکر کردیم که تو باید بدانی رفیق. من... آرزو می‌کنم که هر چه زودتر اوضاع روبه‌راه شود. امیدوارم که هر وقت شرایط بهتر شد با ما تماس بگیری.»

صدای پاشنیدم، روی سبد هیزم خم شدم. طوری وانمود کردم که تازه از راه رسیدم. صدای آن‌ها را از راهرو شنیدم. بعد آلیشیا در برابر من ظاهر شد. چشمانش قرمز بودند. انگار که داشت به گریه می‌افتاد. «می‌توانم از دستشویی استفاده کنم؟» صدایش کلفت و خش‌دار بود. انگشتم را به آرامی بالا بردم و بدون اینکه حرفی بزنم راه را نشان دادم. از نگاه سرد و بی‌روحي که به من کرد حس کردم که چهره‌ام احساسم را بروز می‌دهد. هیچ‌وقت آن قدر خوب بلد نبودم که احساساتم را پنهان کنم. بعد از چند لحظه‌ای سکوت گفت: «می‌دانم در مورد من چه فکری می‌کنی؛ اما من واقعاً برای ماه‌ها تلاش خود را کردم. ولی او امروز فقط مرا از خودش راند.» حالتش خیلی خشک و جدی بود. ظاهرش به طرز عجیب و غریبی عصبانی به نظر می‌رسید.

«او واقعاً خودش نخواست که من پیشش باشم. این را خیلی واضح و روشن به من گفت.»

زن منتظر بود که من چیزی بگویم.

آخرش گفتم: «این به من ربطی ندارد.»

هر دو روبروی هم ایستاده بودیم.

«خودت می دانی فقط به کسی می توانی کمک کنی که خودش بخواهد.» سپس این را گفت و رفت. چند دقیقه‌ای منتظر شدم. صدای اتومبیل‌شان را شنیدم که ناپدید می شد. فوراً به آشپزخانه رفتم. همان جا ماندم و باینکه علاقه به خوردن چای نداشتم کتری را روشن کردم. سرگرم مجله‌ای شدم که قبلاً خوانده بودم. در نهایت به راهرو برگشتم، سبد هیزم را برداشتم و به اتاق نشیمن رفتم. قبل از اینکه وارد اتاق شوم سبد را به آرامی به در کوبیدم تا ویل از آمدنم باخبر شود.

«داشتم فکر می کردم شاید بخواهید...» هیچ کس در اتاق نبود. اتاق خالی بود.

در همان موقع صدایی شنیدم و دوباره باز هم آن صدا آمد. به طرف راهرو دویدم. صدای خرد شدن شیشه بود. صدا را دنبال کردم. صدا از اتاق خواب ویل می آمد.

وای خدایا...، کاری کن به خودش صدمه نزده باشد. خیلی ترسیده بودم هشدارهای خانم ترینر مثل پتک به کله‌ام می خورد. بیشتر از پانزده دقیقه او را تنها گذاشته بودم.

در راهرو دویدم، در چهارچوب در ایستادم. هر دو دستم روی چهارچوب در بود. ویل وسط اتاق صاف و مستقیم روی صندلی ویلچر نشسته بود و یک عصا روی دسته صندلی بود که حدود چهل و پنج سانتی متر از سمت چپش بیرون زده بود. عصایی که در واقع نیزه سوارکاری اش بود. حتی یک قاب عکس هم روی قفسه‌های دراز باقی نمانده بود. قاب‌های گران قیمت روی زمین خرد و خاکشیر شده بودند، فرش پر بود از خرده‌های درخشان شیشه. تکه‌های شیشه روی پاهایش هم ریخته بودند. اوضاع خیلی بهم ریخته بود. وقتی دیدم که به خودش آسیبی نرسانده قلبم آرام شد. ویل خیلی به سختی نفس می کشید. چون هر کاری که کرده بود انگار تقلای زیادی داشت.

صندلی اش چرخی خورد، خرده شیشه‌ها به صدا درآمدند. چشمانش به من افتاد. آن قدر خسته به نظر می رسید که به من جسارت ابراز هم دردی می داد.

به پاهایش نگاه کردم و سپس به زمین اطرافش. در میان آن همه شلختگی، عکسی از او و آیشیا دیدم که قابل شناسایی نبود. صورت آیشیا در قاب عکس کج و کوله نقره‌ای نامشخص بود.

آب دهانم را قورت دادم و به عکس زل زدم و آرام آرام چشمانم را بالا آوردم و به او نگاه کردم. این

لحظات طولانی‌ترین ثانیه‌های عمرم بود که می‌توانستم به یاد بیاوردم.

بعد از اینکه دهانم باز شد این را گفتم: «چرخ‌های صندلی پنچر هم می‌شوند؟ چون اصلاً نمی‌دانم که جک را کجا گذاشته‌ام.»

چشمانش گرد شدند. لحظه‌ای حس کردم حرف بدی زدم ولی بعد دیدم آرام‌ترین لبخند روی لبانش نشست.

گفتم: «ببین، حرکت نکن. الان جاروبرقی می‌آورم.»

وقتی داشتم از اتاق خارج می‌شدم صدای افتادن عصا را شنیدم و حس کردم که او می‌گوید متأسفم.

\*\*\*

کینگزهد<sup>۵۹</sup> همیشه غروب‌های پنج‌شنبه خیلی شلوغ بود، حتی گوشه‌های آرامش هم شلوغ بود. خودم را به زور بین پاتریک و مردی که اسمش راتر<sup>۶۰</sup> بود جا دادم، هر از چند گاهی به وسایل برنجی مخصوص اسب که از تیر چوبی بالای سرم آویزان بود و به عکس‌های قلعه که تیرک آن‌ها را می‌پوشاند، خیره شدم. سعی کردم به حرف‌هایی که دوروبرم می‌زدند علاقه‌ای نشان ندهم. بیشتر حرف‌ها در مورد چاقی بدن و کربوهیدرات بود.

همیشه با خودم فکر می‌کردم که ملاقات‌های گروه ورزشی پاتریک که هر دو هفته یک‌بار برگزار می‌شد، برای عموم کابوس بود. من تنها کسی بودم که آب‌میوه می‌خوردم. پاکت خالی و مچاله شده چیپس روی میز بود. دیگران ذره‌ذره آب‌معدنی را سر می‌کشیدند و یا میزان کالری نوشابه‌های رژیمی‌شان را حساب می‌کردند. در نهایت غذا سفارش دادیم اما خبری از سالاد نبود که بتوانیم با سس پرچرب بخوریم، یا جوجه‌ای که هنوز پوستش روی آن باشد. من اکثراً سیب‌زمینی سرخ‌شده سفارش می‌دادم و آن‌ها را تماشا می‌کردم که وانمود می‌کردند که این یکی را نمی‌خواهند بخورند.

راستش از جمع‌های تربتلان ترور<sup>۶۱</sup> که گروه ورزشی پاتریک بود خیلی لذت نمی‌بردم، ولی به خاطر وقت کمی که داشتم یکی از معدود وقت‌هایی بود که می‌توانستم او را ببینم. پاتریک کنار من نشست. ران‌های عضلانی‌اش حتی در آن هوای سرد هم در شرت ورزشی که پوشیده بود خودنمایی می‌کرد. این نشانه افتخار بین اعضای کلپ بود که تا جایی که می‌توانند لباس کمتری بپوشند. مردان گروه،

لاغر اندام اما بسیار پرمطاقت بودند، تمرینات سخت و پیچیده‌ای داشتند به همراه مکمل‌های اضافه‌ای که مصرف می‌کردند عظمت پرزرق و برقی به آن‌ها می‌داد، بعضی از آن‌ها هم از باد سبک‌تر بودند. به آن‌ها تیزوبزیا فرزند می‌گفتند، همه اعضای بدنشان را خم می‌کردند و ماهیچه‌ها و ضخم‌هایشان را نشان می‌دادند. دخترها اصلاً آرایش نداشتند و از آن تیپ آدم‌هایی بودند که کیلومترها دویدن در هوای یخبندان برایشان مثل آب خوردن بود. آن‌ها با تنفر به من نگاه می‌کردند یا شاید هم مرا درک نمی‌کردند بدون شک درصد چربی به ماهیچه‌های بدنم را بررسی می‌کردند و دوست داشتند که این‌طور باشند.

به پاتریک گفتم: «وحشتناک بود.» و در این فکر بودم که آیا می‌شود یک کیک پنیری سفارش بدهم ولی آن‌ها با آن نگاه‌های مرگ‌آورشان به من خیره نشوند. «نامزدش و بهترین دوستش.» او گفت: «نباید آن دختر را سرزنش کنی؛ یعنی می‌خواهی بگویی اگر من از گردن به پایین فلج شدم تو باز هم در کنار من می‌مانی؟»

«حتماً می‌مانم.»

«نه تو نمی‌مانی. من هم اصلاً از تو انتظار ندارم.»

«خب من خودم می‌دانم که می‌مانم.»

«اما من از تو این را نمی‌خواهم. اصلاً دوست ندارم کسی به خاطر ترحم پیش من بماند.»

«کی گفته که از سر ترحم است؟ تو در هر شرایط همان آدم هستی.»

«نه نیستم. من دیگر اصلاً همان آدم قبلی نیستم.» دماغش را چین داد.

«من دیگر نمی‌خواهم که زنده باشم. حتی برای کوچک‌ترین چیزها هم به دیگران وابسته باشی.»

غریبه‌ها باسن تو را پاک کنند...»

مردی با کله تراشیده، سرش را بین ما جا کرد. گفت: «پت<sup>۶۲</sup> تا حالا این ژل نوشیدنی جدید را امتحان

کردی؟ هفته گذشته یکی از آن در کوله‌پشتی‌ام ترکید. هیچ وقت چیزی مثل آن ندیده بودم.»

«راستش نه تریگ<sup>۶۳</sup>. مثل هر روز برام یک موز و لوکوزد<sup>۶۴</sup> بیار.»

«دزر<sup>۶۵</sup> نوشابه رژیمی خورد. تو ارتفاع سه هزار پایی همش را بالا آورد. خدایا... چقدر خندیدیم.»  
من لبخند کوچکی زدم.

مرد کله تراشیده رفت و پاتریک دوباره رو به من کرد، ظاهراً هنوز داشت سرنوشت ویل رو بررسی می کرد. «یا مسیح، به چیزهایی که نمی تونی انجام بدی فکر کن...» سرش را تکان داد و ادامه داد: «دیگه نمی تونی بدوی، دو چرخه سواری کنی...» طوری به من نگاه کرد که انگار اتفاق همین الان برایش افتاده است: «دیگه نمی تونی با کسی روابط عاشقانه داشته باشی.»  
«بامزه بود.»

«اصلاً این ها به کنار. اگر از گردن به پایین فلج بشی حدس می زنم که ...ممم... اصلاً دیگه هیچی برات مهم نیست.»

من به آلیشیا فکر کردم. او گفت من خیلی سعی کردم. من واقعاً سعی کردم. برای ماه ها.  
«به هر حال، باید یک راهی وجود داشته باشه اگر بخوای... این قدر تخیلی فکر کنی.»

پاتریک کمی آب نوشید: «هاه. باید فردا ازش بپرسی. ببین، تو گفتی اون آدم ترسناکی هست. شاید قبل از تصادف هم ترسناک بوده. اصلاً شاید دقیقاً به خاطر همین، اون زن ترکش کرد. به این فکر کرده بودی؟»

به عکس فکر کردم: «نمی دونم...، به نظر می رسید که آن ها خیلی باهم خوشبخت هستن.» خب حالا که چه، یک عکس که چیزی را اثبات نمی کند؟! من خودم هم یک عکس از پاتریک در خانه دارم و طوری در عکس به او نگاه می کنم که انگار او مرا از یک ساختمان در حال آتش نجات داده، ولی در حقیقت اون روز من به او فحش دادم و گفتم: «تو خر عوضی هستی» و او هم با یک «گم شو» مهربانانه جوابم را داد!

دیگر برای پاتریک جالب نبود. «هی جیم<sup>۶۶</sup>... جیم، به دو چرخه سبک جدید نگاه کردی؟ به درد می خوره؟»

گذاشتم موضوع را عوض کند و به چیزهایی که آلیشیا گفته بود فکر می کردم. می توانستم ویل را به خوبی تصور کنم که او را پس می زند؛ اما اگر واقعاً عاشق کسی هستی وظیفه داری که پیشش

بمانی؟ به او کمک کنی تا از افسردگی و غم عبور کند؟ در بیماری یا سلامتی، در همه شرایط؟  
پاتریک بی تفاوت به سمت پیشخوان نوشیدنی رفت.

داشتم کمی احساس گناه می کردم از وقتی که در مورد کارفرمای خودم بحث می کردیم. مخصوصاً وقتی که فهمیدم او تمام اوقات این مشکلات را تحمل می کند. ولی غیرممکن بود که فکرم به بخش های خصوصی زندگی فردی مثل او کشیده نشود. از این افکار بیرون آمدم. داشتند در مورد یک هفته آموزشی در اسپانیا حرف می زدند. نصفه و نیمه گوش می کردم تا وقتی که پاتریک در کنارم ظاهر شد و به پهلوی من زد.

«داری بهش فکر می کنی؟»

«چی؟»

«آخر هفته در اسپانیا. به جای تعطیلات در یونان. می تونی پاهاتو بزاری تو استخر اگر نخواهی چهل مایل دو چرخه سواری کنی. می توانیم بلیط های هواپیمای ارزان بخریم. به مدت شش هفته. حالاتو هم هستی...»

به خانم ترینر فکر کردم. «نمی دونم... فکر نکنم اگر این قدر زود بخوادم مرخصی بگیرم مشکلی داشته باشند.»

«مشکلی نداری اگه من برم؟ واقعاً نیاز دارم که تمرینات جایگزین داشته باشم. دارم به بزرگ ترین فکر می کنم.»

«بزرگ ترین چی؟»

«تریتلان<sup>۶۷</sup>. بزرگ ترین وایکینگ<sup>۶۸</sup>. شصت مایل روی دو چرخه. سی مایل پیاده و یک شنای زیبا در دریای زیر صفر درجه شمال اروپا.»

کسانی که مثل سربازان کهنه کار جنگ ها ضخم هایشان را به هم نشان می دادند از وایکینگ با احترام زیادی حرف می زدند. لب هایش را باحالتی از امید می مکید. به نامزدم نگاه کردم و فکر کردم که او شبیه یک آدم فضایی است. یادم آمد که وقتی از او خوشم آمد که در شرکت بازاریابی تلفنی کار می کرد و ممکن نبود از کنار یک پمپ بنزین رد شود و از مغازه کنار آن یک عالمه شکلات نخرد.

«می‌خواهی شرکت کنی؟»

«چرا که نه؟ هیچ وقت مثل الان آمادگی نداشتم.»

به همه آن ورزش‌ها و تمرینات اضافی فکر کردم حرف‌های ناتمامی که در مورد وزن و مسافت، تناسب‌اندام و توان مسابقه بود. در بهترین حالت خیلی سخت بود که بتوان توجه پاتریک را به خودت جلب کنی.

او گفت: «می‌تونی با من بیای.» البته هر دوی ما می‌دانستیم که خودش هم به حرفی که می‌زند اعتقادی ندارد.

گفتم: نه اشکالی ندارد. خودت برو. برو خیالت راحت.

و بعد کیک پنیرم را سفارش دادم.

\*\*\*

اگر حس کرده بودم حوادث روز گذشته در گرانتا هاوس شرایط را به حالت اولش برمی‌گرداند، اشتباه کرده بودم.

با لبخندی بزرگ و پرشور به ویل سلام کردم و او حتی به خودش زحمت نداد که سرش را از پنجره بچرخاند.

ناتان همین که داشت کت‌اش را می‌پوشید گفت: «روز خوبی نیست.»

از پشت پنجره‌ها هوا مانند رنگ یک صبح ابری و مه‌آلود دیده می‌شد، مثل وقتی که باران با شدت به پشت پنجره می‌زند و تصور می‌کنی که دیگر هرگز خورشید طلوع نمی‌کند. من معمولاً این جور روزها افسرده می‌شوم. خیلی هم عجیب نبود که حال ویل بدتر از این باشد. شروع کردم به انجام دادن کارهای صبح‌ام و تمام مدت به خودم می‌گفتم اشکالی ندارد. تو نیازی نداری که از صاحب کارت خوشت بیاید. نیاز داری؟ خیلی از مردم از کارفرمایان خوششان نمی‌آید. به صاحب کارترینا فکر کردم. یک زن با صورتی کشیده که همیشه خواهرم را زیر نظر می‌گیرد که چندبار در طول روز به دستشویی می‌رود و در صورتی که ببیند فعالیت‌های مثانه‌اش بیش از حد شده حرف‌های نیش‌داری به او بزند. همه این‌ها به کنار، من دو هفته است که در اینجا کار می‌کنم. این یعنی اینکه تا پایان کار فقط



پنج ماه و سیزده روز باقی مانده است.

دیروز عکس‌ها را به خوبی در کشوی آخری دراور قرار داده بودم و حالا روی زمین پخش شده بودند، شروع کردم به درآوردن آن‌ها و مرتب کردن شان، داشتم نگاه می‌کردم که کدام قاب را می‌توانم درست کنم. من درست کردن چیزهای خراب مهارت داشتم. از آن گذشته با خودم فکر کردم حداقل راه خوبی برای سپری کردن زمان است.

تقریباً ده دقیقه بود که داشتم این کار را می‌کردم تا اینکه صدای ویلچر موتوری ویل و صدای «اهم» را شنیدم که در اتاق حضور دارد.

روی چهارچوب صندلی‌اش نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. زیر چشمانش سایه تیره‌ای بود. ناتان گفته بود، گاهی اوقات او اصلاً نمی‌تواند بخوابد. اصلاً نمی‌خواستم حس کنم که چه احساسی دارد، وقتی که روی تختی خوابیدی که نمی‌توانی از آن خارج شوی و افکار سیاه و شومی که همیشه همراهت هستند و ولت نمی‌کنند.

وقتی که یکی از قاب عکس‌ها را بالا گرفته بودم گفتم: «فکر کردم شاید بتوانم بعضی‌ها را درست کنم.» عکس سقوط آزادش بود. سعی کردم هیجان‌زده به نظر برسم. او به کمی شادی نیاز داشت. چیزهای مثبت.

«چرا؟»

چشمکی زدم. «خب فکر کردم شاید چند تا از این‌ها باید بمانند. مقداری چسب چوب با خود آورده‌ام. اگر دوست داشته باشی برایت این‌ها را تعمیر کنم. یا اگر می‌خواهید می‌توانم وقت نهار بروم شهر و چند تا قاب بخرم عکس‌ها را در قاب جدید بگذارم. یا اینکه می‌توانیم هر دو مان برویم، البته اگر دوست دارید که یک دوری در شهر بزنیم...»

«کی به تو گفت که این‌ها را درست کنی؟»

نگاهش صاف و مستقیم بود.

فکر کردم او... «من... من فقط می‌خواستم کمک کنم.»

«تو می‌خواهی چیزی را که من دیروز خراب کردم درست کنی.»

«من...»

«می دونی چیه لویزا؟ خیلی خوب می شد اگه فقط یک باریک نفر به چیزی که من می خواستم توجه کند. اینکه من این عکس ها را شکاندم تصادفی نبود. اقدامی هم از سر خشم بی حد درونی هم نبود. فقط به این خاطر بود که نمی خواستم به آن ها نگاه کنم.»

بلند شدم و ایستادم. «متأسفم. فکر نمی کردم که...»

«فکر کردی بهترین کار را می کنی. همه فکر می کنند نیازهای مرا می دانند. بیا عکس های لعنتی را سر جایش بگذاریم. یک چیزی به این بدبخت علیل بدهیم تا نگاه کند. من نمی خواهم اون عکس های آشغال را داشته باشم و هر وقت که در این تخت لعنتی گیر کرده ام به من خیره شوند تا اینکه کسی بیاید و دوباره من لعنتی را از تخت بلند کند. فهمیدی؟ فکر می کنی مغزت کشش این ها را داشته باشد؟»

آب دهانم را قورت دادم: «نمی خواستم عکس آلیشیا را درست کنم این قدر هم احمق نیستم... فقط فکر کردم که شاید بعد از مدتی حس کنید...»

«اوه... یا مسیح...» پشت به من کرد، صدایش رنجور بود. «بی خیال درمان روانشناسی من شو. فقط برو و همون مجله های آشغال و لعنتی ات را بخوان یا برو و هر کاری را که وقتی چایی درست نمی کنی انجام بده.»

گونه هایم قرمز شده بود. دیدمش که در راهرو باریک با سرعت رفت، صدایم بدون اینکه بدانم چه می گویم بلند شد.

«نیازی نیست مثل عوضی ها رفتار کنی.»

کلمات همین طوری در هوا به صدا درآمدند.

ویلچر ایستاد. سکوتی طولانی به وجود آمد. سپس او به آرامی برگشت، بنابراین رو به من کرد، دستش روی دسته فرمان ویلچرش بود.

«چی؟»

جلویش ایستادم، قلبم داشت منفجر می شد. «دوستان شما رفتار زشتی داشتند. قبول، آن ها مستحق

این بودند؛ اما من هرروز اینجا هستم تا بهترین کار را انجام دهم؛ بنابراین ممنون می شوم اگر مثل زندگی دیگران، زندگی مرا بیشتر از این زجرآور نکنید.»

چشمان ویل گشاد شد. انگار قبل از اینکه حرفی بزند شوکی به او وارد شد. «و اگر من بگویم که نمی خواهم شما اینجا باشی چه؟»

«شما مرا استخدام نکرده اید. مادر شما مرا استخدام کرده. تا وقتی هم که او به من نگوید که من اینجا نباشم همین جا می مانم. نه به خاطر اینکه به شما اهمیت می دهم، یا این شغل مسخره را دوست دارم یا اینکه می خواهم زندگی شما را تغییر دهم، بلکه فقط به پولش نیاز دارم. متوجه شدید؟ من واقعاً به پولش نیاز دارم.»

چهره ویل ترینر خیلی تغییر نکرد، اما حس کردم در چشم هایش تعجب دیدم، انگار که عادت نداشت کسی با او مخالفت کند.

فکر کردم، اوه لعنتی، تازه حقیقت کاری که کرده بودم داشت رو می شد. این بار واقعاً گند زدم. اما ویل فقط کمی به من خیره شد و وقتی که من هم نگاهم را به او دوختم، نفس کوچکی کشید، انگار که می خواست حرف بدی بزند.

گفت: «باشه اشکالی ندارد.» سپس ویلچر را چرخاند. «فقط عکس ها را بگذار در کشوی آخری دراور. همیشه؟ همشون را.»

و با صدای «هممم» آرامی رفت.

## فصل ۵

وقتی که به یک زندگی جدید پرت می شوی یا حداقل، وارد زندگی شخص دیگری می شوی و مجبور هستی مشکلات آن‌ها را از نزدیک مشاهده کنی، شما را وادار به فکر کردن در مورد دیدگاهتان به زندگی می‌کند. یا اینکه در نگاه دیگران چگونه به نظر می‌رسید.

از نظر پدر و مادرم، در همین چهار هفته کوتاه به خوبی در کارم غرق شده‌ام. به دنیایی متفاوت رفته بودم. مادرم به طور خاص، هر روز سؤالات مشابهی در مورد گرانتا هوس می‌پرسید و با نگاه جانورشناسی از عادات خانه‌شان سؤال می‌کرد، طوری که انگار در مورد یک گونه جانوری جدید و عاداتش تحقیق می‌کند. «آیا خانم ترینر در هر وعده غذا از دستمال پارچه‌ای به عنوان پیشبند استفاده می‌کند؟» یا «فکر می‌کنی آن‌ها مثل ما هر روز جاروبرقی می‌کشند؟» یا «با سیب زمینی‌هایشان چه کار می‌کنند؟»

هر روز صبح با دستورالعمل‌های محکمی مرا می‌فرستاد تا بفهمم که مارک دستمال توالت‌شان چیست، الیاف آن از پنبه چندلایه تشکیل شده یا نه و ... بیشتر اوقات خیلی ناامید می‌شد چون من نمی‌توانستم به خاطر بسپارم. تقریباً مادرم متقاعد شده بود که مردم ثروتمند مثل خوک زندگی می‌کنند چون من به او گفته بودم که در سن شش سالگی، مادریکی از دوستانم که در یک مدرسه عالی هم درس می‌خواند نمی‌گذاشت در اتاق نشیمن خانه‌شان بازی کنیم چون «ممکن بود گرد و خاک بلند شود».

وقتی که برمی‌گشتم خانه و گزارش می‌دادم، بله سگ‌شان راحت در آشپزخانه غذا می‌خورد، یا اینکه، ترینرها هر روز پله‌های جلوی درشان را جارو و طی نمی‌کشند، سپس مادرم لب‌هایش را گاز می‌گرفت؛ به پدرم نگاه می‌کرد و با رضایت کامل سرش را تکان می‌داد، انگار هر چیزی را که او در مورد شلختگی پولدارها شک داشت تأیید کرده بودم.

وابستگی آن‌ها به درآمد من یا شاید هم این واقعیت که می‌دانستند من واقعاً کارم را دوست ندارم، باعث شد که من کمی احترام بیشتری در خانه به دست آورم. البته در مورد پدرم خیلی تأثیر نداشت، ولی او دیگر مرا «پرخور» صدا نمی‌زد و مادرم هم وقتی برمی‌گشتم یک لیوان چای در انتظارم

می گذاشت.

از نگاه پاتریک و خواهرم هم خیلی فرقی نکرده بودم هنوز بشکه جوک و خنده بودم و مرا در آغوش می گرفتند و می بوسیدند؛ گاهی هم دعوایمان می شد. من فرقی حس نمی کردم. هنوز مثل قبل بودم. در نگاه ترینا هنوز همان طور لباس می پوشیدم، مثل اینکه در یک فروشگاه خیریه، مسابقه کشتی بدهم. اصلاً نمی دانستم که ساکنین گرانتا هاوس چه چیزهایی به من آموخته بودند. ویل را نمی شد فهمید. از نظر ناتان، حدس می زدم که آخرین نفر از صف طویل استخدامی هایشان بودم. خیلی صمیمی بود، اما کمی هم فاصله می گرفت. حس می کردم که باور نمی کرد که من مدت زیادی آنجا بمانم. آقای ترینر وقتی از کنارم رد می شود مؤدبانه سر تکان می دهد، گاهی هم می پرسد که وضع ترافیک چگونه است، یا اینکه جایم راحت هست یا نه. فکر نکنم اگر مرا در جایی دیگر ببیند یا به او معرفی ام کنند بشناسد.

اما در مورد خانم ترینر وای خدای من خانم ترینر فکر می کرد که من احتمالاً احمق ترین و بی مسئولیت ترین آدم روی کره زمین بودم.

اول از همه با قاب عکس ها شروع شد. هیچ چیز از نگاه خانم ترینر در آن خانه دور نمی ماند و من باید می دانستم که خرد شدن قاب های یک حادثه تکان دهنده بود. کلی مرا بازپرسی کرد که دقیقه چه قدر ویل را تنها گذاشته ام، چرا این طور شد، چقدر آرام باید بهم ریختگی را جمع می کردم. در واقع از من انتقاد نکرد آن قدر نجیب بود که حتی صدایش را هم بالا نبرد اما طوری که به جواب های من واکنش نشان می داد، «همم هممم» گفتن کوتاهش، وقتی که من حرف می زدم، هر چیزی را که لازم بود بدانم به من می گفت. اصلاً برایم جای تعجب نداشت وقتی که ناتان به من گفت که او قاضی دادگاه است. او با خود فکر می کرد که خوب می شد اگر ویل را برای آن مدت طولانی ترک نمی کردم، فرقی ندارد که چقدر شرایط پیچیده باشد، ها؟ او فکر می کرد که دفعه بعد که گردگیری کردم مطمئن شوم که همه چیز به لبه میز و فضاها دیگر نزدیک نباشد که تصادفاً بیفتند، ها؟ (به نظر می رسید که او ترجیح می دهد که باور کند که این اتفاقات تصادفی بودند.) طوری رفتار می کرد که فکر کنم یک بی شعور به تمام معنا هستم و در نتیجه من به بی شعور تمام معنا در کنارش تبدیل می شدم. همین که چیزی را

روی زمین می‌انداختم، یا وقتی که داشتم با دکمه‌هایم ورمی‌رفتم، یا گاهی در راهرو می‌ایستاد و با عصبانیت به من که رفته بودم هیزم بیاورم نگاه می‌کرد. انگار که بیش از آنچه باید طول داده بودم. به صورت عجیبی رفتار او بیشتر از گستاخی‌های ویل مرا اذیت می‌کرد. یکی دو بار هم وسوسه شدم که از او بپرسم که آیا مشکلی هست؟ می‌خواستم به او بگویم که مرا بیشتر به خاطر اخلاق و رفتارم استخدام کرده‌اید تا مهارت‌های کاری‌ام. خب من هم همه این روزهای مسخره را با شوق اینجا بودم. همان طور که خواسته بودید سالم و محکم. پس مشکل کجاست؟

ولی کامیلاً ترینر از آن زن‌هایی نبود که بشود این حرف‌ها را به او گفت؛ و تازه حس کردم که در آن خانه چیزی را مستقیم به دیگری نمی‌گوید.

«لی‌لی، پرستار قبلی، یک عادت هوشمندانه داشت که از یک قابلمه برای پخت دو نوع سبزیجات استفاده می‌کرد.» این یعنی تو زیادی شلخته هستی و ریخت‌وپاش می‌کنی.

«ویل، شاید تو یک فنجان قهوه بخوای؟» یعنی اینکه نمی‌دانم واقعاً باید به تو چه بگویم.

«کارهای دفتری دارم که باید رسیدگی کنم.» یعنی اینکه تو خیلی بی‌ادب و گستاخی و من باید اتاق را ترک کنم.

همه این جملات باحالت دردناکی بیان می‌شدند و با انگشتان لاغرش زنجیر صلیب دور گردنش را بالا و پایین می‌کرد. او زنی بود که عواطفش را نشان نمی‌داد، بسیار خویشتن‌دار و آرام. باعث می‌شد که مادرم در نظر من شبیه امی و اینهاوس<sup>۶۹</sup> شود. من مؤدبانه لبخند می‌زدم و وانمود می‌کردم که متوجه نشدم و مشغول کاری می‌شدم که برایش استخدام شده‌ام.

یا حداقل سعی می‌کردم.

«چرا زور می‌زنی که با چنگال یواشکی به من هویج بدهی؟»

به بشقاب نگاه می‌کردم. داشتم به مجری زن تلویزیون نگاه می‌کردم و در این فکر بودم که چه شکلی می‌شد اگر موهایم را رنگ موهایش می‌کردم.

«ها؟ نه نمی‌کنم.»

«چرا، له کردی. تو هویج‌ها را له کردی و سعی کردی که زیر سس قایم کنی، من خودم دیدم.»

از خجالت قرمز شدم. او راست می گفت. نشسته بودم و به ویل غذا می دادم. همزمان هم داشتیم باهم اخبار نیمروزی را نگاه می کردیم. غذا گوشت گوساله سرخ شده و پوره سیب زمینی بود. مادرش به من گفته بود که همیشه سه نوع سبزیجات در بشقاب غذایش بگذارم، حتی اگر او دقیقاً گفته باشد که آن روز سبزیجات نمی خواهد. فکر نمی کنم غذایی وجود داشته باشد که به من دستور درست کردن آن را داده باشند و از نظر تغذیه ذره ای برایش مضر باشد.

«چرا هویج ها را از من قایم می کنی؟»

«نه این طور نیست.»

پس هویج های توی بشقابم کو؟

به تکه های کوچک هویج نگاه کردم. «خب... باشه...»

منتظر بود و ابروهایش را بالا داده بود.

«هممم... فکر کردم شاید سبزیجات برایت خوب باشد؟»

بخشی از آن به خاطر خانم ترینر بود و بخشی از سر عادت. غذا دادن به توماس خیلی وقت ها بر عهده

من بود و سبزیجاتش را باید له می کردم و شکل خمیر می شدند سپس زیر توده سیب زمینی پنهان

می کردم، یا یواشکی با ماکارونی به خوردش می دادیم. هر بخش از غذا را که با سبزیجات موفق

می شدیم به دهانش ببریم حس پیروزی داشتیم.

«بگذار روراست باشم. تو فکر می کنی یک قاشق چای خوری هویج کیفیت زندگی من را بهتر

می کند؟»

این طرز حرف زدنش به نظرم ابلهانه می آمد؛ اما یاد گرفته بودم که نشان ندهم که مغلوب حرف ها و

رفتارش شده ام.

با آرامش می گفتم: «منظورتان را فهمیدم. دیگر تکرار نمی شود.»

و ناگهان ویل ترینر خندید، آن چنان نفس نفس می زد که خودش هم باورش نمی شد که دارد

می خندد.

«محض رضای خدا»، سرش را تکان داد.

به او خیره شده بودم.

«چه چیز آشغال دیگری داشتی له می کردی و یواشکی بهم می دادی؟ بعد هم می خواستی بگویی

تونل را باز کن تا آقای قطار بتواند کلم برو کلی له شده را به ایستگاه قرمز لعنتی تحویل دهد.»

چند لحظه‌ای به حرفش فکر کردم، با قیافه‌ای جدی گفتم: «نه من فقط با آقای چنگال کار می کنم.

آقای چنگال مثل آقای قطار نیست.»

توماس چند ماه پیش این حرف را با جدیت به من زده بود.

«مامانم بهت یاد داده؟»

«نه. ببین، ویل، ببخشید متأسفم، من فقط... حواسم نبود.»

«از تو بعید است.»

«بسیار خب، بسیار خب. اگر واقعاً این هویج‌های لعنتی شما را ناراحت می کند جمعشان می کنم.»

«این هویج‌های لعنتی نیست که مرا ناراحت می کند. ناراحتم چون زن دیوانه‌ای که کارد و چنگال را آقا

و خانم خطاب می کند می خواهد یواشکی هویج به خوردم دهد.»

«شوخی بود. ببین، اجازه بده هویج‌ها را جمع کنم.»

صورتش را از من برگرداند. «چیز دیگری نمی خواهم. فقط یک لیوان چایی به من بده.» وقتی که

داختم از اتاق بیرون می رفتم با صدای بلند به من گفتم: «تلاش نکن آن کدوی بی صاحب را قاطی اش

کنی.»

در حال تمام کردن ظرف‌ها بودم که ناتان آمد. وقتی که لیوان را به دستش دادم گفتم: «سرحال بود.»

«واقعاً حالش خوبه؟» داشتم ساندویچم را می خوردم. هوای بیرون خیلی سرد بود و یک جورهایی

خانه مثل سابق غیرصمیمی نبود.

«اون گفت که تو سعی داشتی مسمومش کنی؛ اما یه طوری گفت میدونی که یک طور خوبی گفت.»

به صورت عجیبی خوشحال شدم.



گفتم: «بله...خب...» سعی کردم که ناتان متوجه نشود. «به من زمان بده.»

«او دارد کمی حرف می‌زند. قبلاً هفته‌ها می‌گذشت و به سختی یک کلمه حرف می‌زد؛ اما این چند روز گذشته کمی حرف می‌زند.»

یادم می‌آید که ویل به من گفته بود که اگر دست از وراجی برندارم مجبور می‌شود با ویلچرش مرا زیر کند. «من فکر می‌کنم تعریف من و تو از حرف زدن متفاوت است.»

«خب، ما قبلاً در مورد کریکت باهم حرف زدیم، صحبت کوتاهی بود؛ و من باید به تو بگویم...» ناتان صدایش را پایین آورد «خانم ترینریکی دو هفته پیش از من پرسید که تو خوب کار می‌کنی یا نه؟ من هم گفتم بله او کارش را خیلی خوب بلد است. ولی می‌دانستم که منظورش این نیست. سپس دیروز پیش من آمد و گفت که صدای خنده شما دوتا را شنیده»

به غروب روز قبل فکر کردم. «او داشت به من می‌خندید.» به نظر ویل مسخره بود که من نمی‌دانستم «پستو<sup>۷۰</sup> چیست. به او گفته بودم که برای شام «پاستا با سس سبز داریم.»

«دلیل خنده برای خانم ترینر مهم نیست. خیلی وقت بود که چیزی نتوانسته بود او را بخنداند.» درست بود. من و ویل انگار راه ساده‌تری را برای اینکه باهم کنار بیاییم پیدا کرده بودیم. او به تندی با من رفتار می‌کرد و من هم مثل خودش با او رفتار می‌کردم. وقتی به من می‌گفت که فلان کارم بد است، من هم می‌گفتم اگر واقعاً برایت مهم است باید با زبان خوش بهم بگویی. او با من بد برخورد می‌کرد یا مثلاً به من می‌گفت «مزاحم»، من هم می‌گفتم این مزاحم را از سرش وا کند تا ببیند زندگی‌اش چطور می‌شود. این برخوردها کمی اجباری بود ولی انگار به نفع هردوی ما بود. گاهی هم به نظر می‌رسید باعث آرامش او است وقتی که می‌دید کسی آماده جواب دادن به اوست، با او مخالفت کند یا بهش بگوید که آدم مسخره و وحشتناکی است. بعد فهمیدم که از وقتی تصادف کرده همه با احتیاط با او برخورد می‌کردند. البته شاید به غیر از ناتان که انگار ویل به صورت ناخودآگاه با او رفتار محترمانه‌تری داشت. احتمالاً ناتان در مورد رفتارهای تند او بی‌اعتنایی از خودش نشان می‌داد. در حقیقت ناتان به یک ماشین زرهی به شکل انسان درآمده بود.

«فقط یادت باشد که بیشتر از این اسباب خنده‌او نشوی.»

لیوان را در ظرف شویی گذاشتم. «فکر نکنم این مشکل ساز باشد.»

علاوه بر حال و هوای داخلی خانه یک تغییر بزرگ دیگر هم درست شده بود. حالا ویل دیگر مثل بیشتر اوقات نمی خواست که او را تنها بگذارم. حتی یکی دو بار بعد از ظهرها به من گفت که می توانم با او بنشینم و فیلم تماشا کنم. اگر فیلم «ترمیناتور» بود باینکه همه فیلم هایش را دیده بودم ولی باز هم حاضر بودم دوباره ببینم. وقتی یک فیلم فرانسوی با زیرنویس به من نشان می داد، نیم نگاهی به جلدش می کردم و می گفتم که دوست ندارم ببینمش.

«چرا؟»

شانه بالا انداختم. «من فیلم های با زیرنویس را دوست ندارم.»

«مثل این است که بگویی فیلم ها را با بازیگران داخلش دوست نداری. مسخره نباش. چرا دوست نداری؟ این که به همان اندازه که باید تماشا کنی، باید آن را بخوانی؟»

«من فقط فیلم های خارجی دوست ندارم.»

«غیر از فیلم «قهрман محلی» همه فیلم ها خارجی اند. فکر کردی هالیوود دوروبر بیرمنگهام<sup>۷۱</sup> است؟»  
«مسخره است.»

وقتی که گفتم تا حالا هیچ فیلم با زیرنویس ندیدم اصلاً باورش نمی شد؛ اما پدر و مادرم شب ها حق مالکیت کنترل را برای خودشان می دانستند، دیدن یک فیلم خارجی برای پاتریک مثل این بود که در یک کلاس شبانه قلاب باقی شرکت کند. سینمای چندساله نزدیک خانه ما فقط آخرین فیلم های بکش بکش یا رمانتیک های کمدی نشان می داد و نوجوانانی که هورا می کشیدند و کاپشن کلاه دار می پوشیدند آن چنان برای دیدن این فیلم ها حمله می کردند که بزرگ ترها معمولاً خودشان را به دردسر رفتن نمی انداختند.

«تو باید این فیلم را ببینی لویز. درواقع به تو دستور می دهم که ببینی.» ویل ویلچرش را چرخاند و به مبل راحتی اشاره کرد. «بنشین آنجا. تکان نمی خوری تا وقتی که فیلم تمام نشده. هرگز فیلم خارجی تماشا نمی کند. تورو خدا، عجب» او با غرغر می گفت.

یک فیلم قدیمی بود در مورد گوژپشتی که در اطراف فرانسه خانه ای را ارث برد. ویل گفت این فیلم بر

اساس یک کتاب مشهور ساخته شده ولی من چیزی از آن نشنیده بودم. بیست دقیقه اول را با عصبانیت پشت سر گذاشتم. زیرنویس ها کلافه ام کرده بودند. نمی دانستم اگر بگویم باید بروم دستشویی ویل قاطی می کند یا نه.

بعد اتفاقی افتاد. دیگر به این فکر نکردم که چقدر سخت است که آدم بخواهد هم بشنود و هم بخواند. یادم رفته بود قرص ویل را بدهم، این برایم مهم نبود که خانم ترینر فکر کند که دارم تنبلی می کنم. کم کم داشتم نگران پیرمرد بیچاره و خانواده اش می شدم که همسایه های بی رحمش داشتند فریبش می دادند. وقتی مرد گوزپشت مُرد، بی صدا گریه کردم و آب دماغم را با آستین لباسم پاک کردم آب دماغم روی آستینم جریان داشت.

ناگهان ویل در کنارم ظاهر شد. موزیانه به من نگاهی کرد: «خب، اصلاً دوست نداشتی نه.» من بالا را نگاه کردم و دیدم که در عین تعجب هوا تاریک شده است. وقتی که داشتم دستمال کاغذی برمی داشتم غرغرکنان گفتم «الآن خیلی ذوق کردی نه؟»

«یک کم. من فقط دارم تعجب می کنم تو چطور به این سن رسیدی چی شده؟»  
«بیست و شش سال.»

«بیست و شش رسیدی و تا این سن فیلم با زیرنویس ندیدی.» وقتی داشتم اشک هایم را تمیز می کردم مرا تماشا می کرد.

به دستمال نگاه کردم و دیدم تمام ریمل از چشمانم پاک شده. با غرغر گفتم: «اصلاً حواسم نبود که زورکی نشستم و دیدم.»

«خیلی خوب لویزا کلارک، پس چه کار می کنی وقتی فیلم تماشا نمی کنی؟»

دستمال را مچاله کردم. «دوست داری بدانی وقتی اینجا نیستم چه کار می کنم؟»

«این تو بودی که می خواستی ما همدیگر را بشناسیم. پس بیا در مورد خودت به من بگو.»

این روش حرف زدنش بود و نمی توانستی مطمئن شوی که دارد تو را مسخره می کند یا نه. من منتظر یک باج از طرف او بودم. گفتم: «چرا؟ چرا یک دفعه ای می خواهی در مورد بدانی؟»

«اوه محض رضای خدا. این مسئله امنیتی است، نیست؟» ناراحت به نظر می‌رسید.  
 من گفتم: «نمی‌دانم... گاهی می‌روم کافه یه چیزی می‌خورم. تلویزیون تماشا می‌کنم. وقتی نامزد  
 مسابقه دارد می‌روم. کار مهمی انجام نمی‌دهم.»  
 «نامزدت را تماشا می‌کنی وقتی که می‌دود.»  
 «آره»  
 «اما خودت که ورزشی نمی‌کنی.»  
 «نه من اصلاً.» سرم را پایین انداختم و به سینه‌ام نگاه کردم. «من اصلاً برای این کارها نیستم.»  
 خنده‌اش گرفت.  
 «دیگه چی؟»  
 «منظورت چیه؟»  
 «تفریح؟ سفرها؟ جاهایی که دوست داری بری؟»

صدای او کم کم داشت مثل مربی‌های شغل‌های قبلی‌ام می‌شد.

سعی کردم فکر کنم. «راستش سرگرمی خاصی ندارم. کمی کتاب می‌خوانم. لباس‌ها رو خیلی دوست دارم.»

با بی‌تفاوتی گفت: «کارهای دم‌دستی.»

«تو پرسیدی. من خیلی اهل تفریح نیستم.» صدایم به‌طور عجیبی حالت دفاعی به خود گرفت. «من

کارهای زیادی انجام نمی‌دهم. متوجهی؟ کار می‌کنم و می‌روم خونه.»

«کجا زندگی می‌کنی؟»

«آن طرف قلعه. خیابان رنفرو ۷۲.»

تعجب کرد. خیلی. چون بین افراد این طرف و آن طرف قلعه رابطه‌ی زیادی وجود نداشت. «خانه‌ما

بزرگراه دو باند است. نزدیک مک دونالد ۷۳.»

سری‌تکان داد، البته فکر نکنم دقیقاً فهمیده باشد که در مورد کجا حرف می‌زنم.

«تعطیلات چی؟»

گفتم: «با نامزدم رفته بودم اسپانیا. وقتی هم که بچه بودم فقط به دورست ۷۴ و تنبی ۷۵ رفتم. عمه‌ام در

اونجا زندگی می‌کند.»

«چی می‌خواهی؟»

«منظورت چیه چی می‌خوام؟»

«از زندگی چی می‌خوای؟»

پلکی زدم. «چه سؤال سختی. نه؟»

«کلی پرسیدم. نمی‌خواهم خودت را روان‌کاوی کنی. فقط دارم می‌پرسم چه برنامه‌ای برای زندگی‌ات

داری؟ می‌خواهی ازدواج کنی؟ بچه‌دار شوی؟ شغل رویایی داشته باشی؟ سفر دور دنیا بروی؟»

مکثی طولانی کرد.

می‌دانستم قبل از اینکه جواب بدهم از پاسخ‌هایم ناامید می‌شود. «نمی‌دانم. راستش تا حالا به این

چیزها فکر نکردم.»

\*\*\*

روز جمعه رفتیم بیمارستان. خوشحال بودم که آن روز صبح از قبل خبر نداشتم که ویل وقت بیمارستان دارد چون همه شب بیدار می‌ماندم و به این فکر می‌کردم که چطور ببرمش. من می‌توانم رانندگی کنم. بله؛ اما به همان اندازه‌ای که می‌گویم فرانسه بلدم. درست است که امتحان داده و گواهینامه گرفته بودم ولی بیشتر از سالی یک مرتبه از این مهارت استفاده نکرده بودم. فکر اینکه ویل و ویلچرش را با مینی‌ون به شهر مجاور ببرم و سالم برگردانم همه وجودم را ترس برمی‌داشت. برای هفته‌ها آرزو می‌کردم که کاش کارهای روزانه‌ام طوری بود که می‌توانستم گاهی از خانه بیرون بروم؛ اما برعکس باید توی خانه می‌ماندم. کارت بیمارستانی‌اش را لای پوشه درمانش گذاشته بودم پوشه قطوری که به «حمل و نقل، بیمه، توان‌خواهی و وقت دکتر» تقسیم‌بندی می‌شد. کارت را از توی پوشه برداشتم و چک کردم، تاریخ دکترش امروز بود. ولی کمی امید داشتم که ویل اشتباه کرده باشد. «مادرت هم می‌آید؟»

«نه. موقع ملاقات‌های دکتر نیست.»

نتوانستم تعجب خودم را پنهان کنم. فکر می‌کردم که او مشتاق است بر درمان پسرش نظارت کامل داشته باشد.

ویل گفت: «قبلاً می‌آمد ولی بعداً باهم قرار گذاشتیم که نیاید.»

«ناتان می‌آید؟»

جلوی او زانو زده بودم و به او غذا می‌دادم. آن قدر عصبانی بودم که غذا را روی پاهایش ریختم و حالا هم با تلاشی بیهوده سعی می‌کردم تمیزش کنم. ویل حرفی نزد جز اینکه گفت: این قدر عذرخواهی نکنم. ولی این از استرس من کم نکرد.

«چرا؟»

«دلیلی نداشت.»

نمی‌خواستم او بداند که چقدر ترسیده‌ام. تمام صبح را همان وقتی که معمولاً برای تمیز کردن صرف

می کردم با خواندن دفترچه راهنمای سوار کردن ویلچر گذراندم؛ اما بازهم دل شوره داشتم که چطور باید هفتاد سانت از زمین بلندش کنم.

زودباش کلارک. مشکل چیه؟

«خیلی خب صبر کن. من فقط... من فقط داشتم فکر می کردم کاش برای اولین باریک نفر دیگر بود که می دانست روشش چگونه است.»

گفت: «برای مخالفت با من.»

«منظورم این نبود.»

«پس چون قرار نیست خودم بدانم که چگونه باید از خودم مراقبت کنم؟»

روراست گفتم: «بلدی با دستگاه بالابر صندلی کار کنی؟ می تونی دقیقاً بهم بگی باید چکار کنم؟»

او به من نگاه کرد، نگاهش سرد و بی حس بود. اگر دنبال دعوا هم می گشت ظاهراً فعلاً عقیده اش عوض شده بود، چون گفت:

«دلیل خوبی است. بله ناتان دارد می آید. او کمک خوبی است. به علاوه من فکر می کنم اگر او اینجا باشد تو کمتر عصبی می شوی.»

من اعتراض کردم و گفتم: «من عصبی نیستم.»

«مشخصه.» نگاهی به شلوارش کرد. من هنوز داشتم با یک تکه پارچه تمیزش می کردم. سس پاستا را از شلوارش پاک کرده بودم ولی شلوارش خیس بود.

«بنابراین من کنترل ادرار ندارم. درسته؟»

«من هنوز کارم تمام نشده.» سشوار را به پریش زدم و حرارتش را روی شلوارش گرفتم.

وقتی حرارت وارد شلوارش شد ابروهایش را بالا داد.

من گفتم: «بله خب، فکر نمی کردم بعد از ظهر جمعه ام را این طوری بگذرانم.»

«تو واقعاً عصبی هستی. نیستی؟»

کاملاً مشخص بود که دارد مرا برانداز می کند.

«اوه، کلارک. اخم هایت را بازکن. این منم که هوای داغ داره به پایم می خورد.»  
 من جواب ندادم. به خاطر صدای سشوار صدایش خیلی کم به گوشم می رسید.  
 «بی خیال بابا. برای کسی که کارش به ویلچر کشیده چیز بدتری هم هست؟»

حرفش ابلهانه بود ولی نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. ویل که تودارترین آدم دنیا بود سعی می کرد حال مرا بهتر کند.

\*\*\*

ماشین را دیدم که از بیرون هیچ فرقی با ماشین های مردم عادی نداشت. ولی وقتی در عقب باز شد تخته ای از کنار در اتومبیل بیرون آمد و هم سطح زمین شد. من ویلچر مخصوص بیرون را مستقیم به سمت سطح شیب دار بردم، ناتان ایستاده بود و نگاه می کرد (ویل یک ویلچر اضافی برای بیرون رفتن داشت)، نگاهی به ترمز برقی کردم و طوری تنظیمش کردم که آهسته او را بلند کند و به داخل ماشین بگذارد. ناتان سوار ماشین شد کمربند ویل را بست و چرخ ها را قفل کرد. پشت فرمان نشستم و تلاش می کردم که جلوی لرزش دست هایم را بگیرم. ترمزدستی را پایین دادم و آرام به سمت بیمارستان حرکت کردم.

وقتی از خانه دور شدیم، ویل خودش را کمی جمع کرده بود. بیرون خیلی سرد بود و من و ناتان، ویل را با شال و پالتوی ضخیم محکم پیچیده بودیم. ویل ساکت تر شده بود. او سکوت کرده بود و تا حدودی تحت الشعاع دنیای اطرافش غرق شده بود. هر دفعه که در آینه عقب نگاهش می کردم، می دیدم که به بیرون خیره شده است. مدام از آینه عقب نگاهش می کردم. باینکه ناتان آنجا بود اما باز هم نگران بودم که ترمز ویلچر از ضامن خارج شود؛ اما وقتی هم که محکم ترمز کردم یا خاموش کردم که چندین بار هم اتفاق افتاد فقط تکانی خورد و منتظر ماند که خودم را کنترل کنم. در نهایت وقتی به بیمارستان رسیدیم حسایی خیس عرق شده بودم. سه بار پارکینگ بیمارستان را دور زدم. چنان ترسیده بودم که فقط می خواستم جای پارک بزرگی پیدا کنم تا راحت بتوانم دنده عقب بروم، حس می کردم که هردوشان دارند عصبی می شوند. بالاخره جای پارک پیدا کردم و ایستادم. سطح شیب دار را پایین دادم و ناتان کمک کرد که صندلی ویل پایین قرار بگیرد.



ناتان وقتی داشت بیرون می‌آمد به پشتم زد و گفت: «خسته نباشید. کارت خوب بود» اما خودم فکر نمی‌کردم که کارم خوب باشد.

تا وقتی که آدم با یک ویلچری همراهی نکند متوجه خیلی چیزها نمی‌شود. یکی از آن چیزها این است که این پیاده‌روها چقدر پر از آشغال هستند. پر از چاله چوله‌های بد، گاهی هم فقط ناصاف هستند. خیلی آرام کنار ویل که ویلچر را می‌چرخاند راه می‌رفتم و می‌فهمیدم که چاله‌های بین راه چگونه او را تکان می‌دهند و بالا و پایین می‌برند. می‌دیدم که چطور مجبور است در برابر بعضی از دست‌اندازها با احتیاط زیاد ویلچرش را بچرخاند و از کنار یا روی آن‌ها رد شود. ناتان طوری وانمود می‌کرد که چیزی ندیده ولی من می‌دیدم که حواسش است. ویل عصبانی و جدی به نظر می‌آمد.

نکته دیگر این بود که راننده‌ها خیلی بی‌احتیاط هستند. ماشین‌شان را کنار خیابان کج پارک می‌کنند. یا آن قدر نزدیک به هم پارک می‌کنند که جایی برای جابه‌جا شدن نیست. من خیلی شوکه شده بودم. یکی دو بار هم وسوسه شدم که یک یادداشت بی‌ادبانه تندی بنویسم و کنار برف‌پاک‌کن اتومبیل‌ها بگذارم. ولی انگار این‌ها برای ویل و ناتان چیزهای عادی بودند.

در نهایت ناتان راه عبوری از بین ماشین‌ها پیدا کرد و همان‌طور که من و خودش در دو طرف ویل بودیم توانستیم عرض خیابان را رد کنیم.

از وقتی که خانه را ترک کرده بودیم ویل یک کلمه هم حرف نزده بود.

ساختمان بیمارستان کوتاه بود و در نور خورشید می‌درخشید. بخش شیک پذیرش بیشتر شبیه هتل‌های لوکس بود. شاید با بیمه‌های خصوصی قرارداد داشت. من عقب ایستادم و ویل اسمش را به مسئول پذیرش داد. دنبال او و ناتان رفتم و وارد یک راهرو طویل شدم. ناتان یک کوله‌پشتی بزرگی داشت که همه وسایل ویل داخل آن بود. از لیوان گرفته تا وسایل اضافی. ناتان صبح همان روز کوله را جلوی من پر کرد و همه احتمالات را هم با جزییات توضیح داد. وقتی قیافه وحشت‌زده مرا دید گفت: «چه خوب که همیشگی نیست و گاهی مجبوریم که از این کارها بکنیم».

من به دنبال ویل برای دیدن دکتر رفتم. ناتان و من نشستیم روی صندلی‌های راحتی بیرون اتاق. فضای آنجا بوی بیمارستان نمی‌داد. روی لبه‌های پنجره کلی گل‌های تازه گذاشته بودند که هیچ‌کدام

از شاخه‌هایشان پژمرده نشده بودند. بیشترشان گل‌های خارجی بودند که من اسمشان را نمی دانستم و به صورت هنرمندانه‌ای دسته شده بودند.

بعد از نیم ساعت منتظر ماندن گفتم: «دارن اونجا چکار می کنند؟»

ناتان سرش را از کتابش بلند کرد و گفت: «چکاپ شش ماهه.»

«چی؟ تا ببینند حالش بهتر شده یا نه؟»

ناتان کتابش را زمین گذاشت: «او دیگه بهتر از این نمیشه. نخاعش آسیب دیده.»

«خب تو که باهش تمرینات فیزیوتراپی و این چیزها انجام میدی؟»

«این کارها فقط برای این است که وضعیت فیزیکی اش بدتر نشود تا بدنش تحلیل نرود،

استخوان‌هایش املاح معدنی از دست ندهد و پاهایش شل نشود و همچنین دلایلی.»

وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد صدایش مهربان بود، انگار فکر می کرد باید مرا ناامید کند.

«او دیگر هیچ وقت نمی تواند راه برود لویزا. این بدبختی‌ها فقط در فیلم‌های هالیوودی اتفاق می افتد.

همه کارهایی که ما می کنیم فقط برای این است که دردش را کم کنیم و تا جایی که می شود حرکت

بخش‌هایی از بدنش را که هنوز سالم هستند حفظ کنیم.»

«تمرینات فیزیوتراپی را برای تو انجام میده؟ هر کاری را که من پیشنهاد می کنم خوشش نمی آید.»

ناتان دماغش را خاراند. «انجام می دهد ولی فکر نکنم امیدی بهش داشته باشد. با تمام وجودش

انجام نمی دهد. اول که من آمدم خیلی مصمم بود. خیلی به بهبودی امید داشت، اما بعد از یک سال

که هیچ پیشرفتی نداشت، دیگر برایش سخت شد که باور کند این کارها سلامتی اش را برمی گرداند.»

«تو فکر می کنی باید ادامه دهد؟»

ناتان به زمین نگاه کرد: «راستش را بگویم؟ او فلج مهره‌های ۵ و ۶ است و این یعنی هیچ چیز از اینجا به

پایین کار نمی کند...» دستش را روی قسمت بالایی سینه‌اش گذاشت. «آن‌ها هنوز نمی دانند درمان

قطع نخاع چیست.»

به در خیره شدم. به چهره ویل فکر می کردم که داشتیم در زیر تابش زمستانی خورشید می آمدیم و

چهره درخشان مردی که در تعطیلات پیست اسکی بود. «فکر کنم پیشرفت‌های پزشکی خیلی زیادی باشد، نه؟ منظورم این است که...یکجایی مثل اینجا... آن‌ها باید همیشه روی این چیزها تحقیق کنند.» آرام گفت: «این بیمارستان خیلی خوبی است.»

«جایی که هنوز امید به زندگی هست، نه؟»

ناتان نگاهی به من کرد، سپس دوباره به سراغ کتابش رفت و گفت: «حتماً.»

\*\*\*

ساعت یک ربع به سه بود به پیشنهاد ناتان رفتم یک قهوه بگیرم. گفت این ملاقات‌های پزشکی معمولاً خیلی طول می‌کشد، من جا را نگه می‌دارم تا برگردی. در بخش پذیرش پرسه زدم، به مجله‌های پیشخوان روزنامه‌فروشی نگاهی انداختم و جلوی شکلات‌فروشی هم کمی ایستادم.

احتمالش زیاد بود که راهم را به سمت راهرو گم کرده باشم و مجبور بشوم از چند پرستار بپرسم که کدام طرفی باید بروم، دو نفر از پرستاران اصلاً نمی‌دانستند که کجاست. وقتی رسیدم قهوه در دستانم سرد شده بود و راهرو خالی بود. وقتی نزدیک‌تر شدم دیدم که در دفتر دکتر مشاور نیمه‌باز است. کمی بیرون منتظر ماندم، اما صدای خانم ترینر را می‌توانستم در گوشم بشنوم که مرا به خاطر تنها گذاشتن ویل مواخذه می‌کرد. من دوباره او را تنها گذاشته بودم.

صدایی می‌گفت: «خب، پس شما را سه ماه دیگر دوباره ملاقات می‌کنیم آقای ترینر. من داروهای ضد حساسیت را نوشتم و حتماً کسی با شما تماس می‌گیرد و نتیجه آزمایشات را به شما ابلاغ می‌کند. احتمالاً تا دوشنبه.»

صدای ویل را شنیدم: «این داروها را از داروخانه طبقه پایین می‌توانم تهیه کنم؟»  
«بله. همین‌جا. آن‌ها حتماً مقدار بیشتری هم دارند که به شما بدهند.»

صدای یک زن شنیده شد. «می‌توانم این پوشه را بگیرم؟»

فهمیدم که دارند خارج می‌شوند. در زدم، کسی گفت که بروم داخل. دو جفت چشم به سمت من چرخیدند.

مشاور همین که داشت از روی صندلی‌اش بلند می‌شد گفت: «متأسفم، فکر کردم شما فیزیوتراپ

هستید.»

هنوز در میان در ایستاده بودم و گفتم: «من...پرستار ویل هستم.» ویل به جلو خم شد و ناتان پیراهنش را پایین کشید. «متأسفم فکر کردم کارتان تمام شده.»  
«فقط یک دقیقه لویزا، میشه؟» صدای ویل در اتاق پیچید.  
صورت‌م سرخ شده بود زیر لب عذرخواهی کنان از اتاق بیرون رفتم.  
تن بدون لباس ویل نبود که مرا شوکه کرد، حتی لاغری و ضخمی بودنش هم مرا متعجب نکرد. حتی نگاه مبهم مشاور هم نبود، از جنس همان نگاه‌هایی که خانم ترینر هرروز به من داشت نگاهی که به من می‌گفت هنوز همان احمق بی‌دست‌وپا هستم، حتی اگر حقوق ساعتی بالایی دریافت کنم.  
نه بلکه خطوط قرمز کمر ویل بود، ضخیم‌های دراز که نمی‌شود پنهانش کرد و فرقی هم نداشت که چقدر آرام ناتان لباسش را پایین بکشد.

## فصل ۶

برف و سرما بسیار سریع و ناگهانی شروع شد، چون وقتی که از خانه خارج شدم هوا صاف و آسمان آبی بود، ولی بعد از نیم ساعت که به سمت قلعه حرکت کردم درست مثل یک کیک خامه‌ای تزیین شده با لایه‌ای از برف یخ‌زده و سفید پوشانده شده بودم.

آهسته راه می‌رفتم، قدم‌هایم بی‌صدا و آرام بود و انگشتان پاهایم هم سر شده بود و درزیرکت ابریشمی چینی بسیار نازکی که پوشیده بودم حسایی از سرما می‌لرزیدم. لایه‌ای سفید و ضخیم از برف که از آسمان خاکستری تیره‌رنگ و بی‌نهایت می‌بارید، تقریباً گران‌تاهوس را ناپدید و به آرامی محو کرده بود، انگار که داشت سرعت دنیا را کم می‌کرد. در آن سوی پرچین‌های تمیز و مرتب، ماشین‌ها با دقت عجیب و غریبی حرکت می‌کردند، عابرین پیاده در پیاده‌روها سر می‌خوردند و جیغ می‌زدند. شال‌گردنم را بالاتر کشیدم و بینی‌ام را پوشاندم، داشتم فکر می‌کردم که ای کاش کفشی مناسب‌تر از کفش کتانی و لباسی گرم‌تر از مخمل پوشیده بودم.

با کمال تعجب ناتان در را باز نکرد، پدر ویل پشت در آمد.

به بالا نگاه می‌کرد و گفت: «در تختش است، خیلی حالش خوب نیست. داشتم فکر می‌کردم که به دکتر زنگ بزنم.»

«ناتان کجاست؟»

«صبح را مرخصی گرفته. البته، فقط امروز. پرستار لعنتی آژانس آمد و سریع رفت. اگر برف همین طوری

به باریدن ادامه دهد نمی‌دانم باید چکار کنیم.» طوری شانه‌هایش را بالا انداخت که انگار این

مشکلات حل‌شدنی نیستند، سپس ناگهان در راهرو ناپدید شد، ظاهراً با آمدن من خیالش راحت

شده بود و دیگر بیشتر از این خودش را مسئول این وضعیت نمی‌دانست. بلند گفت: «تو می‌دانی او به

چه چیزی نیاز دارد، درست است؟»

کت و کفشم را درآوردم و چون می‌دانستم که خانم ترینر در دادگاه است (او قرار ملاقات‌هایش را در

یک دفتر در آشپزخانه ویل علامت می‌زد و می‌نوشت)، جوراب‌های خیس‌م را روی شوفاز گذاشتم تا

خشک شود. یک جفت جوراب ویل در سبد رخت‌های تمیز بود، آن‌ها را پوشیدم. خیلی بامزه و بزرگ

بودند اما فقط آرزو داشتم که پاهایم خشک و گرم شوند. وقتی ویل را صدا زدم جوابی نداد، بنابراین بعد از مدتی برایش یک نوشیدنی درست کردم، آرام در زدم و سرم را از در بیرون آوردم. در نور کم سوی اتاق فقط می توانستم بینم که ویل زیر لحاف کلفتش روی تخت به خواب عمیقی فرورفته است. یک قدم به عقب برگشتم، در را پشت سرم بستم و شروع کردم به انجام فعالیت های صبح گاهی. مادرم انگار از اینکه تحرک داشته باشد و خانه را جمع و جور کند همیشه راضی و خوشحال می شد. من یک ماه می شد که هرروز خانه را جاروبرقی می کشیدم و تمیز می کردم، ولی هنوز آن جذابیتی که مادرم حس می کرد را احساس نمی کردم. با خودم فکر می کردم که احتمالاً همیشه در زندگی آرزو می کنم فرد دیگری این کارها را برایم انجام دهد.

اما در روزی مثل امروز که ویل در تختش خوابیده و انگار دنیای بیرون متوقف شده، می توانستم حس کنم که نوعی لذت آرامش بخش در کار کردن و مرتب کردن خانه وجود دارد. وقتی داشتم گردگیری می کردم، رادیو را با خودم اتاق به اتاق می بردم، صدایش را خیلی کم کرده بودم تا مزاحم ویل نشوم. گه گاهی سرم را از در، تو می بردم تا مطمئن شوم که هنوز نفس می کشد، کمی مضطرب شدم چون ساعت تقریباً یک شده بود و او هنوز بیدار نشده بود.

سبد هیزم ها را که چند سانتی متر برف رویش نشسته بود برداشتم و پراز هیزم کردم. نوشیدنی تازه ای برای ویل درست کردم سپس دوباره در زدم. بار دوم محکم تر در زدم.

انگار همین حالا از خواب بیدار شده باشد صدایش دورگه و خش دار شده بود:: «بله؟»

«منم.» وقتی جوابی نداد دوباره گفتم: «لویزا. می توانم بیایم داخل؟»

«بیا. مشغول رقصیدن که نیستم.»

اتاق به شدت تاریک بود، پرده ها هنوز باز بودند. وارد اتاق شدم، صبر کردم تا چشمانم به تاریکی عادت کند. ویل به پهلو خوابیده بود، درست مثل دفعات قبل. بازویش طوری در جلوی خم بود که انگار می خواست به آن تکیه دهد. گاهی به راحتی فراموش می کردم که او نمی تواند خودش غلط بزند و حرکت کند. موهایش در یک طرف سرش گیر کرده بود و لحاف ضخیم، حسایی دورش پیچیده شده بود. بوی بدن گرم و مردانه ای که شسته نشده بود در اتاق به مشام می رسید خیلی آزاردهنده نبود اما

برای یک روز کاری کمی تعجب برانگیز بود.

«چه کار کنم؟ می خواهی نوشیدنی ات را برایت بیاورم؟»

«باید جایم را عوض کنم.»

لیوان را روی قفسه کُشو گذاشتم و به سمت تخت رفتم.

«چی... می خواهی من چه کار کنم؟»

آب دهانش را قورت داد، انگار که سختش بود این را بگوید. «مرا بلند کن و بچرخان، سپس پشت

تخت را بالا بیاور. اینجا...» سرش را تکان داد تا جلوتر بیایم. «دستت را زیر بازوی من بگذار، بعد

دست هایت را پشت کمرم گره بزن و به عقب بکش. باسنت را روی تخت بگذار این طوری کمرت درد

نمی گیرد.»

نمی توانستم طوری وانمود کنم که این کار برایم عجیب نیست. به سمتش رفتم، بوی بدنش

سوراخ های بینی ام را پر کرد، بدنش خیلی گرم تر از بدن من بود. دیگر نزدیک تر از این نمی توانستم

بروم مگر اینکه گوشش به دهانم بخورد. فکرش کمی عصبی ام می کرد، سعی کردم به خودم مسلط

شوم.

«چی شده؟»

«هیچی.» نفس عمیقی کشیدم، دستانم را به هم گره زدم و طوری حالت گرفتم که مطمئن شدم

محکم گرفتمش. بدنش پهن تر و سنگین تر از حد انتظاری بود که فکرش را می کردم. سپس با سه

شماره او را به عقب کشیدم.

فریاد زد: «وای خدای من.»

تقریباً از دستم رها شد: «چی شده؟»

«دستهای تو مثل یخ سرد هستند.»

«بله. خب، اگر به خودت زحمت می دادی و از تخت بیرون می آمدی می فهمیدی که بیرون برف

می آید.»

لحتم با کمی شوخی همراه بود، اما الآن فهمیدم که بدنش در زیرتی شرتی که پوشیده بود داغ است گرمای شدیدی که انگار از درونش می‌آید. وقتی داشتم به بالش تکیه‌اش می‌دادم نعره‌ای زد، من هم سعی کردم با آرامش و کندی او را جابه‌جا کنم. به کنترل تخت اشاره کرد که می‌توانست قسمت بالایی تخت را بالا بیاورد. آرام گفت: «خیلی نه، کمی سرگیجه دارم.»

چراغ خواب کنار تخت را روشن کردم، باینکه اعتراضش را می‌توانستم در چهره‌اش ببینم ولی به آن توجه نکردم. «ویل حالت خوبه؟» باید این جمله را دو بار می‌گفتم و گرنه جواب نمی‌داد.

«خیلی هم خوب نیستم.»

«قرص مسکن می‌خواهی؟»

«آره...یک قرص قوی بیاور.»

«پاراسیتامول ۷۶ خوبه؟»

با خمیازه‌ای به بالش خنک تکیه داد.

لیوان کوچک قرص را به او دادم و منتظر ماندم تا قورت بدهد.

سپس گفت: «ممنون.» حس خوبی نداشتم.

ویل هیچ‌وقت برای هیچ چیز تشکر نمی‌کرد.

چشمانش را بست و من برای چند دقیقه در چارچوب در ایستادم و به او نگاه کردم، سینه‌اش زیر تی شرت بالا و پایین می‌رفت، دهانش کمی باز بود. تنفسش آرام بود و به نظر کمی هم از روزهای دیگر سخت‌تر بود. من هیچ‌وقت او را بیرون از صندلی ندیده بودم، پیش خود فکر کردم شاید این حالتش به خاطر فشاری است که موقع حرکت دادنش وارد کرده‌ام.

بازمزمه گفت: «برو.»

اتاق را ترک کردم.

\*\*\*

مشغول خواندن مجله بودم و هرازگاهی هم سرم را بالا می‌آوردم تا برف سنگینی را که در اطراف خانه



و همچنین در حاشیه پنجره می‌نشست تماشا کنم. مامان ساعت دوازده‌ونیم یک پیامک برایم فرستاد، گفت که پدر نمی‌تواند ماشین را به خیابان ببرد. گفت: «قبل از اینکه بخواهی بیای خانه حتماً زنگ بزن.» نمی‌دانستم در چه فکری است شاید می‌خواست بابا را با سورتمه و سگ سنت‌برنارد<sup>۷۷</sup> بیرون بفرستد؟

به اخبار محلی که در رادیو پخش می‌شد گوش دادم، مسدود شدن جاده‌ها، توقف حرکت قطار و تعطیلی موقتی مدارس که بر اثر کولاک پیش‌بینی نشده اتفاق افتاده بود. به اتاق ویل برگشتم، به او نگاه کردم. رنگ و رویش حس بدی به من می‌داد. بی‌روح و رنگ‌پریده شده بود، روی گونه‌هایش دونقطه براق وجود داشت.

به نرمی گفتم: «ویل؟»

حرکتی نکرد.

«ویل؟»

کم‌کم رگه‌هایی از استرس و اضطراب وجودم را گرفت. دو بار دیگر اسمش را صدا زدم، بلندتر از قبل. جواب نداد. در آخر به سمتش خم شدم. هیچ حرکت مشخصی در چهره‌اش نبود، حتی سینه‌اش هم به خاطر تنفس حرکت نمی‌کرد. نفس کشیدنش. باید نفس کشیدنش را حس می‌کردم. صورتم را جلوی دهانش گرفتم و سعی کردم نفس کشیدنش را حس کنم. وقتی چیزی حس نکردم دستم را به آرامی روی صورتش گذاشتم.

تکان ناگهانی خورد، چشمانش فوراً باز شد، درست جلوی چشمان من.

به عقب پریدم و گفتم: «متأسفم»،

پلک زد، اطراف اتاق را نگاه کرد، انگار در جایی غریب و دور از خانه است.

گفتم: «منم لویز.» انگار هنوز مرا نشناخته بود.

حالتش کمی عبوس بود: «می‌دانم.»

«کمی سوپ می‌خواهی؟»

«نه ممنون.» چشمانش را بست.

«باز هم مسکن می خواهی؟»

روی استخوان گونه‌هایش قطره‌های ریز و براق عرق بود. دستم را جلو بردم، لحافش حسایی داغ و عرقی شده بود. خیلی عصبی شدم.

«کاری هست که باید انجام دهم؟ منظورم این است که، حالا که ناتان امروز نیامده کاری انجام دهم؟»

آهسته گفت: «نه... من خوبم.» سپس چشمانش را دوباره بست. به پوشه با دقت نگاه کردم، داشتم فکر می‌کردم که شاید چیزی را از قلم انداخته‌ام. کشو داروها را باز کردم، همین‌طور جعبه‌های دستکش‌های پلاستیکی و گاز پانسمان، در همین لحظه فهمیدم که اصلاً نمی‌دانم باید با این چیزها چه کار کنم. با آیفون سعی کردم به خانه کناری که پدر ویل در آنجا بود تماس بگیرم اما صدای زنگ انگار در خانه‌ای خالی شنیده می‌شد. می‌توانستم صدای آن را از پشت در بشنوم.

داشتم به خانم ترینر زنگ می‌زدم که در پستی باز شد. ناتان در حالی که خودش را با پارچه‌های ضخیم، شال گردن پشمی و کلاهی که تقریباً سرش را می‌پوشاند، وارد شد. وقتی وارد شد با خودش توده‌ای از هوای سرد و کمی برف آورد.

او گفت: «هی سلام.» برف‌های روی پوتین‌هایش را تکان داد و در را پشت سرش بست. حس کردم که خانه ناگهان از وضعیت رؤیایی بیدار شد.

گفتم: «وای خدا را شکر که تو اینجا هستی. او حالش خوب نیست. کل صبح را خواب بود و به سختی چیزی نوشیده است. نمی‌دانستم چه کار کنم.»

ناتان کتش را در آورد. «مجبور شدم همه‌ی راه را تا اینجا پیاده بیایم. اتوبوس‌ها حرکت نمی‌کنند.» وقتی ناتان رفت به ویل سر بزند من هم رفتم برایش چایی درست کنم.

هنوز کتری جوش نیامده بود که ناتان سروکله‌اش پیدا شد. ناتان گفت: «دارد از تب می‌سوزد. از کی این طوری شده؟»

«همه‌ی صبح. من خودم هم فکر کردم که بدنش داغ است ولی او گفت که می‌خواهد بخوابد.»

«یا عیسی مسیح؛ یعنی از صبح این طوری بوده؟ تو نمی‌دانستی که بدنش نمی‌تواند درجه حرارتش را تنظیم کند؟» با دستش مرا عقب زد و قفسه‌ی داروها را گشت. «آنتی‌بیوتیک. قوی‌ترینش.» شیشه‌ای را برداشت و توی هاون دستی انداخت و با عصبانیت شروع کرد به کوبیدن آن.

پشتش راه می‌رفتم: «به او یک پاراسیتامول دادم.»

«حتماً یه میوه‌ی اپال<sup>۷۸</sup> هم بهش دادی؟»

«نمی‌دانستم باید چه کار کنم. هیچ‌کس چیزی نگفت. حسابی او را پوشاندم.»

«توی این پوشه‌ی لعنتی نوشته شده. ببین، ویل مثل ما عرق نمی‌کند. در واقع او از وقتی که

آسیب دیدگی‌اش عمیق شد اصلاً عرق نمی‌کند؛ یعنی اگر یک سرماخوردگی کوچک هم بگیرد

دماسنج بدنش درست کار نمی‌کند. برو پنکه را بیاور. باید این قدر بهش باد بخورد تا دمای بدنش

کاهش یابد. یک حوله‌ی خیس هم بیاور تا دور گردنش بگذارم. تا برف بند نیاید نمی‌توانیم او را دکتر

ببریم. پرستار لعنتی آژانس. آن‌ها باید امروز صبح به او رسیدگی می‌کردند.»  
 ناتان از هر موقع دیگری که دیده بودم عصبانی‌تر بود. دیگر حتی با من حرف هم نمی‌زد.  
 به دنبال پنکه دویدم.

تقریباً چهل و پنج دقیقه طول کشید تا دمای بدن ویل به حالت قابل قبولی برسد. وقتی که منتظر بودیم تا داروهای قوی کاهش تب تأثیر بگذارد، من حوله‌ای را روی پیشانی ویل گذاشتم و یک حوله دیگر دور گردنش، درست همان‌طور که ناتان گفته بود. لباسش را درآوردیم و روی سینه‌اش پارچه‌ای پشمی گذاشتیم و پنکه‌ای رو برویش تا به آن بوزد. وقتی لباسش را درآوردیم زخم‌های روی بازویش کاملاً مشخص شد. هر دوی ما طوری وانمود کردیم که انگار آن‌ها را نمی‌بینیم.  
 ویل در سکوت مراقبت‌های ما را تحمل کرد، سؤال‌های ناتان را بایک بله یا نه خالی جواب داد، آن قدر بی‌توجه بود که مطمئن نبودم حتی می‌داند که چه می‌گوید. حالا او را در زیر نور می‌دیدم که واقعاً مریض است و برای اینکه نتوانستم درکش کنم حال بسیار بدی داشتم. ناراحتی‌ام را بیان کردم تا اینکه ناتان گفت این ابراز تأسف اوضاع را بد می‌کند.  
 او گفت: «خوب، باید دقیق ببینی که دارم چه کاری می‌کنم. شاید بعداً مجبور شوی این کار را تنها انجام دهی.»

حس می‌کردم که نباید اعتراض کنم؛ اما برایم سخت بود که حالت استفراغ نداشته باشم وقتی ناتان دکمه‌های لباس ویل را باز کرد و شکم رنگ‌پریده‌اش نمایان شد؛ سپس گاز پانسمانی را که دور لوله باریکی که در شکمش بود برداشت، اطراف آن را به آرامی تمیز کرد و پانسمان جدیدی رویش گذاشت. یادم داد که چطور کیسه تخت را عوض کنم و گفت که چرا باید همیشه از سطح بدن ویل پایین‌تر باشد، من خیلی شوکه شده بودم که داشتم با کیسه مایع گرم از اتاق خارج می‌شدم. خوشحال بودم که ویل به من نگاه نمی‌کند نه به خاطر اینکه حرف تندوتیزی نزد، بلکه بیشتر به این خاطر که حس کردم اگر ببیند من در جریان خصوصی‌ترین کارهایش قرار گرفته‌ام، می‌توانست او را هم خجالت‌زده کند.

ناتان گفت: «خب تمام شد.» سرانجام یک ساعت بعد، ویل در حالت گیجی خاصی روی پارچه پنبه‌ای

دراز کشیده بود و داشت چرت می زد، اما حالا اگر حالش هم خوب نبود ولی حداقل کاملاً مریض هم به نظر نمی رسید.

«بگذار بخواهد؛ اما چند ساعت بعد بیدارش کن و مطمئن شو که حسابی بهش مایعات می دهی. داروهای تب بر در ساعت پنج، متوجه شدی؟ چند ساعت بعد دمای بدنش دوباره بالا می رود اما قبل از پنج اتفاق خاصی نمی افتد.»

روی تکه کاغذی همه را یادداشت کردم. می ترسیدم که چیزی را اشتباه فهمیده باشم. «حالا تو باید دقیقاً تکرار کنی که امروز عصر چه کاری انجام دادیم. مشکلی که نداری؟» ناتان خودش را مثل یک اسکیمو پوشاند و به سمت برف های بیرون رفت. «فقط پوشه را بخوان. دستپاچه نشو. هر مشکلی داشتی به من زنگ بزن. کامل توضیحات را از پشت تلفن می گویم. اگر هم لازم شد دوباره برمی گردم.»

\*\*\*

بعد از اینکه ناتان رفت من در اتاق ویل ماندم. خیلی ترسیده بودم که تنهایش بگذارم. در گوشه اتاق یک مبل راحتی چرمی قدیمی قرار داشت و در کنارش هم چراغ مطالعه ای بود که احتمالاً به زندگی قبلی ویل بازمی گشت، رویش نشستم و مشغول خواندن کتاب داستان های کوتاهی شدم که از قفسه کتابخانه برداشته بودم.

آرامش عجیبی در اتاق حاکم بود. از بین پرده می توانستم دنیای بیرون را ببینم که انگار فرشی سفید روی آن پهن شده است، آرام و زیبا. درون خانه گرم و ساکت بود، تنها صدای خش خش چوب ها در بخاری افکارم را مشوش می کرد. کتاب را می خواندم و هر چند دقیقه یک بار به ویل نگاه می کردم که با آرامش خوابیده است، به این فکر می کردم که هیچ لحظه ای در زندگی ام وجود نداشت که مثل الان در سکوت مطلق بنشینم و هیچ کاری برای انجام دادن نداشته باشم.

در خانه ای مثل خانه ما که پر است از صدای همیشگی جاروبرقی، صدای بلند تلویزیون و جیغ و دادها، محال است که انسان با عادت به سکوت بزرگ شود. در زمان های بسیار نادری که تلویزیون خاموش بود، بابا عادت داشت با صدای بلند آهنگ های الویس<sup>۷۹</sup> را پخش کند. درست مانند یک کافه که

همیشه پرسرو صدا و شلوغ است.

در اینجا، می توانستم افکارم را بشنوم. حتی می توانستم صدای ضربان قلبم را بشنوم. در کمال تعجب فهمیدم که این وضعیت را دوست دارم.

ساعت پنج، تلفن همراهم پیامی را دریافت کرد. ویل حرکتی کرد و من از روی مبل بلند شدم، می خواستم قبل از اینکه صدای گوشی او را اذیت کند آن را خاموش کنم.

قطارها کار نمی کنند. راهی هست که شب بمانی؟

ناتان نمی تواند. کامیلا ترینر.

راستش قبل از اینکه پاسخ بدهم هیچ فکری در موردش نکردم.

مشکلی نیست.

به والدینم زنگ زدم و گفتم که شب را می مانم. به نظر آمد که مادرم خیالش راحت شد. وقتی هم که

به او گفتم به خاطر شب کاری به من حقوق می دهند حسابی ذوق زده شد.

مامان وقتی دستش نصفه و نیمه روی گوشی تلفن بود گفت: «شنیدی برنارد؟ حالا آن ها به خاطر

اینکه شب بماند بهش پول می دهند.»

می توانستم صدای هیجان زده پدرم را بشنوم. «خدا را شکر. او شغل رؤیاهایش را پیدا کرد.»

پیامی هم به پاتریک فرستادم که از من خواسته شده شب در محل کارم بمانم و اینکه بعداً با او تماس

می گیرم. جوابش ظرف یک ثانیه آمد.

امشب برای تمرین دو، در میان برف ها می روم.

تمرین خوبی برای نروژ است! تجربه.

تعجب می کردم که چطور ممکن است کسی از تمرین با لباس ورزشی در زیر دمای صفر درجه این قدر

ذوق زده باشد.

ویل خوابید. من برای خودم غذا درست کردم و مقداری سوپ را از فریزر بیرون آوردم تا اگر بیدار شد

بخورد. شومینه اتاق نشیمن را روشن گذاشتم، شاید او حالش خوب شود و بتواند به آنجا بیاید. یک

داستان کوتاه دیگر را خواندم و به این فکر می‌کردم از آخرین باری که برای خودم یک کتاب خریده‌ام چقدر گذشته است. وقتی که بچه بودم عاشق کتاب خواندن بودم، اما اصلاً یادم نمی‌آید که چیزی جز مجله خوانده باشم. کتاب خوان حرفه‌ای در خانه ما ترینا بود. طوری بود که اگر کتابی را برمی‌داشتم تا بخوانم انگار به حریم او تجاوز کرده‌ام. به توماس و ترینا فکر می‌کردم که قرار است ما را ترک کنند و به دانشگاه بروند و من هنوز نمی‌دانستم که باید از این موضوع خوشحال باشم یا ناراحت یا شاید هم چیزی پیچیده‌تر از این‌ها بود.

ناتان رأس ساعت هفت تماس گرفت. انگار خیالش از اینکه من شب را آنجا مانده بودم راحت شد. «نتوانستم با آقای ترینر تماس بگیرم. حتی به شماره ثابت‌شان هم زنگ زدم، اما مستقیم به پیغام گیر وصل شد.»

«بله. خب. او رفته.»

«رفته؟»

وقتی که فهمیدم کل شب را فقط من و ویل در خانه هستیم اضطراب بی‌دلیلی را در خودم حس کردم. واهمه داشتم که دوباره کاری اشتباه انجام دهم و سلامتی ویل را به خطر بیندازم. «می‌توانم دوباره به آقای ترینر زنگ بزنم؟»

سکوتی کوتاه در آن طرف تلفن به وجود آمد. «نه. بهتر است که تماس نگیری.»

«اما...»

«ببین لو، او معمولاً... معمولاً وقتی که خانم ترینر شب را در شهر است او هم جای دیگری می‌رود.» یکی دو دقیقه طول کشید تا منظورش را بفهمم.

«اوه.»

«همین که تو اون جا هستی خوبه، فقط همین. اگر مطمئنی که ویل حالش بهتر است، من با اولین وسیله فردا خودم را به آنجا می‌رسانم.»

گاهی ساعات عادی هستند و گاهی غیرعادی، گاهی زمان کش می‌آید و گاهی سریع می‌شود، گاهی زندگی زندگی واقعی در فاصله‌ای کوتاه می‌گذرد. کمی تلویزیون تماشا کردم، غذا خوردم، آشپزخانه را

تمیز کردم، بی سروصدا در خانه بالا و پایین رفتم. نهایتاً هم به اتاق ویل بازگشتم. زمانی که در را بستم ویل حرکتی کرد، سرش را تا نیمه بالا آورد. «ساعت چند است کلارک؟» صدایش که از بین بالش می آمد خفه شنیده می شد.

«هشت و ربع.»

دوباره سرش را پایین برد و این جمله را گفت: «می تونم نوشیدنی بخورم؟» در حرف هایش هیچ تندی و بداخلاقی نبود. انگار حالا که مریض شده بود او را آسیب پذیر کرده بود. به او نوشیدنی دادم و چراغ کنار تخت را روشن کردم. لبه تختش نشستم و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم، درست همان طور که مادرم در بچگی هایم این کار را می کرد. او هنوز گرم بود اما نه آن طوری که قبلاً بود.

«دست هات خیلی سرده.»

«قبلاً هم در مورد دست هایم شکایت کرده بودی.»

«جدی؟» انگار واقعاً از شنیدن این حرف تعجب کرده بود.



«سوپ می خوری؟»

«نه»

«راحتی؟»

من هیچ وقت نمی دانستم که او چقدر احساس ناراحتی می کند، اما حدس می زدم که کمتر از چیزی که هست نشان می دهد.

«سمت دیگر بهتر است. فقط مرا بچرخان. نمی خواهم بنشینم.»

خودم را روی تخت جابجا کردم و با آرامش کامل جایش را تغییر دادم. او دیگر آن گرمای کشنده را ساطع نمی کرد، بلکه حالا دمای معمولی بدنش بود که زیر لحاف کلفت جمع شده بود.

«کار دیگری از دستم برمی آید؟»

«نمی خواهی بروی خانه؟»

گفتم: «مشکلی نیست. امشب را می مانم.»

هوای بیرون دیگر آخرین نور آسمان را هم محو کرده بود. هنوز داشت برف می بارید. از بین پنجره، ایوان را می دیدم که در حاله‌ای از نور زرد و کم‌رنگ و غم‌انگیز فرورفته است. در سکوتی آرامش بخش نشستیم و به ریزش مسحورکننده برف نگاه کردیم.

درنهایت سکوت را شکستم و گفتم: «می‌تونم چیزی ازت بپرسم؟» دست‌هایش را می‌دیدم که روی ملافه بود، خیلی عجیب بود؛ معمولی و قوی به نظر می‌رسیدند ولی با این وجود کاری نمی‌توانست با آن‌ها انجام دهد.

«حدس می‌زدم که قرار است پرسی.»

داختم به زخم‌های میچ دستش فکر می‌کردم. این سؤالی بود که نمی‌توانستم مستقیم بپرسم: «چه اتفاقی افتاد؟»

او یکی از چشمانش را باز کرد. «چه طور شد که این طوری شدم؟»

وقتی سرم را تکان دادم دوباره چشمانش را بست. «تصادف موتورسیکلت. مال من نبود. من یک عابر

پیاده بی گناه بودم.»

«خیال می کردم که موقع اسکی یا سقوط آزاد این طور شد.»

«همه همین طوری فکر می کنند. شوخی کوچولوی خدا. بیرون خانه داشتم از خیابان رد می شدم.

اینجا نه. خانه ام در لندن.»

به کتاب های کتابخانه اش زل زدم. در میان رمان ها و کتاب های جلدشومیز و ورق خورده پنگوئن، کتاب هایی با عناوین تجاری بود: قانون شرکت ها، دستیابی به موفقیت ها و کتاب چه راهنمای اسامی که من آن ها را نمی شناختم.

«و حالا به هیچ وجه نمی توانی به کارت ادامه بدی؟»

«نه. نه آپارتمانی، نه تعطیلاتی، نه زندگی... فکر کنم نامزد سابقم را دیده باشی.»

مکثی که در صدایش بود نمی توانست تلخی را از حرف هایش دور کند. «اما ظاهراً باید خوش شانس

باشم، چون زمانی بود که اصلاً فکر نمی کردند من زنده بمانم.»

«ازش متنفری؟ منظورم زندگی در اینجا است؟»

«بله.»

«آیا راه دیگری وجود دارد که بروی و در لندن زندگی کنی؟»

«نه این طوری نه.»

«اما تو حالت بهتر می شود. منظورم این است که ناتان می گوید پیشرفت های زیادی در مورد این نوع

بیماری وجود دارد.»

من منتظر ماندم، کمی صبر کردم و بالش را درست پشت سرش تنظیم کردم و لحاف را روی قفسه

سینه اش صاف کردم. صاف نشستم و گفتم: «ببخشید اگر زیادی سؤال پرسیدم. می خواهی از اینجا

بروم؟»

«نه یک کم دیگر بمان. با من حرف بزن.» آب دهانش را قورت داد. چشمانش دوباره باز شد و نگاهش

به سمت من چرخید. به شدت خسته به نظر می رسید. «یک چیز خوب به من بگو.»





«یک کم زننده است.»

«خب، درسته. کمی زننده هست.»

«ممکنه برای تو زننده به نظر بیاید، اما باید این را بهت بگویم، ویل ترینر، همه دخترها برای اینکه نظر مردها رو به خودشون جلب کنن لباس نمی پوشند.»

«مزخرفه.»

«نه خیر. نیست.»

«هرکاری که زن‌ها انجام می‌دهند با مردی است که در ذهنشان دارند. هرکاری که هرکسی انجام می‌دهد به روابط مرد و زن برمیگرده. ملکه قرمز<sup>۸۱</sup> را نخوانده‌ای؟»

«اصلاً نمی‌دانم داری در مورد چی حرف می‌زنی؛ اما بگذار خیالت را راحت کنم که من روی تخت تو ننشستم و آواز مولا هونکی را نخواندم به این خاطر که بخواهم با تو رابطه داشته باشم؛ وقتی که سه سالم بود من واقعاً، واقعاً دوست داشتم که پاهایم راه‌راه باشند.»

حس کردم عصبانیتی که تمام روز مرا در برگرفته بود با هر جمله‌ای که ویل می‌گفت فروکش می‌کرد. من دیگر با یک فلج بی‌دست و پای بیچاره تنها نبودم. بلکه کنار یک انسان طعنه‌زن نشسته بودم گپ می‌زدم.

«خب ادامه بده، چه بلایی سر چکمه‌های براق افتاد؟»

«مامانم مجبور شد اون‌ها رو بندازه دور. من عفونت قارچی وحشتناکی گرفتم.»

«چه عالی.»

«جوراب شلواری‌ها رو هم انداخت دور.»

«چرا؟»

«هیچ وقت نفهمیدم؛ اما قلبم شکست. هیچ وقت یک جفت جوراب شلواری دیگر پیدا نکردم که اونقدر دوستشون داشته باشم. دیگر از اون مدل تولید نمی‌شد. یا اگر تولید می‌شد بچه گانش بود.»

«چه عجیب.»

«اوه، تو می توانی مسخره کنی. تا حالا هیچ وقت شده تا این حد عاشق چیزی شوی؟»  
 دیگر کمتر او را می دیدم، اتاق تقریباً تاریک تاریک شده بود. می توانستم چراغ بالای سر را روشن کنم،  
 اما چیزی مانع می شد. او خیلی آرام گفت: «بله شدم. بله عاشق شدم.»  
 همین که متوجه شدم چی گفتم آرزو کردم که ای کاش نگفته بودم.  
 مدتی دیگر باهم حرف زدیم، سپس ویل سکوت کرد. همان جا دراز کشیدم، به نفس کشیدنش نگاه  
 می کردم، گاهی هم فکر می کردم که چه چیزی می گوید اگر بیدار شود و ببیند که بهش خیره شده ام،  
 به موهای بلند، چشمان خسته و ته ریشش؛ اما اصلاً نمی توانستم تکان بخورم. ساعات شگفت انگیز و  
 دور از ذهنی بود. مثل اینکه در جزیره ای باشی که زمان در آن معنایی ندارد. تنها من در خانه بودم و  
 وحشت داشتم که او را تنها بگذارم.

کمی بعد از ساعت یازده فهمیدم که عرق کرده است، نفس کشیدنش سطحی شده بود. از خواب  
 بیدارش کردم و تب بر به او دادم. حرفی نزد تنها زیر لب تشکر کرد. ملافه و رو بالشی را عوض کردم،  
 سپس وقتی دوباره خوابش برد، کمی آن طرف تر دراز کشیدم و زمان زیادی طول کشید تا خوابم ببرد.  
 کسی صدایم کرد و من از خواب بیدار شدم. در یک کلاس درس بودم و روی میز خوابم برده بود و  
 معلم داشت تق تق به تخته سیاه می زد، چند بار اسمم را صدا زد. می فهمیدم که باید جواب بدهم،  
 می دانستم که از نظر معلم خوابیدن در کلاس، کار زشتی است، اما توان آن را نداشتم که سرم را از روی  
 میز بلند کنم.

«لویزا»

«هممممم»

«لویزا»

میز واقعاً نرم بود. چشمانم را باز کردم. کلماتی که در بالای سرم گفته می شد، آرام، اما محکم گفته  
 می شد. لویزا.

من توی رخت خواب بودم. پلک زدم، چشمانم را متمرکز کردم، سپس به بالا نگاه کردم. کامیلا ترینرا  
 دیدم که بالای سرم ایستاده بود و پالتوی پشمی ضخیمی پوشیده و کیف دستی اش روی شانهاش

آویزان بود.

«لویزا!»

یک دفعه سیخ ایستادم. کنار من، ویل زیر لحاف خوابیده بود. دهانش نیمه باز بود. آرنجش به سمت راست خم شده بود. نور خورشید از پنجره به داخل می تاپید و نشان از صبحی سرد اما روشن داشت.

«ها.»

«داری چه کار می کنی؟»

حس کردم موقع انجام کاری خلاف، دستگیر شده ام. دستی به صورتم کشیدم، سعی می کردم که

افکارم را مرتب کنم. چرا من اینجا بودم؟ چه می توانستم به او بگویم؟

«در رخت خواب ویل چه می کنی؟»

آرام گفتم: «ویل... ویل حالش خوب نبود... فکر کردم باید مراقبش باشم...»

«چه می گویی، حالش خوب نبود؟ ببین، بیا بیرون توی حال.» از اتاق بیرون رفت، فقط مشخص بود

که منتظرم است پیشش بروم.

دنبالش رفتم. سعی کردم لباسم را صاف کنم. احساس خیلی بدی داشتم که آرایشم روی همه صورتم

پخش شده است.

او در اتاق ویل را پشت سرم بست.

روبرویش ایستادم، همین که داشتم موهایم را صاف می کردم داشتم افکارم را هم مرتب می کردم.

«ویل تب داشت. وقتی که ناتان آمد تبش را پایین آورد؛ اما من در مورد این چیزها آشنایی نداشتم و

می خواستم که حسابی مراقبش باشم... ناتان گفت باید همیشه مراقبش باشم...» صدایم کلفت و

بدشکل به نظر می رسید. اصلاً نمی دانستم که جملاتم مفهوم داشته باشند.

«چرا با من تماس نگرفتی؟ اگر او مریض بود باید سریعاً به من زنگ می زدی، یا به آقای ترینر.»

یک دفعه انگار عصب های مغزی ام باهم متحد شدند. خانم ترینر. اوه خدای من. نگاهی به ساعت

انداختم. ساعت یک ربع به هشت بود.

«من... انگار ناتان...»

«ببین لویزا. قرار نیست که موشک هوا کنی. اگر ویل آن قدر مریض بود که تو مجبور شدی که در اتاقش بخوابی همین یعنی اینکه تو باید با من تماس می گرفتی.»

«بله.»

پلکی زدم و به زمین نگاه کردم.

«متوجه نمی شوم که چرا زنگ نزدی. تلاش کردی که به آقای ترینر زنگ بزنی؟»  
ناتان گفت که حرفی نزدم.

«من...»

در همان لحظه در ساختمان باز شد و آقای ترینر داخل آمد. روزنامه تازده‌ای زیر بغلش بود. به زنش گفت: «بالاخره برگشتی!» برف‌ها را از روی شانه‌هایش تکان می داد. «با هزار دردسر رفتم آن طرف خیابان و روزنامه و شیر خریدم. خیابان‌ها بدجوری خطرناک شدند. مجبور شدم راهم را طولانی کنم و از چهارراه هنسفورد<sup>۸۲</sup> بروم تا از قسمت‌های یخ‌زده دوری کنم.»  
خانم ترینر به او نگاه کرد، برای چندثانیه‌ای متعجب بودم که واقعاً متوجه نشده بود همان لباس دیروزی تن شوهرش است.

«می دانستی که حال ویل دیشب خوب نبوده؟»

صاف به من نگاه کرد. نگاهم را به پاهایم انداختم. هیچ وقت در زندگی ام این قدر معذب نبودم.  
«سعی کردی با من تماس بگیری لویزا؟ ببخشید چیزی نشنیدم. فکر کنم تلفن داخلی خراب است. چند باری شده که صدایش را نشنیدم. خودم هم دیشب حالم خیلی خوب نبود. از خستگی بی هوش شده بودم.»

هنوز جوراب‌های ویل پایم بود. به آن‌ها نگاه کردم، داشتم فکر می کردم که خانم ترینر به خاطر آن‌ها هم مرا دعوا خواهد کرد.

اما انگار حواسش نبود.



خانم ترینر گفت: «راه طولانی تا خانه طی کرده‌ام. خسته‌ام... مسئولیتش بر عهده خودت است؛ اما اگر اتفاقی مثل این افتاد سریعاً با من تماس بگیر. متوجه شدی؟»  
نمی‌خواستم به آقای ترینر نگاه کنم. فقط گفتم: «بله» و سریع به آشپزخانه رفتم.

## فصل ۷

خیلی سریع بهار از راه رسید، درست مثل اینکه زمستان مثل یک مهمان ناخوانده، سریع لباسش را تنش کرد و ناپدید شد، حتی خداحافظی هم نکرد. همه جا سبز شد، جاده‌ها در زیر نور آفتاب دوش می‌گرفتند، هوا به شدت معطر شده بود. در آسمان لطافت و دل‌نشینی خاصی وجود داشت، آواز پرندگان پس‌زمینه زیبایی به روزهای بهاری می‌داد.

اما من متوجه هیچ کدام از این‌ها نبودم. عصر روز قبل در خانه پاتریک مانده بودم. اولین باری بود که بعد از یک هفته او را دیده بودم، چون جدول زمان‌بندی تمرینات آمادگی جسمانی‌اش بسیار فشرده شده بود.

من و پاتریک وقتی یکدیگر را ملاقات کردیم که من سر اولین کارم بودم، به‌عنوان کارآموز در آرایشگاه مردانه هیلزبری کاتینگ ادج<sup>۸۳</sup>. وقتی که پاتریک وارد آرایشگاه شد و خواست موهایش را با شماره چهار کوتاه کنیم سامانتا<sup>۸۴</sup>، صاحب آرایشگاه دستش بند بود؛ بنابراین من کار پاتریک را همان‌طور که خواسته بود انجام دادم، اما این بدترین آرایش مونه فقط برای پاتریک بود، بلکه بدترین آرایش مو در کل تاریخ بشریت بود. سه ماه بعد، فهمیدم که اگر خیلی دوست دارم با موهای خودم ور بروم، به این معنی نیست که می‌توانم موهای دیگران را هم کوتاه و مرتب کنم. بنابراین از آن‌جا بیرون آمدم و کارم را در کافه با فرانک شروع کردم.

وقتی من و پاتریک باهم نامزد شدیم، رفت‌وآمد پیدا کردیم، مشغول کار فروش بود و چیزهایی که برای فروش بیشتر دوست داشت لیستی از، شکلات گاراژی، حرف زدن از ورزش و مسائل خانوادگی بود. یک شب خوب برای او باید هر چهار مورد را داشته باشد. او ظاهری معمولی داشت و خیلی خوش تیپ نبود، هیکلش بزرگ‌تر از من بود اما من دوست داشتم. من از ابهتش خوشم می‌آمد، پدرش مرده بود. من رفتارش را با مادرش دوست داشتم، از او مراقبت می‌کرد و مواظب او بود. چهار برادر و خواهرش مثل خانواده والتون‌ها<sup>۸۵</sup> بودند، در واقع به نظر می‌رسید که خیلی یکدیگر را دوست دارند. اولین باری که با پاتریک بیرون رفتم، صدای آرامی در سرم می‌گفت این مرد هرگز به تو صدمه نخواهد زد و در طول این هفت‌سالی که ما با یکدیگر بودیم او هیچ کاری انجام نداد که شکی در من به وجود آید.

سپس او به یک مرد مسابقات ماراتون تبدیل شد.

وقتی که به شکمش می زد دیگر شکمش تو نمی رفت، سفت بود، یک چیز محکم و انعطاف ناپذیر، مثل یک تخته، خیلی هم دوست داشت که پیراهنش را بالا بزند و با هر چیزی به شکمش ضربه بزند تا اثبات کند که چقدر شکمش محکم است. صورتش صاف بود و به خاطر زمان های زیادی که در زیر نور خورشید می گذراند آفتاب سوخته شده بود. ماهیچه های ران پاهایش عضلانی و قوی بود. خیلی هم جذاب تر شده بود، انگار خودش هم از این جذابیت خوشش می آمد؛ اما ما حداکثر دو بار در ماه باهم بودیم.

اما انگار هر چه تناسب اندامش بیشتر می شد، حساسیتش نسبت به بدنش افزایش می یافت و نسبت به بدن من بی علاقه تر. چند باری از او پرسیدم که انگار دیگر مشتاق من نیست اما او با قاطعیت جواب می داد. می گفت: «تو بسیار زیبایی، من له لورده هستم. در هر حال من نمی خواهم تو لاغر شوی. خیلی دوست داشتم پیرسم که دقیقاً چقدر روی این معادله پیچیده کار کرده تا به این نتیجه رسیده، اما این حرفش این قدر جالب بود که بی خیالش شدم.

من می خواستم مثل او به ورزش علاقه مند شوم، واقعاً می خواستم. به باشگاه شبانه رفتم سعی کردم با دخترهای دیگر حرف بزنم؛ اما خیلی زود فهمیدم که با همه آن ها فرق دارم هیچ دختری مثل من نبود همه یا مجرد بودند یا با کسی بودند که از نظر فیزیکی مثل خودشان بود. زوج ها در ورزش کردن یکدیگر را تشویق می کردند، آخر هفته ها برنامه های ورزشی با شورت های استریچ می ریختند و عکس های مسابقات چند رشته ای را که شرکت کرده بودند در کیف پولشان می گذاشتند، عکس هایی که یا دست در دست هم دارند و از مسابقه برمی گشتند و یا با غرور زیادی مدال هایشان را نشان می دادند. غیرقابل توصیف و چندش آور بود.

پاتریک هیچ وقت به این اهمیت نمی داد که من، به قول خودش «من درآوردی» لباس می پوشم؛ اما اگر کاملاً صادق نبود چه؟ کار پاتریک، رفت و آمدهایش، همه و همه درآورد تناسب اندام بود. همه حرفه ایشان در مورد کنترل وزن، کاهش وزن و پرورش اندام بود. پاتریک که با دخترهای ورزشکار خوش اندام برو بیا داشت اگر ناگهان من بدقیافه را می دید چه می شد؟ اگر انحنای بدنم که به نظر

خودم زیبا بود، به چشمان دقیق او مثل خمیر می شد چه طور؟

در حال فکر کردن به این چیزها بودم و فکر و خیال، بدجوری در سرم می پیچید که خانم ترینر وارد شد و دستورات زیادی به من و ویل داد تا برویم بیرون. «از مستخدم‌ها خواستم تا بیایند و خانه‌تکانی بهاری را انجام دهند، برای همین فکر کردم حالا که آن‌ها اینجا هستند بروید بیرون و از هوا لذت ببرید.»

نگاه من و ویل به هم گره خورد و یکی از ابروهایش را بالا برد. «این واقعاً یک درخواست نیست مادر، هست؟»

او گفت: «فقط با خودم گفتم بد نیست اگر یک هوایی عوض کنید. تخته شیب‌دار هنوز سر جای قبلی‌اش است. لویزا شاید بخواهی کمی چایی درست کنی و با خودتان ببرید؟»

این یک پیشنهاد غیرمنطقی نبود. باغ واقعاً زیبا شده بود، انگار که با زیاد شدن دمای هوا همه چیز باهم تصمیم گرفته بودند که سبزتر شوند. گل‌های نرگس یک مرتبه از زمین بیرون آمد و پیازهای زردرنگش خبر از گل‌هایی می دادند که قرار است دربیایند. شاخه‌های قهوه‌ای جوانه زدند، گیاهان صدساله مسیرشان را از میان خاک‌های سفت و سیاه باز کردند. در را باز کردم و بیرون رفتیم، ویل ویلچرش را در مسیر سنگ‌فرش شده حرکت می داد. به نیمکت چدنی بین راه که بالشتی روی آن بود اشاره کرد و من برای مدتی آنجا نشستم، صورتمان را به سمت آفتاب ضعیف گرفتیم و به جیک جیک و دادویداد گنجشک‌های لای شمشادها گوش دادیم.

«تو چت شده؟»

«منظورت چیه؟»

«خیلی ساکت هستی.»

«خودت گفتمی می خواهی من ساکت باشم.»

«نه این قدر ساکت. این مرا نگران می کند.»

گفتم: «من خوبم»؛ سپس گفتم: «اگر واقعاً می خواهی بدانی باید بگویم که به نامزدم ربط دارد.» او گفت: «اوه، مرد دونده.»

چشمانم را باز کردم. فقط می‌خواستم ببینم که آیا او مرا دست انداخته است.

گفت: «مشکل چیه؟ زودباش، به عمو ویل بگو.»

«نه.»

«مامانم حداقل تا یک ساعت دیگر این نظافتچی‌ها را مثل دیوانه‌ها نگه می‌دارد. بالاخره باید در مورد یک چیزی حرف بزنی.»

صاف شدم و مستقیم به سمت او برگشتم. ویلچر مخصوص خانه‌اش یک دکمه کنترل داشت که می‌توانست نشیمن او را بالا بیاورد تا او بتواند خودش را با قد افراد تنظیم کند. او معمولاً از آن استفاده نمی‌کرد چون باعث می‌شد سرگیجه بگیرد. من بایستی سرم را بالا می‌گرفتم و به او نگاه می‌کردم. کت‌ام را به دور خودم پیچیدم و به او نگاه کردم. «خیلی خب، چی می‌خواهی بدانی؟»

گفت: «چه مدتی باهم هستید؟»

«کمی بیشتر از شش سال.»

متعجب شد. «این که مدت‌زمان زیادی است.»

گفتم: «آره. خیلی زیاد.»

به پشت نیمکت تکیه دادم و پتوی کوچکی را روی پاهایش انداختم. خورشید گول‌زننده بود کمتر از چیزی بود که نشان می‌داد. به پاتریک فکر می‌کردم که رأس ساعت شش ونیم مثل تیر بیدار می‌شود و به دو صبحگاهی‌اش می‌رود. شاید من هم می‌توانستم بدوم، بنابراین ما هم می‌توانستیم یکی از آن زوج‌های خوش‌تیپ باشیم.

«او چه کاره است؟»

«مری ورزش خصوصی.»

«دقیقاً ورزش دو.»

«آره دو.»

«چه طور آدمی هست؟ اگر ناراحت می‌شوی فقط در سه کلمه توصیفش کن.»

«کجا باهم آشنا شدید؟»

«مهمانی شام. یک مهمانی خیلی بی مزه. خودت چه طور؟»

«در آرایشگاه. آنجا کار می کردم او مشتری ام بود.»

«آها، پس تو لذتی دوچندان به آخر هفته هایش می دادی.»

ظاهراً باید قیافه ام متعجب و مبهوت شده باشد چون او سرش را به آرامی تکان داد و گفت: «مهم نیست.»

از داخل خانه می توانستیم صدای بم جاروبرقی را بشنویم. چهار زن برای تمیزکاری آمده بودند که همه شان لباس کار یکدست پوشیده بودند. من متعجب شده بودم که جای کوچکی مثل خانه چرا دو ساعت طول کشید.

«دلت برایش تنگ شده است؟»

می توانستم صدایشان را که باهم حرف می زدند بشنوم. کسی پنجره را باز کرده بود و صدای خنده کم و بیش از میان پنجره شنیده می شد.

به نظر می رسد که ویل در حال نگاه کردن به چیزی در دوردست ها بود. به طرف من برگشت، در واقع صدایش به سمت من بود: «من درباره او فکر کرده ام. به این نتیجه رسیده ام که آیشیا و روپرت خیلی باهم جور هستند.»

من با سر تأیید کردم. «آن ها یک عروسی خنده دار خواهند داشت، یک سفری باهم می روند، مثل شما که رفتید، خانه ای در محله ای می خرند و پنج سال طول نمی کشد که با منشی اش رابطه برقرار می کند.» من گفتم: «حتماً همین طور است.»

حالا من هم پیازداغ ماجرا را زیاد کردم. «و بعد آیشیا رابطه اش با او شکرآب می شود و بدون اینکه بداند چرا، همیشه با او مخالفت می کند سپس در مهمانی های مزخرف شام او را خجالت زده می کند، روپرت هم هرگز او را ترک نمی کند چون از حقوقی که باید پردازد می ترسد...» ویل برگشت و به من نگاه کرد.

«آن ها هر شش هفته یک بار به هم علاقمند می شوند! روپرت عاشق بچه هایش می شود در حالی که به جای مراقبت از آن ها به یک آدم پست و رذل تبدیل شده است. شاید موهای آیشیا خوب باشد ولی

صورتش لاغر و تکیده می‌شود»، لبم را باریک کردم و ادامه دادم: «طوری که هیچ‌وقت هم نمی‌تواند بگوید که منظورش چیست؛ بعد از آن هم یک رشته ورزشی هوازی را انتخاب می‌کند، شاید هم یک اسب یا یک سگ بخرد و خاطر خواه مربی سوارکاری اش شود. روپرت هم وقتی به چهل رسید به سمت دو آرام روی می‌آورد، شاید هم یک موتور هارلی دیویدسون<sup>۸۶</sup> بخرد که آلیشیا متنفر است، سپس هر روز به اداره اش می‌رود و به همکاران جوانش نگاه می‌کند و یواشکی به آن‌ها گوش می‌دهد که آخر هفته‌ها برای زن‌ها دام پهن کرده‌اند یا کجا می‌روند و خوش می‌گذرانند. در آخر هم حس می‌کند که چطور زندگی اش را به گند کشانده البته هیچ‌وقت دلیل آن را نمی‌فهمد اما می‌فهمد که به گند کشانده است.»

من برگشتم.

ویل داشت به من نگاه می‌کرد.

بعد از چند ثانیه گفتم: «بخشید. اصلاً نمی‌دانم این حرف‌ها از کجا آمد.»

«با این شرایط برای مرد دونده احساس تأسف می‌کنم.»

من گفتم: «نه پاتریک این طوری نیست. این تفکرات به خاطر سال‌ها کار کردن در کافه به ذهنم خطور کرد. در کافه همه چیز می‌بینی و می‌شنوی. رفتارهای مختلف مردم. از اتفاقاتی که برایشان می‌افتد تعجب می‌کنی.»

«به خاطر همین هنوز ازدواج نکردی؟»

پلکی زدم: «فکر کنم.»

دوست نداشتم بگویم که هیچ‌وقت از من تقاضای ازدواج نشد.

\*\*\*

به نظر می‌رسید که ما کار زیادی انجام نداده‌ایم؛ اما در واقع، گذشت روزها در کنار ویل خیلی متفاوت بود البته بستگی به حس و حالش داشت و البته بیشتر به این ربط داشت که چقدر درد می‌کشید. بعضی روزها وقتی به خانه‌شان می‌رسیدم می‌دیدم که دندان‌هایش را طوری روی هم فشار می‌دهد که مشخص است نمی‌خواهد با من یا با هیچ‌کس دیگر حرف بزند، به همین دلیل من هم خودم را با



کارهای خانه مشغول می‌کردم، تمام تلاشم این بود که نیازهایش را قبل از اینکه درخواست کند و اذیت شود برطرف کنم.

چیزهای مختلفی باعث می‌شد که درد بیشتری حس کند. بیشترین درد را وقتی داشت که ماهیچه‌هایش تحلیل می‌رفت علی‌رغم اینکه ناتان تمام تلاشش را در فیزیوتراپی می‌کرد ولی بازهم از این بابت خیلی رنج می‌کشید. درد معده نیز به خاطر مشکلاتی که در هضم غذا داشت به آن‌ها اضافه شده بود، همچنین درد شانه، درد عفونت‌های مثانه ظاهراً با وجود تلاش‌هایی که همه انجام می‌دادند ولی دردی اجتناب‌ناپذیر بود. ضخم معده نیز گرفته بود چون مثل نقل و نبات، قرص مسکن می‌خورد. گاهی هم زخم بستر می‌گرفت چون ساعات زیادی را در یک حالت ثابت می‌نشست. یکی دو بار هم مجبور شد چندین روز در تخت بماند تا زخم‌هایش بهبود یابد، اما او از دمر خوابیدن متنفر بود. وقتی مجبور بود در تخت بماند به رادیو گوش می‌داد و چشمانش خشمی فروخورده را نشان می‌داد. دردها و بیماری‌های جانبی هم داشت مثل سردرد، من فکر می‌کنم به خاطر عصبانیت و ناامیدی‌اش بود. انرژی ذهنی زیادی داشت اما راهی برای صرف این انرژی نداشت. باید جایی آن را مصرف می‌کرد. اما وحشتناک‌ترین دردی که تحمل می‌کرد سوزشی بود که در دست‌وپاهایش داشت. طوری می‌سوختند که قابل تحمل نبود، آن قدر به او فشار می‌آورد که دیگر نمی‌توانست روی چیز دیگری تمرکز کند. در این مواقع باید یک کاسه آب خنک آماده می‌کردم و آن‌ها را در کاسه می‌گذاشت، یا پارچه‌های خیس دورشان می‌پیچیدم تا شاید کمی دردش را کم کند. عضله‌ای در آرواره‌اش تکان می‌خورد و او برای اینکه از دردش بکاهد، گاهی طوری وانمود می‌کرد که ناپدید شده است، انگار برای اینکه بتواند با دردهایش کنار بیاید باید از بدن خودش خارج می‌شد. من کم‌کم خودم را با ملزومات فیزیکی زندگی ویل عادت داده بودم. خیلی بی‌رحمانه بود که علی‌رغم اینکه نمی‌تواند از آن‌ها استفاده یا آن‌ها را حس کند ولی مجبور است که دردشان را تحمل کند.

با وجود همه این‌ها، ویل شکایت نمی‌کرد. به همین دلیل بود که هفته‌ها طول کشید تا من متوجه شوم که چقدر درد می‌کشد. حالا دیگر خط‌های دور چشمش را می‌شناختم، سکوت‌هایش، رفتارهایی که انجام می‌داد تا در درون خودش حرکت کند. او فقط با جمله‌ای ساده می‌پرسید: «لویز میشه کمی آب

سرد بیاری؟» یا «فکر کنم وقتش است که کمی قرص مسکن بیاری». گاهی آنقدر درد داشت که رنگ صورتش تغییر می کرد و مثل گچ سفید می شد. این روزها بدترین روزها بود.

اما روزهایی هم وجود داشت که ما به خوبی باهم کنار می آمدیم. وقتی که با او حرف می زدیم مثل روزهای اول که باهم آشنا شده بودیم دیگر حس تحقیر و توهین نمی کرد. امروز به نظریک روز بی درد بود. وقتی که خانم ترینر آمد و گفت که نظافت کارها بیست دقیقه دیگر اینجا خواهند بود، من نوشیدنی درست کردم و با ویل چرخی در اطراف باغ زدیم، ویل در مسیر حرکت می کرد و من به کفش های اطلسی ام نگاه می کردم که در میان علف های خیس، کثیف شده بود. ویل گفت: «کفش هات انتخاب جالی هست.»

سبز روشن بودند. آن ها را در یک مغازه خیریه پیدا کرده بودم. پاتریک می گفت که با پوشیدن آن ها شبیه کوتوله شده ام<sup>۸۷</sup>.

«می دانی، تو مثل آدم هایی که اطراف اینجا زندگی می کنند لباس نمی پوشی. من همیشه منتظرم ببینم که این دفعه چه ترکیب دیوانه واری از لباس را جفت و جور می کنی.»  
«خب مگر» آدم های اطراف اینجا «چه طوری لباس می پوشند؟»

«کمی صندلی چرخ دارش را به سمت چپ مایل کرد تا از کنار تکه چوبی که در میان راه بود رد شود.»  
لباس های پشمی، یا اگر مثل مادرم بودی یکدست لباس مارک جاگریا ویستلز<sup>۸۸</sup>. به من نگاه کرد.  
خب این سلیقه عجیب و غریب را از کجا آورده ای؟ قبلاً کجا زندگی می کردی؟  
«جای دیگری زندگی نمی کردم.»

«چی، فقط همین جا زندگی کردی؟ کجا کار می کردی؟»

«فقط همین جا». برگشتم و به او نگاه کردم، به نشانه دفاع از خودم دست به سینه ایستادم.

«خب؟ چرا این قدر عجیبه؟»

«اینجا یک محله کوچک است. خیلی محدوده. همه اش هم به خاطر قلعه است». هر دو ایستادیم و به

قلعه نگاه کردیم، قلعه در فاصله ای دور، روی تپه ای گنبدی شکل ایستاده بود، درست به زیبایی

نقاشی کودکانه. «همیشه فکر می کردم این جایی است که مردم به آن برمی گردند، وقتی از همه چیز

خسته می شوند، یا وقتی که نمی توانند به جای دیگری بروند.»  
«ممنون.»

«البته به خودی خود اشکالی ندارد اما... خدایا... خیلی پرسروصدا نیست، هست؟ این طور نیست که شهری پر از ایده های جدید، افراد جالب یا فرصت های عالی باشد. مردم اهالی اینجا فکر می کنند اگر مغازه های سیاحتی شهر زیربشقابی با منظره راه آهن بفروشند جنایت اتفاق افتاده است.»  
نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. هفته پیش یکی از روزنامه محلی دقیقاً مقاله ای در همین مورد نوشته بود.

«تو بیست و شش سالته کلارک. تو باید از اینجا بیرون بروی و دنیا رو تسخیر کنی، با دردسر درست کردن به زندان بیفتی، به مردان حقه باز کمد لباس های عجیبت را نشان بدهی و...»  
گفتم: «من از اینجا راضی ام.»  
«خب نباید باشی.»

«تو چقدر دوست داری به مردم بگی که باید چه کار کنند؟»

گفت: «فقط وقتی که می دانم حرفم درست است، میشه نوشیدنی منو تنظیم کنی؟ نمی توانم بخورمش.»

من نی نوشیدنی اش را چرخاندم تا راحت تر بنوشد و منتظر ماندم نوشیدنی اش را تمام کند. سرمای نوشیدنی گوش هایش را سرخ کرده بود.

از خودش شکلک درآورد. «خدایا، برای دختری که برای پول درآوردن چایی درست می کند این بدترین چایی بود که خوردم.»

گفتم: «تو فقط عادت کردی از آن چایی های بدردنخور بخوری. علف های چینی بدمزه.»

با سرفه گفت: «چای لزبین<sup>۸۹</sup>، حداقل از این روغن جلای راه پله که بهتر است. خدایا، از بس غلیظ است یک قاشق توش بگذاری می ایستد.»

روی نیمکت روبرویش نشستم: «خب حتی چایی درست کردن من هم اشتباه است. چه طوری که تو

می‌توانی در مورد هر حرف یا کاری که من می‌کنم نظر بدی ولی هیچ کس هیچی نگوید؟»  
«ادامه بده، خب، لویزا کلارک. نظراتت رو به من بگو.»  
«در مورد تو؟»

آهی نمایشی کشید و گفت: «انتخاب دیگری هم دارم؟»

«خب تو بهتره موهاتو کوتاه کنی. با این موها بیشتر شبیه اوباش ها شدی.»

«شبيه مادرم شدی.»

«خب، قیافهات هم خیلی درب و داغون شده. حداقل ریش هایت را مرتب کن. با این ریش های روی

صورتت خارش نمی گیری؟»

نگاهی کجکی به من کرد.

«همین طوری هست، نیست؟ می دانستم. خیلی خب امروز بعد از ظهر همش رو مرتب می کنم.»

«وای نه.»

«بله. تو خواستی نظرم را بگویم. این جواب منه. لازم نیست کاری انجام بدهی.»

«اگر من مخالفت کنم چی؟»

«من به هر حال این کار را انجام می دهم. اگر یک کم دیگر بزرگ شود باید تکه های غذا را از بینشان

در بیاورم. صادقانه بگویم، اگر چنین اتفاقی بیفتد مجبور می شوم به خاطر مضطرب کردن من در محل

کارم از تو شکایت کنم.»

ویل طوری که انگار او را با حرفم متعجب کرده بودم، لبخندی زد. کمی غمبار بود اما چون ویل

به ندرت می خندید، همین خنده هایش باعث می شد به خاطر سبک سری هایم احساس غرور کنم و

من هم بخندم.

گفت: «کلارک، میشه یک لطفی کنی؟»

«چی؟»

«گوشم را بخاران، میشه؟ داره دیوانه ام می کند.»

«اگر بخارانم می گذاری موهایت را کوتاه کنم؟ فقط کمی مرتب بشود؟»

«حالا خیلی جوگیر نشو.»

«هیس. منو عصبانی نکن. من کارم خیلی با قیچی خوب نیست.»

\*\*\*

در کابینت سرویس بهداشتی تیغ و خمیر ریش تراشی پیدا کردم، درست پشت بسته‌های دستمال مرطوب و پنبه گذاشته بودند، به نظر می‌رسید که مدت‌هاست از آن‌ها استفاده نشده بود. او را آوردم به داخل دستشویی، سینک را از آب گرم پر کردم، پشت‌سری ویلچرش را کمی کج کردم و پارچه پشمی گرمی را زیر چانه‌اش گذاشتم.

«این چیه؟ تو قرار بود یک آرایشگر باشی؟ پارچه برای چیه؟»

اعتراف کردم: «نمی‌دانم، تو فیلم‌ها این را دیدم. درست مثل آب گرم و حوله‌هایی است که موقع وضع حمل بچه استفاده می‌کنند.»

دهانش را نمی‌دیدم، اما دور چشمانش به خاطر خوشحالی که داشت جمع شده بود. می‌خواستم که این خوشحالی در چشمانش بماند. می‌خواستم که خوشحال باشد تا صورتش آن نگاه مضطرب و پریشان را از دست بدهد. جوک تعریف می‌کردم، داستان تعریف می‌کردم. شلوغ‌بازی درمی‌آوردم، هر کاری که می‌توانستم انجام می‌دادم تا دوباره چهره‌اش به آن حالت عبوس برنگردد.

آستین‌هایم را بالا زدم و شروع کردم به پخش کردن خمیر ریش تراشی روی صورتش، کل صورت تا گوش‌هایش را مالیدم. با کمی مکث تیغ را روی صورتش کشیدم. گفتم: «این لحظه‌ای است که باید به تو بگویم فقط موقع تراشیدن پاها این کار را کرده‌ام.»

چشمانش را بست و آرام تکیه داد. تیغ را آرام روی صورتش می‌کشیدم، تنها وقتی سکوت شکسته می‌شد که تیغ را در آب می‌شستم. بی‌سروصدا کار می‌کردم و در حین این که ریشش را می‌تراشیدم حالات چهره ویل را هم می‌خواندم، خطوطی که به سمت گوشه‌دهانش کشیده می‌شد، خطوطی که برای کسی به سن او بسیار زود به وجود آمده بود. موهایش را از یک سمت صورتش کوتاه می‌کردم و جای بخیه‌هایی را دیدم که داستان‌های زیادی داشتند، شاید داستان‌هایی از تصادف‌ش. سایه‌های بنفشی روی پوستش دیدم که نشان از شب‌هایی می‌داد که بی‌خوابی کشیده، شیارهایی بین ابروهایش بود که نشانی از درد بی‌صدا داشت. عطر و گرمایی آرامش‌بخش از بدنش ساطع می‌شد، عطر خمیر ریش تراشی و چیزی که فقط مخصوص خود ویل بود، رایحه‌ای متفاوت و گران‌قیمت.

چهره‌اش کم‌کم نمایان شد و من داشتم تازه می‌فهمیدم که با چنین چهره‌ای چقدر برایش آسان است که کسی مثل آلیشیا را مجذوب خود کند.

من خیلی آرام و با دقت کار می‌کردم و وقتی صورت آرامش را می‌دیدم بیشتر تشویق می‌شدم. در این افکار بودم که آخرین باری که کسی ویل را لمس کرده بود تنها به خاطر مسائل فیزیوتراپی یا برنامه‌های درمانی بود، اما اکنون من انگستانم را به نرمی روی صورت او گذاشته بودم، سعی می‌کردم از هر حرکت سریع و دردآوری که یادآور حرکات ناتان و دکترها شود جلوگیری کنم.

این کار، تراشیدن ریش ویل، واقعاً یک عمل بسیار صمیمی بود. در حین اینکه داشتم کارم را انجام می‌دادم فهمیدم که ویلچرش برای من مثل یک مانع است: درواقع این ناتوانی‌اش مانع از ورود هرگونه حالات و رفتارهای احساسی می‌شود. اما نه، نمی‌توانست این‌طور باشد. خیلی عجیب بود. غیرممکن بود که به کسی تا این حد نزدیک باشی، نرمی بدنش را در زیر انگشتانت حس کنی، در هوایی نفس بکشی که او تنفس می‌کند، صورتش فقط چند سانتی‌متر با صورتت فاصله داشته باشد و درعین حال خیلی طبیعی و عادی باشی. وقتی که به سمت دیگر صورتش رسیدم حس بسیار عجیبی داشتم، انگار حریم شخصی و خط قرمزی را رد کرده‌ام.

شاید ویل می‌توانست تغییرات بسیار ریز حالات مرا روی پوست بدنش حس کند، شاید او نسبت به حالات انسان‌هایی که در اطرافش هستند دقیق است؛ اما او چشمانش را باز کرد و به چشمان من خیره شد.

سکوتی کوتاه حاکم شد و سپس با صورتی کشیده گفت: «لطفاً بهم نگو که ابرو هام رو هم تیغ کشیدی.»

گفتم: «فقط یکی از ابروها». تیغ را شستم و امیدوار بودم تا وقتی که دوباره به سمتش برگردم رنگ گونه‌هام به حالت عادی برگردد. سرانجام گفتم: «خیلی خب. یکی از ابروها کافی است؟ ناتان که حالا حالاها نمیاد؟»

گفت: «موهام چی؟»

«واقعاً می‌خواهی من کوتاهشان کنم؟»

«تا حالا هم تو کوتاه کردی.»

«فکر کردم به من اعتماد نداری.»

باینکه نمی توانست، شانه هایش را بالا انداخت. این کوچک ترین حرکتی بود که می توانست در شانه هایش به وجود آید. «اگر با این کار کمی از غرغر کردن هایت سر من کم می شود هزینه زیادی نیست.»

همین که داشتم تکه های خمیر ریش تراشی را از صورتش پاک می کردم گفتم «وای خدایا، مامانت حتماً خیلی خوشحال می شود.»

«بله ولی این باعث نمی شود که کارمان را تعطیل کنیم.»

موهایش را در اتاق نشیمن کوتاه کردم. شومینه را روشن کردم، یک فیلم گذاشتم یک فیلم پلیسی آمریکایی سپس یک حوله روی شانه هایش انداختم. قبلاً به ویل گفته بودم که کمی ناشی هستم ولی گفت از اینی که هست بدتر نمی شود.

گفت: «به خاطر اصلاح ممنون.»

کارم را شروع کردم، اجازه دادم موهایش لای انگستانم بلغزند، خیلی تلاش کردم همان چند قانون ابتدایی آرایشگری را که بلد بودم اجرا کنم. ویل که مشغول تماشای فیلم بود، حالتی آرام و راحت داشت. گاهی چیزی در مورد فیلم به من می گفت در چه فیلم های دیگری بازیگر اصلی بازی کرده، اولین بار ویل او را در چه فیلمی دیده و من هم صدایی از خودم درمی آوردم که مثلاً نشان دهد علاقه مند هستم (درست مثل صدایی که در موقع بازی با توماس از خودم درمی آوردم)، باین حال تمام حواسم متمرکز به این بود که موهایش را خراب نکنم. سرانجام، به آخرش رسیدم و سریع رفتم جلوییش تا ببینم چه شکلی شده است.

ویل فیلم را متوقف کرد: «خب؟»

من صاف ایستادم. «فکر نکنم تا حالا این حجم از صورتت را دیده بودم. حیف بود واقعاً.»

گفت: سردم شده

سرش را به راست و چپ تکان می داد تا خوب شرایط جدید را حس کند: «خیلی سرد شده.»



گفتم: «صبر کن، من دوتا آینه دارم. این طوری خیلی خوب می‌توانی خودت را ببینی. فقط حرکت نکن. فقط یک کمی دیگه مانده تا کاملاً تمام شود. احتمالاً یکی دیگر از گوش‌هایت را باید ببرم.»  
در اتاق خواب بودم، توی کشوهای دراورش دنبال یک تکه آینه می‌گشتم که صدای در را شنیدم. صدای دو جفت کفش می‌آمد، صدای خانم ترینر با عصبانیت شنیده می‌شد.  
«جورجینا<sup>۹۰</sup> لطفاً نکن.»

در اتاق نشیمن چهارطاق باز شد. آینه را سریع برداشتم و به سمت اتاق نشیمن دویدم. اصلاً دوست نداشتم دوباره غایب به نظر برسم. خانم ترینر در چهارچوب در ایستاده بود، هردو دستش را تا دهانش بالا برده بود، انگار با صحنه‌ای جدید مواجه شده است.

زن جوانی داشت فریاد می‌کشید: «تو خودخواه‌ترین مردی هستی که من تا به حال دیده‌ام! من نمی‌توانم این را باور کنم، ویل. تو خودخواه بودی و حالا بدتر شدی.»  
وقتی که نزدیک‌تر رفتم نگاه خانم ترینر به سمت من آمد.

«جورجینا لطفاً صبر کن.» من پشت سر او وارد اتاق شدم. ویل، با حوله‌ای که دور گردنش بود و موهای قهوه‌ای که در اطراف ویلچرش، روبروی زن جوانی بود. او موهای بلند و مشکی داشت که از پشت سرش محکم بسته بود. پوستش برنزه بود و شلوار جین زواردررفته و گران‌قیمت و چکمه‌های جیر پوشیده بود. درست مثل آلیشیا ظاهرش زیبا و مرتب بود، دندان‌های سفید و خارق‌العاده‌اش مثل دندان‌های توی تبلیغات خمیردندان برق می‌زد. می‌دانستم به خاطر اینکه با عصبانیت حرف می‌زند دندان‌هایش بیرون می‌زند، هنوز هم داشت سرش دادوبیداد می‌کرد: «من باورم نمی‌شود. اصلاً باور نمی‌کنم که تو حتی بهش فکر هم کرده باشی. تو چطور...»

صدای تیز خانم ترینر بلند شد: «لطفاً جورجینا. الان وقتش نیست.»

صورت ویل بی‌حس بود و داشت مستقیم به جلو، به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کرد.

من خیلی آرام گفتم: «هممم... ویل؟ کمک نمی‌خواهی؟»

زن که داشت در اطراف راه می‌رفت گفت: «تو کی هستی؟» در این لحظه بود که چشمانش را می‌دیدم که پراز اشک است.

ویل گفت: «جورجینا، با لویزا کلارک آشنا شو. پرستار و البته آرایشگر بسیار خلاقم. لویزا با خواهرم آشنا شو، جورجینا. به نظر، او تمام راه از استرالیا تا اینجا را پرواز کرده تا سر من داد بزند.»

جورجینا گفت: «این قدر بی خیال نباش، مامان به من گفت. مامان همه چیز را به من گفت.»

هیچ کس حرکت نمی کرد.

من گفتم: «اگر بخواهید من می توانم بروم؟»

خانم ترینر گفت: «فکر خوبی است.» مفصل های انگشتانش سفید شده بود و دستش روی مبل بود. من آرام از اتاق بیرون رفتم.

«لویزا در واقع فکر کنم الآن وقت خوبی است که استراحت نهارت را داشته باشی.»

به نظر از آن روزهایی بود که باید زیر سقف ایستگاه اتوبوس می نشستم. ساندویچ هایم را از آشپزخانه برداشتم، کتم را پوشیدم و به سمت راه برگشت حرکت کردم.

همین که آنجا را ترک کردم، صدای جورجینا ترینر را می شنیدم که در کل خانه می پیچد. «آیا تابه حال

همچین اتفاقی برای افتاده ویل، چه باور کنی یا نه این موضوع فقط به تو مربوط نمی شود؟»

دقیقاً نیم ساعت بعد، وقتی برگشتم، خانه ساکت بود و ناتان داشت یک فنجان را در سینک آشپزخانه می شست.

همین که مرا دید برگشت: «چه خبر؟»

«اون رفته؟»

«کی؟»

«خواهر؟»

به پشت سرش نگاه کرد. «آها، آره رفته. همین که من رسیدم گاز ماشینش را گرفت و رفت. دعوای

خانوادگی، نه؟»

گفتم: «نمی دانم، من داشتم موهای ویل را کوتاه می کردم که این زن آمد داخل، شروع کرد به

جنگیدن با ویل. فکر کردم یکی دیگر از دوستان او هست.»

ناتان شانه‌هایش را بالا انداخت.

متوجه شدم که او خیلی به مسائل شخصی زندگی ویل علاقه‌ای ندارد، حتی اگر از ماجرا خبر داشته باشد.

«به هر حال او کمی تو خودش است. تراشیدن ریشش کار خوبی بود. خوب شد که او را از این حالت پریشم و مو درآوردی.»

به اتاق نشیمن برگشتم. ویل نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد، ولی دقیقاً در همان لحظه‌ای که متوقف شده بود هنوز ثابت بود.

گفتم: «می‌خواهی فیلم را از اول بگذارم؟»

انگار صدای مرا نشنید. سرش را در شانه‌هایش فروبرده بود، حالت آرام چهره‌اش جای خود را به حالتی از خماری داده بود. ویل دوباره در خودش فرورفته بود و طوری در را بر روی خودش قفل کرده بود که من نمی‌توانستم نفوذ کنم.

طوری که انگار همین حالا متوجه حضور من شده پلکی زد و گفت: «حتماً.»

\*\*\*

وقتی که داشتم یک سبد از لباس‌های کثیف را حمل می‌کردم صدایشان را شنیدم. در خانه کمی باز بود و صدای خانم ترینر و دخترش از میان راهرو شنیده می‌شد، صدا حالتی آرام و مبهم داشت. خواهر ویل داشت آرام گریه می‌کرد، حالا دیگر هیچ خشمی در صدایش دیده نمی‌شد. مثل بچه‌ها شده بود. حتماً کاری هست که آن‌ها می‌توانند انجام دهند. پیشرفت پزشکی. نمی‌توانی او را ببری آمریکا؟ در آمریکا همیشه همه چیز در حال پیشرفت است.

«پدرت با دقت همه پیشرفت‌های پزشکی را دنبال می‌کند؛ اما نه عزیزم، هیچ راهی وجود ندارد... مطلقاً.»

«او خیلی... متفاوت شده. انگار دیگر خوبی هیچ چیزی را نمی‌بیند.»

«از اول هم همین‌طور بوده جورجیا. فکر کنم به خاطر این است که از وقتی پرواز کردی او را ندیدی. از همان زمان، فکر کنم او از همان زمان... این‌طور شده. از آن موقع تا حالا، او مطمئن بود که بالاخره

چیزی تغییر می‌کند.»

کمی حس ناخوشایندی پیدا کردم که به این مکالمه خصوصی گوش می‌کنم؛ اما حرف‌هایی که می‌زدند مرا کنجکاوتر می‌کرد. کم‌کم به سمت در حرکت کردم، پاهایم که در جوراب بود صدا تولید نمی‌کرد.

«بین، من و بابا بهت نگفتیم. نمی‌خواستیم تو را ناراحت کنیم؛ اما او سعی کرد...» داشت با کلمات کلنجار می‌رفت. «ویل تلاش کرد... تلاش کرد که خودش را بکشد.»

«چی؟»

«آخر ماه دسامبر بود. بابا پیداش کرد. خیلی... خیلی وحشتناک بود.»

باینکه این حرف کاملاً چیزی را که حدس زده بودم تأیید می‌کرد اما انگار با شنیدنش تمام خون بدنم خالی شد. صدای گریه مبهمی شنیدم و صدای زمزمه‌ای که تسلی می‌داد. سکوت طولانی دیگری برقرار شد. سپس صدای جورجینا که پراز غم بود شروع به حرف زدن کرد:

«دختر...؟»

«آره. لویزا اینجاست تا مطمئن شود که دیگر اتفاقی مثل قبل نمی‌افتد.»

من ایستادم. در انتهای راهرو کنار دستشویی صدای ویل و ناتان را می‌شنیدم که آرام زمزمه می‌کردند، کاملاً بی‌خبر از مکالمه‌ای که چند متر آن طرف‌تر در حال اتفاق افتادن بود. یک قدم به در نزدیک‌تر شدم. فکر کنم از وقتی که جای زخم را روی مچ دستش دیدم همه چیز را متوجه شدم. همه چیز منطقی به نظر می‌رسید، حداقل استرس خانم ترینر که تأکید داشت من نباید ویل را تحت هیچ شرایطی تنها بگذارم، یا مخالفت ویل از این که من همیشه در کنارش باشم، یا اینکه برای مدت‌های طولانی من حس می‌کردم که کار مفیدی را انجام نمی‌دهم و بیخود در آنجا حضور دارم. من داشتم از یک بچه مراقبت می‌کردم. این را نمی‌دانستم، اما ویل می‌دانست، به همین دلیل هم از من متنفر بود. به دستگیره در نزدیک شدم، می‌خواستم خیلی آرام در را ببندم. نمی‌دانستم که ناتان این‌ها را می‌داند یا نه. کنجکاو بودم که ببینم حالا ویل شادتر از قبل است یا نه. حالا فهمیده بودم، همین که حس می‌کردم به خاطر من نیست که ویل این قدر ناراحت است، کمی خیالم راحت‌تر شد؛ چراکه نه فقط

من بلکه هر شخص دیگری به خاطر این که از او مراقبت کنیم استخدام شده ایم. افکارم آن قدر درهم و برهم و شلوغ بودند که بخش هایی از مکالمه را از دست دادم.

«تو نباید اجازه بدهی که او این کار را بکند مامان. باید جلوی او را بگیری.»

«این انتخاب دست ما نیست عزیزم.»

جورجینا با اعتراض گفت: «چرا هست. اگر خودش بخواهد که کمک کنی.» دستگیره در هنوز دستم بود.

«باورم نمی شود که تو با این کار موافقی. دین ات به تو چه می گوید؟ کارهایی که تا حالا انجام داده ای

چه؟ پس آخرین باری که او را نجات داده ای برای چه بود؟»

صدای خانم ترینر به شدت آرام بود. «این منصفانه نیست.»

«اما تو گفتی که او را می بری. پس...»

«لحظه ای پیش خودت فکر کرده ای که اگر من مخالفت می کردم، او از کس دیگری این درخواست را نمی کرد؟»

«اما دیگنیتاس<sup>۹۱</sup>؟ این اشتباه محض است. می دانم برایش سخت است اما این تو و بابا را نابود می کند.

می دانم. فکرش را بکن که چه حسی پیدا می کنید! به رابطه تان فکر کنید! به شغل تان! پیشینه کارتان

چه می شود! او هم این ها را می داند. این خودخواهانه ترین چیز هست که حتی درخواست شود. چطور

می تواند؟ چطور می تواند این کار را بکند؟ شما چطور می توانید این کار را بکنید؟» دوباره شروع به

گریه کردن کرد.

«جورجینا...»

«این طوری به من نگاه نکن. ویل برای من خیلی مهم هست مامان. خیلی. او برادر منه و من

عاشقشم؛ اما نمی توانم تحمل کنم. حتی نمی توانم به آن فکر کنم. او نباید همچین درخواستی کند و

شما هم اشتباه کردید که آن را پذیرفتید. اگر شما این کار را بکنید فقط زندگی خودش نیست که دارد

خراب می کند.»

یک قدم از پنجره دور شدم. خون آن قدر در گوشم جمع شده بود که به درستی نمی توانستم جواب

خانم ترینر را بشنوم.

«جورجینا شش ماه. به من قول شش ماه را داده. حالا. من از تو می‌خواهم که دوباره در مورد آن حرف  
نزنی. مخصوصاً جلوی افراد دیگر و ما بایستی...» نفس عمیقی کشید. «ما باید به شدت دعا کنیم که  
چیزی اتفاق بیفتد که نظر و عقیده او تغییر کند.»

## فصل ۸

## کامیلا

من هیچ وقت به پسر کم کم نمی کنم که خودش را بکشد.

حتی خواندن چنین کلماتی به نظر عجیب و غریب می آید مانند چیزی که در چکیده روزنامه ها بخوانید، یا یکی از آن مجله های آشغالی که نظافتچی ها همیشه در کیف دستی شان دارند، مجله هایی که پر هستند از زنانی که دخترانشان با معشوقه هایشان فرار می کنند و در مورد کاهش وزن های عجیب و غریب و نوزادان نارس مقاله می نویسند.

من چنین شخصی نیستم که این اتفاق برایش بیفتد. یا حداقل فکر می کردم که چنین آدمی نیستم. زندگی من نظمی متعادل داشت یک زندگی معمولی، با معیارهای نوین. من تقریباً سی و هفت سال پیش ازدواج کردم، دو بچه بزرگ کردم، سرکار رفتم، به مدرسه کمک کردم، با انجمن اولیا و مربیان همکاری کردم و تا جایی که بچه هایم دیگر به من نیازی نداشتند عضو هیئت قضات شدم. حدود یازده سال قاضی بودم. به زندگی همه افرادی که به دادگاه من می آمدند نگاه می کردم: انسان های ناامیدی که نمی توانستند به موقع خودشان را جمع و جور کنند تا در دادگاه حاضر شوند؛ مجرمان همیشگی؛ مردان جوان خسته و عصبانی؛ مادران بدهکار. وقتی که چهره های همیشگی و اشتباهات و گناهانی که بارها و بارها اتفاق می افتادند را می دیدم خیلی سخت بود که آرام باشم و درک کنم. گاهی ناشکیبایی را در صدایم حس می کردم. این واقعاً دلسرد کننده و ناامید کننده بود که بشر برای عمل به وظایف و مسئولیت پذیری خود همیشه پا پس می کشد.

شهر کوچک ما علی رغم زیبایی قلعه، ساختمان های خاص، جاده های روستایی شگفت انگیز، بازهم از چنین خطراتی در امان نماند. میدان های ریجنسی<sup>۹۲</sup> ما در اختیار نوجوانان مست بود، شوهرانی که زن ها و بچه های خودشان را کتک می زدند و صدایشان در کلبه های کاه گلی ما می پیچید.

بعضی اوقات حس شاه کانپوت<sup>۹۳</sup> را داشتم که بیانیه ای بیهوده در مقابل آشوب و خرابی تدریجی می داد. با تمام این اوصاف من شغلم را دوست داشتم. من این کار را انجام می دادم به این خاطر که به نظم و انضباط در یک سیستم اخلاقی عقیده داشتم. من باور داشتم که غلط و درستی وجود دارد،

هرچند که ممکن است این باور من قدیمی به نظر برسد.

به خاطر کارهای باغچه‌ام روزهای سختی را سپری کردم. همان‌طور که بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شدند زمانم را با رسیدگی به باغچه پر می‌کردم. الآن می‌توانستم اسم لاتین تمام گیاهانی را که پرورش داده‌ام به شما بگویم. جالب این که من حتی در مدرسه، درس لاتین را نخواندم مدرسه من یک مدرسه دولتی دخترانه‌ای بود که بیشتر بر گلدوزی و آشپزی تأکید می‌کرد، یعنی کارهایی که کمک می‌کرد ما زنان خوبی بشویم اما اسم آن گل‌ها طوری بودند که در ذهن می‌ماندند. من فقط با یک بار شنیدن اسم آن‌ها کافی بود تا برای همیشه در ذهن بسپارم. خربق، نیجر، گل سیریش، سرخس ماده. این اسامی را آن‌چنان به راحتی می‌توانستم بگویم که در مدرسه هرگز توانایی آن را نداشتم.

می‌گویند وقتی کسی به سن و سال خاصی می‌رسد به گل و گیاه علاقه‌مند می‌شود، فکر کنم این حقیقت داشته باشد. احتمالاً این مطلب به چرخه عظیم زندگی ربط دارد. رشد دوباره گیاهان بعد از زمستانی غمبار چیزی شبیه معجزه است، نوعی لذت در تفاوتی که هر سال وجود دارد، راهی که طبیعت برای نشان دادن بخش‌های متفاوتی از باغ در بهترین شکلش انتخاب می‌کند. زمان‌هایی وجود داشتند زمان‌هایی که ازدواجم ثابت کرد که بیشتر از چیزی که انتظارش را داشتم مرا درگیر خود کرد باغچه پناهگاه من شد، در آن احساس لذت می‌کردم.

راستش، زمان‌هایی بود که باغچه باعث ناراحتی می‌شد. هیچ چیزی ناامیدکننده‌تر از این نیست که گیاهی را بکاری اما بعد ببینی که شکوفه نداد، یا ردیفی از گل زیبای سوسن را ببینی که نصف شب توسط حشراتی خرابکار و لزج نابود شوند؛ اما با وجود اینکه باغچه وقتم را می‌گرفت و من همیشه از این بابت ناراحت بودم، تلاش زیادی صرف می‌کردم تا از آن‌ها مراقبت کنم، بعد از ظهرهایی که وجین می‌کردم مفصل‌هایم درد می‌گرفتند و یا ناخن‌هایم هیچ‌گاه تمیز نبودند، اما من عاشقش بودم. عاشق لذتی بودم که از بودن در فضای باز نصیبم می‌شد. عاشق بوی آن و این که زمین را زیر انگشتانم حس می‌کردم، حس رضایتی که از دیدن چیزهای زنده و درخشش آن‌ها به دست می‌آوردم و همیشه مسحور زیبایی موقتی آن‌ها بودم.

بعد از تصادف ویل برای یک سال باغداری نکردم. فقط علتش نداشتن زمان نبود، گرچه ساعات



زیادی در بیمارستان سپری می‌شد، و قتم بیشتر در رفت‌وآمد و در اتومبیل می‌گذشت، وای خدای من، ملاقات‌ها بیشتر و قتم را می‌گرفتند شش ماه مرخصی اضطراری گرفتم اما هنوز هم کافی نبود. بعد یک‌باره دیدم هیچ فایده‌ای ندارد. به یک باغبان مزد دادم تا بیاید و از باغ نگهداری کند، اما فکر نمی‌کنم که توانسته باشم بهترین مراقبت را از آن داشته باشم چون تنها در بهترین فصل شکوفایی باغ، رسیدگی سرسری به آن می‌کردم.

زمانی که ویل را به خانه برگرداندیم، ساختمان فرعی آماده شده بود، این جا بود که با خود فکر کردم دوباره باید باغچه را زیبا کنم. من نیاز داشتم چیزی را به پسرم برای تماشا کردن بدهم. باید بسیار آرام و آهسته به او می‌گفتم که اوضاع ممکن است تغییر کند، بهتری یا بدتر اما زندگی همچنان ادامه دارد. این که ما همگی بخشی از یک چرخه بزرگ هستیم، حوادثی که برای درک آن‌ها فقط باید اهداف خداوند را شناخت. البته نمی‌توانستم این را به او بگویم. ویل و من هرگز قادر نبودیم که با یکدیگر زیاد صحبت کنیم اما می‌بایست که به او نشان دهم. یک قول بی‌صدا و اگر خودش بخواهد تصویری بزرگ‌تر وجود داشت که همان آینده روشن است.

\*\*\*

استیون در حال به هم زدن آتش شومینه بود. او هیزم‌های نیم‌سوز را با مهارتی خاص و به کمک انبر جابه‌جا می‌کرد، جرقه‌های آتش به طرف دودکش بالا می‌رفتند، سپس تکه هیزم دیگری در شومینه می‌انداخت. عقب ایستاد، مثل همیشه، بعد با رضایت کامل به شعله‌هایی که زبانه می‌کشیدند نگاه کرد، دستش را به شلوار مخملی‌اش مالید. همین که وارد اتاق شدم او برگشت. لیوان را به طرف او گرفت.

«ممنون. جورجینا دارد می‌آید پایین؟»

«فکر نکنم.»

«دارد چه کار می‌کند؟»

«در طبقه بالا دارد تلویزیون تماشا می‌کند. نمی‌خواهد که بیاید پیش ما. من از او خواستم.»

«بعداً می‌آید. حتماً به خاطر پرواز خسته است.»

«امیدوارم استیون. فعلاً که از ما ناراحت است.»

در سکوت ایستادیم و به آتش نگاه کردیم. اتاق تاریک و ساکت بود، شیشه‌های پنجره به خاطر شدت باد و باران به لرزش افتاده بودند.

«چه شب بدی.»

«آره.»

سگ خیلی آرام وارد اتاق شد، خمیازه‌ای کشید، پشت‌ورو در جلوی آتش افتاد و با عشق به ما زل زد.

گفت: «خب چه فکری می‌کنی؟ اینکه موهایش را کوتاه کرده.»

«نمی‌دانم ولی دوست دارم فکر کنم که این یک نشانه مثبت است.»

«این لویزا شخصیت جالبی است، نه؟»

به شوهرم نگاه می‌کردم که داشت با خودش می‌خندید. از ذهنم گذشت «نه خیلی»، ولی سریع این را از ذهنم پاک کردم.

«آره آره، فکر کنم آدم جالبی باشه.»

«فکر می‌کنی آدم درستی؟»

کمی از آب را قبل از اینکه جواب بدهم نوشیدم. یک تکه لیمو و کلی نوشیدنی انرژی‌زا. گفتم: «کی

می‌دونه؟ حقیقت دیگر این که نمی‌دانم چه چیزی راست است و چه چیزی غلط.»

«ویل اون را دوست دارد. مطمئنم که دوستش دارد. پریشب وقتی که داشتیم اخبار تماشا می‌کردیم و

حرف می‌زدیم دو بار به او اشاره کرد. در صورتی که قبلاً چنین نمی‌کرد.»

«آره، اما مثل تو امیدوار نیستم.»

«چرا نه؟»

استیون صورتش را از آتش برگرداند. می‌دیدم که دارد حالات مرا می‌خواند، شاید تازه متوجه

چین و چروک‌های دور چشمانم شده بود و دهانم به خاطر استرس به یک خط باریک تبدیل شده بود.

به صلیب طلایی دور گردنم نگاهی کرد چیزی که همیشه به گردنم بود. اصلاً دوست نداشتم

این طوری مرا نگاه کند. هیچ وقت نمی توانستم از این احساس فرار کنم که دارد مرا با فرد دیگری مقایسه می کند.

«من فقط واقع بین هستم.»

«طوری حرف می زنی... که انگار قبلاً انتظارش را داشتی.»

«من پسر را می شناسم.»

«پسر ما.»

«بله. پسر ما.» ولی بیشتر پسر من، با خودم به این فکر کردم. تو هیچ وقت او را حمایت نکردی. علی الخصوص از نظر عاطفی. تو همیشه فرد غایبی بودی که او همیشه تلاش می کرد به تو نزدیک شود.

استیون گفت: «عقیده اش عوض می شود. فعلاً راه زیادی تا آنجا داریم.»

ما همان جا ایستادیم. در برابر گرمای آتش یک قلپ طولانی از نوشیدنی سردم را سر کشیدم. همین که داشتم به اجاق زل می زدم گفتم: «داشتم فکر می کردم... هنوز فکر می کنم که دارم چیزی را از دست می دهم.»

شوهرم همچنان به من نگاه می کرد. سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم اما نمی توانستم به او نگاه کنم. شاید می خواست که به من نزدیک شود و همدردی کند؛ اما فکر کنم دیگر ما برای این کار خیلی از یکدیگر فاصله گرفته ایم.

یک جرعه از نوشیدنی اش را سر کشید. «عزیزم تو هر کاری را که از دستت برآید می توانی انجام دهی.»  
«خب می دونم؛ اما این کافی نیست. هست؟»

به سمت آتش برگشت، بی دلیل هیزمی را تکان می داد تا اینکه من از اتاق خارج شدم. خودش هم فهمیده بود که من می روم.

وقتی برای اولین بار ویل خواسته اش را به من گفتم، مجبور شد دوباره تکرار کند، چون مطمئن بودم که بار اول درست صدایش را نشنیدم. وقتی پیشنهادش را شنیدم آرام و ساکت ماندم و بعد به او گفتم

که حرفش خیلی مسخره است و از اتاق خارج شدم. این یک امتیاز نا عادلانه بود که بتوانی قدم برداری و از مردی که در ویلچر نشسته دور شوی. فقط دو قدم بین خانه ویل و خانه اصلی فاصله داشت و حتی بدون کمک ناتان نمی توانست بین این دو خانه تردد کند. در خانه را بستم و در راهرو ایستادم، هنوز صدای آرام کلمات پسرم در گوشم نجوا می کرد. شاید برای نیم ساعت بی حرکت ایستادم.

ویل هرگز بی خیال نمی شد. ویل همیشه حرف آخر را می زد. هر بار که به ملاقاتش می رفتم خواسته اش را تکرار می کرد تا اینکه به سختی خودم را راضی کردم دیگر هر روز به دیدنش نروم. مادر، نمی خواهم این طور به زندگی ادامه بدهم. این زندگی انتخاب من نیست. هیچ امیدي به خوب شدن من وجود ندارد، بنابراین چه اشکالی دارد که من بخواهم به روشی که مناسب می دانم به آن خاتمه دهم. صدای او را می شنیدم و می توانستم او را در جلسات کاری تصور کنم، شغلی که او را ثروتمند ساخت و باعث افتخارش بود. ویل مردی بود که عادت داشت شنیده شود، او نمی توانست تحمل کند که من به شیوه ای این قدرت را پیدا کنم که برای آینده اش تصمیم بگیرم، یعنی من دوباره مادر شوم. خیلی تلاش کرد تا رضایت مرا به دست آورد. این دین و مذهب نبود که جلوی مرا می گرفت گرچه این تفکر که ویل را به خاطر ناامیدی خودش روانه جهنم می کنم هولناک بود و خیلی اذیت می کرد. (من به این عقیده رسیده بودم که خداوند، خدای مهربان، درد و رنج های ما را می فهمد و گناهان ما را می بخشد.)

چیزی که هیچ وقت نخواهید توانست در مورد مادر بودن بفهمید، مگر اینکه روزی خودتان مادر شوید، شما یک مرد بالغ را در برابر خودتان نمی بینید، با کفش هایی وا کس نزده، یک زندگی عاشقانه ملال آور بلکه بچه ای می بینید با ریشی نتراشیده، نامرتب و فردی خودرأی که همه اطرافیان و زندگی اش را به یک نفر محدود کرده است.

وقتی ویل را تماشا می کردم بچه ای را می دیدم که او را در آغوشم می فشردم، خالصانه به او عشق می ورزیدم و نمی توانستم قبول کنم که من او را به وجود آورده ام. بچه ای نوپا که می دیدم دستش را به طرف من دراز کرده، یک بچه مدرسه ای می دیدم که به خاطر اینکه به او زور گفته اند گریه می کند.

من معصومیت می دیدم، عشق می دیدم، تاری را تماشا می کردم. این ها چیزی بود که او از من می خواست تا نابودشان کنم همان پسر بچه کوچک که حالا بزرگ شده می خواست تمام آن عشق و تاریخ را نابود کنم.

و بعد در بیست و دوم ژانویه، روزی که من شدیداً در دادگاه درگیر بودم و بالیستی بلندبالا از دله دزد های مغازه ها و رانندگان بدون بیمه و همسران طلاق گرفته عصبانی و گریان سروکله می زدم، استیون به داخل خانه می آید. پسر م را در حالی کاملاً بی هوش می بیند که سرش روی دسته صندلی اش افتاده و دریایی سیاه و چسبناک از خون دور چرخ های صندلی اش پر شده است. او یک میخ زنگ زده را که شاید چند سانتی متر بیشتر نبود از میان ضایعات نجاری که در دالان پشتی انجام داده بودیم پیدا کرد و مچش را روی آن به شدت فشار داد، آن قدر عقب و جلو برد تا توانست گوشت دستش را تکه تکه کند. من حتی نمی توانم تصور کنم که آن روز با چه انگیزه ای این قدر تلاش کرد، حتی اگر از شدت درد به حد دیوانگی رسیده باشد. دکترها می گفتند ویل فقط بیست دقیقه با مرگ فاصله داشت.

آن ها این کارش را حقیقتی تلخ می دانستند ولی این خودکشی فریادی برای کمک نبود. وقتی که در بیمارستان به من گفتند که ویل زنده می ماند به باغم رفتم و فریاد کشیدم. سر خدا فریاد کشیدم، سر طبیعت، سر هر چیزی که سرنوشت زندگی خانواده ما را به این نقطه رساند. حالا من باید به پشت سرم نگاه کنم و عصبانی باشم. در آن غروب سرد در باغ ماندم، شیشه نوشیدنی ام را وسط گل ها انداختم و جیغ کشیدم، صدایم سکوت را شکست، به دیوارهای قلعه رسید و در فضا منعکس شد. خیلی عصبانی بودم، می بینی، هر چیزی که در اطرافم بود می توانست حرکت کند، خم شود، رشد کند و تولید مثل کند ولی پسر م جان من، پسر زیبا و باشکوه من فقط ساکن بود. بی حرکت، پژمرده، رنجور و زمین گیر شده بود. زیبایی هایشان در نظرم زشت می آمد. من جیغ زدم و فریاد کشیدم و به زمین و زمان ناسزا گفتم ناسزاهایی که حتی خودم هم خبر نداشتم بلام تا اینکه استیون آمد و کنارم ایستاد، دستش را روی شانهام گذاشت و منتظر ماند تا مطمئن شود که من آرام می گیرم. می بینی، او متوجه من نمی شود. هنوز عمق ماجرا را درک نکرده است؛ که ویل می تواند دوباره همان

کار را تکرار کند؛ که زندگی ما باید همواره در حالتی هشیارانه باشد و منتظر دفعه بعد باشیم، منتظر باشیم و ببینیم که او دیگر چه جنایتی را بر روی خودش مرتکب می شود. باید دنیا را از میان چشم های او ببینیم هر چیزی که بتواند مسموم کند، هر چیز تیز و برنده، هر کار خلاقانه ای که می تواند انجام دهد تا فرایندی را که آن تصادف موتورسیکلت شروع شد تمام کند. زندگی ما باید محدود می شد به آن اتفاقی که نباید بیفتد؛ و برگ برنده با او بود چرا که دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشت، درک می کنی؟

دو هفته بعد من به ویل گفتم: «باشه.»

البته که گفتم.

چه کار می توانستم بکنم؟

## فصل ۹

آن شب نتوانستم بخوابم. در اتاق بوکس کوچک دراز کشیدم، به سقف خیره شدم و حوادثی را که در طی دو ماه اخیر می دانستم مرور کردم. انگار همه چیز تغییر کرده بود، تکه تکه شده و در جای جدیدی نشسته اند، شکلی جدید به خود گرفته اند که من نمی شناسم.

حس می کردم گول خورده ام، شریک جرم بی عقلی که اصلاً از ماجرا خبر نداشت. حس می کردم آن ها در خلوت خودشان به تلاش های من برای خوراندن سبزیجات به ویل می خندند، یا اصلاح موهایش و کارهای کوچکی که انجام داده بودم تا حالش را بهتر کند. در نهایت، فایده اش چه بود؟

چندین بار مکالمه ای را که گوش داده بودم در ذهنم مرور کردم، سعی کردم تا طوری دیگر آن را تفسیر کنم، سعی کردم خودم را قانع کنم که حرف های شان را اشتباه فهمیده ام؛ اما دیگنیتاس جایی نبود که برای یک تفریح کوتاه به آنجا بروید. اصلاً باورم نمی شد که کامیلا ترینر قانع شده باشد که پسر خودش را به آنجا ببرد. بله فکر کرده بودم که رفتارهای سرد و عجیبی با ویل دارد. اصلاً نمی توانستم تصورش را بکنم که او را به عنوان یک مادر نوازش کند همان طور که مادر من ما را نوازش می کرد، بالذت، با شور و اشتیاق تا وقتی که ما از دستش فرار می کردیم، التماس می کردیم تا ما را رها کند. اگر اشتباه نکنم همیشه فکر می کردم که مردم طبقه پولدار هم دقیقاً با بچه های شان همین طوری هستند. بالاخره «رمان عشق در هوایی سرد» را که برای ویل بود خواندم؛ اما اینکه کسی داوطلبانه در مرگ پسرش نقش داشته باشد برایم قابل قبول نبود؟

وقتی که جریان را از ابتدا بررسی می کردم، می دیدم رفتارش حتی سردتر هم به نظر می رسید، کارهایی که انجام می داد نیت خوبی را نشان نمی داد. من از دست او و ویل عصبانی بودم. از دست همه عصبانی بودم که مرا درگیر این ظاهرسازی ها کرده بودند. به خاطر همه زمان هایی عصبانی بودم که صرف کردم؛ که چطور می توانم شرایط او را بهتر کنم، چطور می توانم کمی از دردش کم کنم یا خوشحالش کنم. بعد از اینکه عصبانیت تمام شد ناراحت بودم. می توانستم سکوت های کوتاه کامیلا ترینر را که در بین جملاتش داشت، تا جور جینا را آرام کند به یاد بیاورم، حس می کردم غم بسیار سنگینی با خود دارد. می دانستم، او در شرایطی غیرممکن قرار دارد.

اما بیشتر از همیشه ترسیده بودم. از چیزی که الآن می دانستم وحشت داشتم. چطور می توانی زندگی کنی و بدانی که هر روزی که سپری می کنی در حقیقت داری به مرگت نزدیک می شوی؟ چطور این مرد که همین امروز صبح بدنش را زیر انگشتانم حس کردم و گرم و زنده بود می تواند تصمیم بگیرد که خودش را نابود کند؟ چطور ممکن است که با رضایت همه، در ظرف مدت شش ماه همان بدن در زیر خاک شروع به پوسیدن کند؟

نمی توانستم به کسی بگویم. این قسمت بدترین جای ماجرا بود. حالا دیگر من در رازترینها شریک بودم. باحالی خراب و بی میل، به پاتریک زنگ زدم و گفتم که حال خوب نیست و می خواهم بروم خانه. در حالی که داشت وزنه می زد گفت مشکلی نیست. به هر حال او تا قبل از ساعت نه از باشگاه بیرون نمی رفت. پاتریک را شنبه دیده بودم. حواسش کاملاً جای دیگری بود و به چیز دیگری فکر می کرد، شاید داشت به مسابقه ای افسانه ای می اندیشید.

شام نخوردم. در تخته دراز کشیدم تا اینکه افکارم تیره و منسجم به نقطه ای معطوف شد که دیگر نمی توانستم تحملش کنم، ساعت هشت و نیم بود که از پله ها پایین آمدم و بی سروصدا مشغول تماشای تلویزیون شدم، ساکت کنار پدر بزرگ نشستم، پدر بزرگ تنها فرد خانواده بود که تضمین می کرد که هیچ سؤالی از من نمی پرسد. روی مبلی که دوست داشت نشسته بود و به شدت از پشت عینکش به تلویزیون زل زده بود. هیچ وقت مطمئن نبودم که واقعاً دارد تلویزیون تماشا می کند یا اینکه ذهنش کلاً جای دیگری است.

«مطمئنی چیزی نمی خواهی برایت بیاورم عزیزم؟» مامان در کنارم با یک فنجان چای ایستاده بود. هیچ چیزی در خانه ما نبود که نشود با یک لیوان چای حل و فصلش کرد.  
«نه. گرسنه ام نیست. ممنون.»

دیدم که چطور به بابا نگاه می کرد. می دانستم که بعداً زمزمه های محرمانه ای به خاطر این نگاه خواهد بود که خانواده ترینر خیلی از من کار می کشند و نگهداری از یک معلول مسئولیت سنگینی دارد. می دانستم که آن ها خودشان را به خاطر اینکه مرا تشویق کردند تا این کار سخت را قبول کنم سرزنش می کنند.



باید کاری می کردم که فکر کنند فکرشان درست است.

\*\*\*

در کمال تعجب روز بعد ویل سر حال تر از همیشه بود به صورت خیلی غیرطبیعی پر حرف و یک دنده شده بود و همش دنبال دعوا می گشت. خیلی حرف می زد، احتمالاً از هر روز دیگری بیشتر. همش می خواست با من جروبحث کند و وقتی می دید من با او هم کلام نمی شوم ناامید می شد.

«خب پس کی می خواهی این کارهای بی مزه را تمام کنی؟»

داشتم اتاق نشیمن را مرتب می کردم. بالشتک های مبل را که سر جایشان جمع کردم سرم را بالا گرفتم.

«چی؟»

«موهام. فقط نصف شون رو کوتاه کردی. شبیه یکی از اون یتیم های ویکتوریا<sup>۹۴</sup> شدم.» سرش را برگرداند تا بهتر شاهکارم را ببینم. «شاید هم این یکی از مدل های جایگزین مورد علاقه ات باشد.»

«می خواهی موهایت را کوتاه تر کنم؟»

«خب این طوری تو رو خوشحال می کنه. البته بدم نیست که من شبیه فراریان تیمارستان نباشم.»

یک حوله و قیچی برداشتم.

گفت: «حتماً حالا که بیشتر شبیه آدم ها شده ام ناتان خوشحال تر است. البته بهم گفت، اگر بخوام صورت قبلی ام را داشته باشم باید هر روز اصلاح کنم.»

گفتم: «اوه.»

«تو که مشکلی نداری، داری؟ آخر هفته ها هم چاره ای ندارم باید با مدل ته ریش کنار بیایم.»

نمی توانستم با او حرف بزنم. برایم سخت بود حتی بخوام در چشمانش نگاه کنم. درست مثل این بود که نامزدت بهت خیانت کند. حس خیلی عجیبی داشتم، انگار به من خیانت کرده بود.

«کلارک؟»

«ها؟»

«تو امروز اصلاً حوصله نداری. چی شده، کسی که کلاً حرف می‌زد این قدر ساکت شده؟»  
گفتم: «متأسفم»،

«مرد دونده دوباره خرابکاری کرده؟ این دفعه دیگه چه کار کرده؟ ترکت که نکرده، کرده؟»  
گفتم: «نه.» یک تکه از موهای ویل را بین انگشت اشاره و انگشت وسطم گرفتم و لبه‌های قیچی را گذاشتم روی آن تا موهایش را کوتاه کند. موهایش هنوز توی دست‌هایم بودند. چطور امکان داشت آن‌ها این کار را بکنند؟ آیا به او چیزی تزریق می‌کردند؟ داروی سمی؟ یا اینکه فقط پرتت می‌کردند توی یک اتاق با یک عالمه تیغ؟

«خیلی خسته به نظر می‌رسی. نمی‌خواستم وقتی که اومدی داخل چیزی بگویم ولی خیلی دربوداغون به نظر رسیدی.»  
«اوه.»

چطور می‌توانند به کسی کمک کنند که حتی نمی‌تواند دستانش را تکان دهد؟ داشتم خیره خیره به مچ دستش نگاه می‌کردم که همیشه با آستین‌های بلند، پوشیده شده بود. تا هفته‌ها فکر می‌کردم برای این آستین بلند می‌پوشد که هوا برای بدن او سردتر از بدن ماست. یک دروغ دیگر.  
«کلارک؟»

«بله؟»

خوشحال بودم که پشتش هستم. نمی‌خواستم صورتم را ببیند.  
کمی مکث کرد. با اینکه پشت گردنش از همه جای بدنش بیشتر مو داشت ولی بازهم صاف‌تر از کل بدنش بود. خیلی سفید و نرم آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید.

«ببین، به خاطر خواهرم عذرخواهی می‌کنم. او... او خیلی ناراحت بود، اما این حق را نداشت که بی‌ادبی کند. گاهی خیلی رگ حرف می‌زند. نمی‌داند که چقدر با این رفتارش مردم را می‌رنجاند.»  
کمی مکث کرد. «راستش فکر کنم به خاطر این است که در استرالیا زندگی می‌کند.»  
«منظورت این است که آن‌جا همه به یکدیگر حقیقت را می‌گویند؟»

«چی؟»

«هیچی. لطفاً کمی سرت را بالا بگیر.»

قیچی می کردم و شانه می زدم و از روش هایی که یاد گرفته بودم استفاده کردم تا اینکه اصلاح سرش تمام شد و موهایش همه جا پخش شد.

\*\*\*

در پایان روز کاملاً همه چیز برایم روشن شد. وقتی که ویل با پدرش داشت تلویزیون تماشا می کرد، یک کاغذ از پرینتر و یک خودکار از شیشه کنار آشپزخانه برداشتم و هر چیزی را که می خواستم بگویم نوشتم. کاغذ را تازدم، پاکت نامه ای پیدا کردم اسم مادرش را روی آن نوشتم و آن را روی میز آشپزخانه گذاشتم.

وقتی که دم غروب رفتم، ویل و پدرش داشتند حرف می زدند. در واقع ویل داشت می خندید. کمی در راهرو ایستادم، کیفم روی شانه ام بود و گوش می دادم. چرا باید بخندد؟ باینکه فقط چند هفته تا پایان دادن به زندگی وقت داشت. چه چیزی باعث می شد که بخندد؟ از میان در گفتم: «من رفتم» و شروع کردم به راه رفتن. او گفت: «هی کلارک»، اما من تقریباً دررا پشت سرم بسته بودم.

مدت کوتاهی را که در اتوبوس بودم به این فکر می کردم که باید به پدر و مادرم چه بگویم. خیلی عصبانی می شوند اگر بفهمند که من یک شغل خیلی مناسب و پردرآمد را رها کردم. بعد از اینکه مادرم حسابی شوکه شود قلبش درد می گیرد ولی از من دفاع می کند، حتماً می گوید که فشار کاری خیلی زیاد بود. پدرم هم حتماً باز غرغر می کند که چرا مثل خواهرم نیستم معمولاً این را می گوید؛ حتی با وجود اینکه خواهرم زندگی اش را با حاملگی اش خراب کرد و حالا هم به کل خانواده به خاطر هزینه های نگهداری بچه فشار می آورد. هیچ کس اجازه ندارد چنین حرف هایی را در خانه ما بزند چون بر اساس قانون مادرم، این حرف ها به این معنی است که توماس یک نعمت الهی نیست؛ و همه بچه ها نعمت الهی هستند، حتی بچه هایی که ناخواسته هستند و حضورشان باعث می شود که نصف پتانسیل افراد برای پول درآوردن هدر برود و مجبور شوند شغل های بدردنخوری انتخاب کنند.

من نمی توانستم حقیقت را به آن ها بگویم. اگر چه هیچ تعهدی نسبت به ویل و خانواده اش نداشتم، اما دلم نمی خواست که موضوع دهان به دهان بچرخد و نگاه همسایه های فضول شان را بر او تحمیل کنم.

تا وقتی که از اتوبوس پیاده شوم و به سمت تپه بروم تمام این افکار در سرم وول می خوردند. سپس به چهارراه سر خانه مان رسیدم و صدای فریادی شنیدم، لرزش خفیفی را در هوا حس کردم و خیلی سریع همه افکارم را فراموش کردم.

جمعیت کمی دور خانه مان جمع شده بودند. سرعتم را بیشتر کردم، ترسیده بودم که اتفاقی افتاده باشد، بعد پدر و مادرم را دیدم که روی تراس نشسته اند و به بالا نگاه می کنند، فهمیدم که صدا از خانه ما نیست. فقط آخرین درگیری از سری جنگ های طولانی خانه همسایه مان بود که تازه ازواج کرده بودند.

گرچه ریچارد گریشام<sup>۹۵</sup> شوهر وفاداری در خیابان مان نبود ولی اخبار زیادی هم از او به گوش مان نمی رسید؛ اما نمایشی که در باغچه جلوی خانه شان ترتیب داده بودند کارزنش بود. «تو حتماً فکر کردی که من خرم. اون زنیکه تی شرت تو رو پوشیده بود! همونی که برای تولدت برات خریده بودم!»

«عزیزم... دیمپنا<sup>۹۶</sup>... این طوری نیست»،

«من رفته بودم برای تو تخم مرغ اسکاچ<sup>۹۷</sup> لعنتی بخرم! اون وقت اون زنیکه هم اونجا بود همون

تی شرت تنش بود! مثل گاو پیشونی سفید شده بود! از تخم مرغ اسکاچ هم متنفر شدم!»

سرعتم را کم کردم، راهم را از میان جمعیت باز کردم تا توانستم به در خانه برسم، ناگهان دیدم که ریچارد دارد دستگاه دی وی دی را که به سمتش پرت شده بود جا خالی می دهد. پرتاب بعدی یک جفت کفش بود.

«چند دقیقه است که مشغول هستند؟»

مادرم که پیشبندش خیلی شیک و مرتب دور کمرش بسته شده بود دستانش را از سینه اش برداشت و به ساعت مچی اش نگاه کرد. «فکر کنم سه ربعی می شود. برنارد، سه ربع می شود نه؟»

«بستگی دارد از وقتی حساب کنی که زنه لباس‌ها رو پرت کرد بیرون یا اینکه ریچارد برگشت و لباس‌ها رو پیدا کرد.»

«از وقتی که برگشت خونه.»

«بابا این رو هم حساب کرد»: پس تقریباً نیم ساعت بیشتر نیست. البته زنه در یک ربع اول چیزهای خوبی از خونه پرت کرد بیرون.

«بابات می‌گه اگر واقعاً این دفعه هم قرار شد چیزی پرت کند می‌خواهد پیشنهاد بدهد که بلک‌دکر<sup>۹۸</sup> ریچارد را پرت کند!»

جمعیت زیاد شده بود و دیمپنا گریشام اصلاً قصد کوتاه آمدن نداشت. البته از هر چه که بگذریم، او با دیدن جمعیت رو به افزایش برای ادامه کارش تشویق هم می‌شد.

دیمپنا فریاد می‌کشید: «برو کتاب‌های آشغال رو هم از اون بگیر»، یک موجی از مجله از پنجره به بیرون پرت شد.

این کار تشویق جمعیت را برانگیخت.

«بین خوشش میاد که ببینه با این مجله‌ها نصف بعد از ظهر یکشنبه را توی دستشویی بنشینی، ها؟» رفت داخل خانه، بعد دوباره جلوی پنجره پیداش شد و ته‌مانده یک سبد لباس چرک‌ها را بیرون روی چمن‌ها ریخت. «این هم لباس‌های زیر چرکت. بین اون زنیکه هم فکر می‌کنه که تو یک - کلمه چی بود؟ آها، مرد جذاب هستی وقتی که هرروز این لباس‌ها رو برات می‌شوره!»

ریچارد داشت به سختی تلاش می‌کرد تا دست‌هایش را پراز وسایل‌هایی کند که هرکدام روی چمن‌ها فرود می‌آمدند. رو به پنجره فریاد زد، اما در مقابل صدای جیغ و سوت جمعیت فریادش به جایی

نمی‌رسید. در همین حال که داشت شکست را می‌پذیرفت، بین جمعیت، ماشینش را باز کرد، کلی از خرت‌وپرت‌هایش را روی صندلی عقب گذاشت و در ماشین را محکم بست. برخلاف

رخت‌چرک‌هایش که طرفدار نداشت ولی جمعیت استقبال خوبی از مجموعه فیلم‌ها و بازی‌هایش کردند.

گرومب! وقتی استریو ریچارد به زمین سقوط کرد لحظه‌ای جمعیت ساکت شدند.

با ناباوری به بالا نگاه کرد: «زنیکه دیوانه سلیطه!»

«تو ترتیب اون بیمارروانی چشم‌لوچ رو توی گاراژ دادی حالا به من میگی سلیطه؟»

مادرم رو به پدر کرد. «برنارد چایی می خواهی؟ البته فکر کنم تا حالا کمی سرد شده باشد.»

پدرم چشم از خانه همسایه بر نمی داشت. «خیلی هم می چسبه عزیزم. ممنون.»

همین که مادرم رفت داخل من متوجه ماشین شدم. خیلی غیرمنتظره بود که من از همان اول نفهمیدم ماشین مرسدس بنز خانم ترینر بود، آبی تیره، سرعتش را کم کرد و با احتیاط ایستاد. متوقف شد، به بیرون ماشین و به صحنه پیاده‌رو نگاه می کرد، لحظه‌ای قبل از اینکه پیاده شود مکث کرد. ایستاد و به خانه‌های اطراف نگاه کرد، شاید داشت شماره پلاک خانه‌ها را نگاه می کرد. سپس مرا دید. سریع از تراس رد شدم، قبل از اینکه پدر فرصت کند بپرسد که کجا می روم. خانم ترینر در کنار جمعیت ایستاد، طوری به جمعیت خیره شده بود که انگار ماری آنتونیته<sup>۹۹</sup> دارد به مستی دهاتی که شورش کرده‌اند نگاه می کند.

گفتم: «جروبحث خانوادگی.»

نگاهش را چرخاند، انگار خجالت می کشید اگر می فهمیدم که دارد به دعوا نگاه می کند. «مشخصه.»

«در حد خودش سازنده هست. ولی بهتر است که پیش مشاوره ازدواج بروند.»

لباس مجلل پشمی‌اش، گردنبند مروارید و آرایش گران قیمت موهایش به اندازه کافی نشان می داد که اهل این طرف‌ها نیست، چون تفاوتش با همسایه‌ها که با پیژامه‌های راحتی و لباس‌های براق و ارزان قیمت که از فروشگاه‌های زنجیره‌ای خریده بودند کاملاً مشخص بود. خیلی جدی به نظر می رسید، حتی جدی‌تر از وقتی که به خانه برگشته بود و من را دیده بود که در تخت ویل خوابیده‌ام. در انتهای ذهنم می دانستم که نمی توانم کامیلا ترینر را گمراه کنم.

«داشتم فکر می کردم که تو و من شاید بتوانیم باهم گفتگویی داشته باشیم.» صدایش را بلندتر کرد تا در میان هیاهو شنیده شود.

حالا دیگر خانم گریشام داشت نوشیدنی‌های ریچارد را پرت می کرد. هر بطری که پرت می شد و می ترکید صدای فریادهای پرشور و هیجان از طرف جمعیت بلند می شد و سپس صدای ناله‌های

بی‌ریا و خالصانه آقای گریشام که عجز و لابه می‌کرد.

به جمعیت نگاهی کردم و سپس به پشت سرم به طرف خانه. نمی‌توانستم باور کنم خانم ترینر را به خانه بیاورم، اسباب‌بازی‌های توماس همه جا پخش بود و پدر بزرگ جلوی تلویزیون داشت خروپف می‌کرد، مامان داشت اسپری خوشبوکننده هوا می‌زد تا بوی جوراب‌های بابا را پنهان کند، توماس هم حالا که یک فرد غریبه آمده بود پشت سر زمزمه می‌کرد «کثافت».

«هممم... وقت خوبی نیست.»

«شاید بتوانیم تو ماشین حرف بزیم؟ ببین، فقط پنج دقیقه، لویزا. مطمئنم که این قدر ما به گردنت حق داریم.»

همین که خواستم سوار ماشین شوم، چند تا از همسایه‌ها به سمت من نگاه می‌کردند. شانس آورده بودم که خانواده گریشام خبر داغ آن شب بودند و گرنه من موضوع حرف‌هایشان می‌شدم. در خیابان ما، اگر سوار یک ماشین گران‌قیمت شوی به این معنی بود که یا یک فوتبالیست را به چنگ آورده‌ای یا اینکه به وسیله پلیس‌های لباس شخصی دستگیر شده‌ای.

در اتومبیل با صدای بسیار آرام بسته شد و حالا دیگر هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. ماشین بوی چرم می‌داد، هیچ چیز دیگری به جز من و خانم ترینر در ماشین نبود. نه پوست‌های شکلات، نه گل و خاک، نه اسباب‌بازی‌های گمشده. یا حتی خوشبوکننده آویزان از آینه هم نزده بودند تا بوی کارتن شیری را که سه ماه پیش ریخته بود مخفی کند.

«فکر کردم تو و ویل باهم کنار آمده‌اید.» طوری حرف می‌زد که انگار کسی دقیقاً روبرویش ایستاده است. وقتی که من حرفی نزدم او گفت: «حقوقت کم است؟»

«نه.»

«وقت نهار بیشتری می‌خواهی؟ من متوجه هستم که زمانش کوتاه است. می‌توانم از ناتان بخواهم که اگر وقت دارد کمی...»

«نه به خاطر پول است و نه به خاطر ساعت کاری.»

«خب پس...»

«من واقعاً نمی‌خواهم...»

«ببین، نمی‌شود که تو یک دفعه یادداستی به من بدهی بروی و انتظار داشته باشی که من حتی نپرسم چرا.»

نفس عمیقی کشیدم: «من حرف‌هایتان را شنیدم. حرف‌های شما و دخترتان را دیشب؛ و من نمی‌خواهم. نمی‌خواهم نقشی در آن داشته باشم.»

«آها.»

در سکوت نشستیم. آقای گریشام هم تلاش می‌کرد تا راهش را باز کند و از در جلویی وارد خانه شود و خانم گریشام هم مشغول بود و هر چیزی را که دم دستش بود از پنجره به طرف سر شوهرش پرت می‌کرد. چیزهایی که مثل موشک پرتاب می‌شدند دستمال توالت، برس دستشویی، جعبه‌های شامپو همگی نشانه‌های این بودند که او الآن در حمام است.

خانم ترینر با لحنی آرام و ملایم گفت: «لطفاً نرو، ویل با تو در آرامش است. مدت‌ها بود که او چنین آرامشی نداشت. من... واقعاً برای ما سخت است که بخواهیم فرد دیگری را به جای تو جایگزین کنیم.»

«ولی شما که... شما که دارید او را به آنجا می‌برید، جایی که مردم خودکشی می‌کنند. دیگنی‌تاس.»

«نه هدف من این است که هر کاری که از دستم برمی‌آید انجام دهم تا او این کار را نکند.»

«مثلاً چه کاری؟ دعا کردن؟»

خانم ترینر به من نگاهی کرد که مادرم به آن نگاهی «پرابهام» می‌گفت. «تا حالا باید فهمیده باشی که اگر ویل بخواهد کسی با او رابطه برقرار نکند، هیچ‌کس نمی‌تواند کاری برایش کند.»

گفتم: «من همیشه داشتم روی همین کار می‌کردم. درحقیقت من این جا هستم تا مراقبش باشم که باز دست به کاری نزند، عملی که شش ماه قبل انجام داد. درست است، نیست؟»

«نه این طور نیست.»

«به خاطر همین بود که شما به مهارت‌هایم توجه نکردید.»

«من فکر می‌کردم که تو سرزنده، شاداب و متفاوت بودی و هیچ شباهتی به پرستارها نداشتی. رفتارت



مثل دیگران نبود. فکر می کردم بتوانی او را سرزنده کنی؛ و این کار را کردی تو او را شاداب کردی، لویزا. دیروز وقتی که دیدم آن ریش لعنتی را کوتاه کرد به نظرم آمد که تو از معدود افرادی باشی که بتوانی به او نفوذ کنی.»

حالا وسایل اتاق خواب از پنجره پرت می شد. اول یک توپ که درونش پر بود از ورق های کاغذ که قبل از اینکه به زمین برسند به زیبایی باز می شدند. دو تا بچه آن را برداشتند و شروع کردند به دویدن در اطراف باغچه کوچک.

«بهتر نبود اگر به من می گفتید که استخدامم کردید تا مراقب باشم دوباره خودکشی نکنم؟»

نفس عمیقی که کامیلا ترنیر کشید از کسی بلند می شد که به زور می خواست چیزی را مؤدبانه برای یک آدم کودن توضیح دهد. من فکر کردم که آیا او می فهمید که حرف هایی که می زند باعث می شود طرف مقابل احساس حماقت کند. فکر می کردم که او این کارها را از روی عمد انجام می دهد. فکر نمی کنم در توان من باشد طوری با دیگران رفتار کنم که حس کنند احمق هستند.

«شاید اولش که تو را دیدم این طور نبود... اما من مطمئن هستم که ویل به قولش عمل می کند. او به من قول شش ماه را داده است و این فرصتی است که من دارم. ما به این زمان نیاز داریم لویزا. ما نیاز داریم که به او بگوییم امید وجود دارد. من امیدوار بودم که این ایده به ذهنش برسد که راه هایی برای لذت بردن از زندگی وجود دارد حتی زمانی که این شیوه از زندگی، چیزی نباشد که او برنامه ریزی کرده.»

«اما این ها همه دروغ است. شما به من دروغ گفته اید و شما همه به هم دارید دروغ می گوید.»  
انگار حرفم را نشنید. رو به من کرد، دسته چکش را از کیفش بیرون آورد، خودکار هم در دستش آماده بود.

«بین، چی می خواهی؟ حقوقت را دو برابر می کنم. فقط بگو چقدر می خواهی.»

«من پول شما را نمی خواهم.»

«ماشین. پاداش، پول...»

«نه...»

«خب... پس باید چکار کنم تا نظرت را عوض کنم؟»

«متأسفم. من فقط ن...»

آماده شدم که از ماشین خارج شوم. دستش را جلو آورد. روی دستم گذاشت، عجیب و پرحرارت بود. هر دو به آن خیره شدیم.

گفت: «تو یک قرارداد امضا کردی دوشیزه کلارک. شما قراردادی امضا کرده‌اید که شش ماه برای ما کار کنید. با محاسبات من شما فقط دو ماه کار کرده‌اید. به سادگی از شما می‌خواهم که به تعهدتان در قرارداد عمل کنید.»

صدایش سرد و خشک شده بود. به دستش نگاه کردم و دیدم که می‌لرزد. آب دهانش را قورت داد: «لطفاً.»

پدر و مادرم از تراس داشتند نگاه می‌کردند. می‌توانستم آن‌ها را ببینم. لیوان به دستشان چسبیده بود، فقط همین دو نفر بودند که به نمایش همسایه بغلی توجه نمی‌کردند. وقتی آن‌ها فهمیدند من آن‌ها را دیده‌ام با دستپاچگی صورتشان را برگرداندند. فهمیدم که بابا دمپایی‌های شطرنجی و لک‌لکی پوشیده است.

دستگیره در را هل دادم. «خانم ترینر واقعاً نمی‌توانم کنار شما بنشینم و تماشا کنم. این خیلی عجیب و غریب است. نمی‌خواهم در آن نقشی داشته باشم.»

«فقط در موردش فکر کن. فردا جمعه مقدس<sup>۱۰۰</sup> است اگر به زمان بیشتری نیاز داری به ویل می‌گویم که مشغله خانوادگی داری. تعطیل رسمی آخر هفته را به خودت استراحت بده، اما لطفاً برگرد و به او کمک کن.»

بدون آنکه پشت سرم را نگاه کنم به داخل خانه برگشتم. نشستم در اتاق نشیمن و تلویزیون را روشن کردم و به آن زل زدم، پدر و مادرم پشت سرم وارد اتاق شدند به هم نگاه می‌کردند و وانمود می‌کردند که متوجه من نیستند.

تقریباً ده دقیقه بعد خانم ترینر ماشینش را روشن کرد و رفت.

خواهرم پنج دقیقه بعد از این که وارد خانه شد مقابلم ظاهر شد، با عصبانیت از پله‌ها بالا آمد و در را

محکم باز کرد.

گفتم: «بله بیا تو»، من روی تختم دراز کشیده و پاهایم را روی دیوار گذاشته بودم و به سقف نگاه می کردم. جوراب شلواری و شلوارک آبی پولک دوزی شده پوشیده بودم که حالا به صورت بدی دور پاهایم پیچیده بود.

کاترینا در میان در ایستاده بود. «این درسته؟»

«اون دیمپنا گریشام بالاخره شوهر خیانت کار خانم بازش را پرت کرد بیرون و...»

«فکر کردی خیلی باهوشی. منظورم شغلت هست.»

با انگشت بزرگ پام ترک های روی کاغذ دیواری را دنبال می کردم. «بله یادداشت نوشتم و استعفا دادم. بله می دانم بابا و مامان خیلی خوشحال نیستند. بله بله بله. حالا هر چیزی که دلت می خواهد به سمت من پرت کن.»

با دقت در را پشت سرش بست، سپس در انتهای دیگر تخت نشست و با تمام قدرت شروع کرد به

فحش دادن. «من باورم نمی شود تو هم چین غلطی کردی.»

پاهایم را هل داد طوری که سر خوردند و پایین افتادند روی تخت. خودم را جمع و جور کردم. «اوه.»  
چهره اش کبود شد. «باورم نمی شود. مامان دارد از غصه دق می کند. بابا طوری وانمود می کند که دق نمی کند ولی او هم دارد دق می کند. حالا باید در مورد پول چه فکری کنند؟ تو می دانی که هر روز بابا به خاطر کارش نگران است. چرا تو لعنتی باید یک شغل خوب را از دست بدهی؟»

«برام روضه نخون ترینا.»

«خب، بالاخره یکی باید بخواند! تو هیچ جای دیگر همچین پولی گیرت نمی آید. نظرت چیه به سابقه

کاری ات نگاهی بیندازی؟»

«طوری وانمود نکن که انگار این حرف ها را به خاطر چیزی به غیر از هدف خودت می زنی.»

«چی؟»

«تا وقتی بتوانی درست را بخوانی و به شغل رؤیاهایت بررسی برای تو چه اهمیتی دارد که من چه کاری

می‌کنم. تو فقط من را برای این می‌خواهی که هزینه‌های خانواده را تأمین کنم و شهریه لعنتی پرستار بچه را بدم. حالا هرچی سر هرکی آمد.» می‌دانستم که حرف‌هایم بدجنسی و خباثت دارد ولی نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم؛ اما به هر حال این گرفتاری خواهرم بود که ما را در این بدبختی انداخت. خشمی که سال‌ها در خودم فرو برده بودم داشت از وجودم بیرون می‌ریخت. «همه ما باید بچسبیم به کارهایی که از آن متنفریم تا کاترینا کوچولو بتواند به جاه طلبی‌هایش برسد.»

«به من چه ربطی دارد.»

«ندارد؟»

«نه دقیقاً این مربوط به تو است که عرضه نداری به کار درستی که بهت پیشنهاد شده بچسبی.»

«تو هیچی در مورد کار من نمی‌دانی، می‌فهمی؟»

«می‌دانم که بیشتر از حداقل حقوق پول میدن. دانستن همین کافیه.»

«تو زندگی همه چیز برای پول درآوردن نیست.»

«بله؟ برو پایین این حرفات رو برای بابا و ماما بگو.»

«تو دیگه برای من از پول درآوردن حرف نزن که سال‌هاست یک پاپاسی هم برای خرج خونه پول

درنیارودی.»

«تو می‌دونی که من به خاطر توماس نمی‌توانم کار کنم.»

سعی کردم خواهرم را از اتاق بندازم بیرون. یادم نمی‌آید که آخرین باری که دستم را رویش بلند کردم

کی بود، ولی در این لحظه می‌خواستم یک مشت محکم به صورت کسی بزنم و ترسیدم اگر باز اصرار

کند و در اتاق بماند مجبور شوم این کار را بکنم. «ترینا فقط گم شو بیرون. فقط گم شو و منو تنها

بگذار.»

در را روی خواهرم بستم. وقتی صدای پایش را شنیدم که از پله‌ها پایین می‌رود، اصلاً حوصله نداشتم

به این فکر کنم که به والدینم چه می‌گوید و آن‌ها هم این را به عنوان سند بی‌عرضگی و اینکه نمی‌توانم

هیچ کاری انجام دهم به حساب آورند. تصمیم گرفتم به ساید هم در مرکز کاریابی فکر نکنم و این که

چه طور باید دلایلم را برای ترک این کار پردرآمد توضیح دهم. همچنین تصمیم گرفتم به کارخانه

جوجه کشی هم فکر نکنم که در اعماق آن هنوزیک لباس کار پلاستیکی و کلاهی هست که اسم من رویش نوشته شده.

دراز کشیدم و به ویل فکر کردم. به عصبانیت‌ها و غم‌هایش فکر کردم. به حرف‌های مادرش فکر کردم که من تنها کسی بودم که می‌توانستم با او رابطه برقرار کنم. به شبی فکر کردم که دانه‌های طلایی برف از پشت پنجره بر زمین می‌ریخت و ویل سعی کرد بعد از شنیدن آهنگ «مولاهونکی» نخندد. به بدن گرم و موهای نرم و دستان زنده کسی فکر کردم که از من خیلی باهوش‌تر و بامزه‌تر بود، کسی که آینده‌ای جز نابود کردن خودش برای خود نمی‌دید. سرانجام سرم روی بالش افتاد، شروع کردم به گریه کردن، چون زندگی‌ام تاریک‌تر و پیچیده‌تر از هر موقعی شده بود که حتی نمی‌توانستم تصورش را کنم، آرزو کردم ای کاش می‌توانستم برگردم، به زمانی برگردم که تنها نگرانی‌ام این بود که من و فرانک به اندازه کافی کیک چلسی سفارش داده‌ایم یا نه.

صدای در زدن به گوش رسید.

دماغم را بالا کشیدم. «گم شو کاترینا.»

«متأسفم.»

به در نگاه کردم.

صدای طوری مبهم بود که انگار لب‌هایش را روی سوراخ کلید گذاشته بود و حرف می‌زد. «نوشیدنی آوردم. ببین، تورو خدا بگذار پیام تو، و گرنه مامان صدامو می‌شنود. دو لیوان نوشیدنی ناب زیر لباسم قایم کردم، خودت می‌دونی که مامان چه حالی می‌شود اگر بفهمد ما این‌ها رو می‌خوریم.» از تخت پایین آمدم و در را باز کردم.

به صورت پُراشکم نگاه کرد و آرام در را پشت سرش بست. گفت: «خیلی خب.» در نوشیدنی را باز کرد و برایم یک لیوان پر ریخت. «حالا واقعاً چه اتفاقی افتاده؟»

به خواهرم نگاه کردم. «چیزی را که بهت می‌گم نباید به کسی بگویی. حتی بابا و علی‌الخصوص مامان.»

سپس به او گفتم.

باید با کسی در دودل می کردم.

\*\*\*

دلایل زیادی داشتم که از خواهرم متنفر باشم. اگر چند سال پیش بود می توانستم لیست بلندبالایی از دلایل تنفرم را که نوشته بودم به شما نشان دهم. از او متنفر بودم چون موهای پرپشت و صافی داشت، ولی مال من اگر کمی از شانه هایم بلندتر می شد می ریخت. از او متنفر بودم چون نمی توانستی چیزی به او بگویی که خودش نداند. از او متنفر بودم چون در تمام سال های مدرسه معلم ها همیشه با صدای آرام و مصرانه می گفتند که او چه دختر باهوشی است و همین نبوغ او باعث می شد که من همیشه در حاشیه ای دائمی زندگی کنم. از او متنفر بودم چون در سن بیست و شش سالگی در یک اتاق قوطی کبریتی زندگی می کردم تا او و پسرش بتوانند به صورت غیرقانونی در اتاق بزرگ خانه زندگی کنند؛ اما با همه این ها باز هم خیلی خوشحال بودم که او خواهرم است.

چون کاترینا موقع عصبانیت جیغ نمی کشید. از چیزی تعجب نمی کرد یا تهدید نمی کرد که مسائل را به بابا و مامان بگوید. تابه حال نشنیده بودم که بگوید کاری را اشتباه انجام داده ام و سپس راهش را بگیرد و برود.

یک قلپ بزرگ از نوشیدنی اش را سر کشید. «واای.»

«دقیقاً.»

«کارش قانونی است. نمی توانند جلویش را بگیرند.»

«می دونم.»

«می دانم. لعنتی، اصلاً نمی توانم به آن فکر کنم.»

در حین اینکه داشتیم حرف می زدیم دو جرعه از نوشیدنی را خوردیم، حس می کردم گونه هایم داغ کرده است. «از اینکه می خواهم او را ترک کنم متنفرم؛ اما نمی توانم خودم را راضی کنم که بخشی از ماجرا باشم ترینا. نمی توانم.»

داشت فکر می کرد: «همممم.» خواهرم در واقع یک صورت متفکرانه داشت. همین چهره اش باعث می شد که مردم قبل از این که با او حرف بزنند حسایی فکر کنند. بابا می گوید چهره متفکرانه من وقتی

نمایان می شود که می خواهم به دستشویی بروم.

گفتم: «نمی دانم باید چه کار کنم.»

به من نگاه کرد، ناگهان صورتش گل انداخت. «خیلی ساده است.»

«ساده.»

برای هر کدام مان یک لیوان دیگر ریخت. «آخ، فکر کنم تمامش کردیم. آره. ساده. اون ها پولدار هستند

درسته؟»

«من پولشون رو نمی خواهم. بهم یک مبلغ هنگفت پیشنهاد کرد. مشکل پول نیست.»

«خفه شو. به خاطر تو نمی گویم دختر احمق. اونها برای خودشون پول دارند. حتماً به خاطر تصادف هم

یک کامیون پول بهشون رسیده. خب، بهشون بگو که به بودجه نیاز داری و از اون پول استفاده کن و از

پول چی بود؟ در این چهار ماه باقی مانده استفاده کن. در همین چهار ماه هم نظر ویل ترینرا عوض

کن.»

«چی؟»

«نظرتش را عوض کن. تو گفתי بیشتر وقتش تو خونه می گذره، درسته؟ خب، بایک چیز کوچک شروع

کن، بعد از این که بیرون با او گشتی زدی، به هر چیز عالی و هیجان انگیزی که می توانی برایش انجام

دهی فکر کن، هر چیزی که باعث شود بخواد زنده بماند ماجراجویی، سفرهای خارجی، شنا با

دلفین ها، هرچی و بعد کار تمام است. من بهت کمک می کنم. برایت در اینترنت کتابخانه جستجو

می کنم. مطمئنم می توانیم ایده های خیلی عالی بدهیم که انجام دهیم. چیزهایی که واقعاً او را

خوشحال کند.»

به او نگاه کردم.

«کاترینا»

«بله. می دانم.» وقتی که من لبخند زدم او هم نیشخندی زد. «من یه نابغه عوضی ام.»

## فصل ۱۰

کمی متعجب به نظر می‌رسیدند. در واقع کمی محافظه کارانه بود. خانم ترینر شو که شده بود، بعد کمی دستپاچه شد، سپس چهره‌اش درهم رفت. دخترش روی مبل کنارش چمباتمه زده بود، چپ‌چپ نگاه می‌کرد از آن نگاه‌هایی که وقتی می‌خواست هشدار دهد و من هم کار خودم را می‌کردم. این برخوردها همان رفتارهای هیجان‌انگیزی که من انتظارش را داشتم نبودند.

«اما دقیقاً می‌خواهی با آن چه کار کنی؟»

«هنوز نمی‌دانم. خواهرم در جستجوی مطالب، کارش عالی است. دارد دنبال روش‌هایی می‌گردد که برای فلج‌ها خوب باشد؛ اما من می‌خواهم بدانم که شما با این کار موافقید یا نه.»

در اتاق پذیرایی بودیم. همان اتاقی که در آن از من مصاحبه گرفتند، فقط تفاوتش در این بود که خانم ترینر و دخترش این بار روی مبل نشسته بودند، سگ پیرشان هم که آب از لب‌ولوچه‌اش آویزان بود کنارشان نشسته بود. آقای ترینر کنار شومینه ایستاده بود. من کت نیلی فرانسوی‌ام را به همراه دامن کوتاه و پوتین‌های ساق‌بلند نظامی پوشیده بودم. پیش خودم فکر کرده بودم که با پوشیدن یک لباس حرفه‌ای بهتر بتوانم نقشه‌ام را پیاده کنم.

کامیلاترینر کمی به جلو خم شد و گفت: «بگذار قضیه را روشن‌تر کنیم. تو می‌خواهی ویل را از این خانه بیرون ببری.»

«بله.»

«و او را به یک سری سفرهای ماجراجویانه ببری.» یک طوری حرف می‌زد که انگار می‌خواهم رویش عمل جراحی انجام دهم.

«بله. همان‌طور که گفتم نمی‌دانم که چه کارهایی می‌شود انجام داد؛ اما فقط باید او را از این فضا دور کرد، افق‌های جدیدی را برایش ترسیم کنیم. در اول کار شاید لازم باشد همین اطراف گشت بزنیم و سپس قبل از این که خیلی دیر شود به جاهای دورتر هم برویم.»

«می‌خواهی او را بیرون از کشور ببری؟»

«خارج...؟» پلکی زدم. «داشتم فکر می‌کردم که شاید بشود او را به کافه ببرم، یا به یک نمایش، البته



برای شروع.»

«ویل در دو سال اخیر به ندرت از خانه خارج شده است، البته به غیر از ملاقات‌های بیمارستان.»

«خب، بله... من فکر کردم که باید سعی کنیم و راضی‌اش کنیم.»

جورجینا ترینر گفت: «و تو می‌توانی، البته، برو و همه این ماجراجویی‌ها را انجام بده.»

«ببینید. اصلاً چیز عجیب و غریبی نیست. من فقط منظورم این است که برای شروع او را از خانه بیرون

ببریم، یک قدمی در اطراف قلعه بزنیم، یا به کافه سر بزنیم. شاید هم از فلوریدا سر درآوریم و با

دلفین‌ها شنا کردیم، خیلی جالب می‌شود؛ اما من فقط می‌خواهم او را از خانه خارج کنم و کاری کنم

که به چیز دیگری فکر کند.» البته این را نگفتم که بردن ویل به بیمارستان به تنهایی باعث می‌شود که

از ترس عرق سرد کنم. بردن او به بیرون از کشور برای من تقریباً مثل یک دو ماراتون بود.

آقای ترینر گفت: «من فکر می‌کنم این یک ایده عالی است، به نظر من بردن ویل به بیرون از خانه

بسیار هوشمندانه است. تو می‌دانی که اگر در این چهاردیواری بماند و به درودیوارها نگاه کند اصلاً

برایش خوب نیست.»

خانم ترینر گفت: «ما قبلاً سعی کردیم که او را از خانه بیرون ببریم استیو. این طوری هم نیست که ما او

را در خانه ول کرده باشیم تا پیوسد. من خودم بارها و بارها تلاش کردم.»

«می‌دانم عزیزم، اما متأسفانه اصلاً موفق نبودیم، بودیم؟ اگر لویزا بتواند ایده‌هایی داشته باشد که ویل

راضی شود انجام دهد، خب این خیلی عالی است، این طور نیست؟»

«بله خب»، راضی شود که انجام دهد «گفتنش آسان است.»

من گفتم: «این فقط یک ایده است.» ناگهان احساس خشم کردم. می‌توانستم حدس بزنم به

چه چیزی فکر می‌کند. «اگر شما نمی‌خواهید که من این کار را انجام دهم...»

«...از اینجا می‌روی؟» مستقیم به چشمانم نگاه کرد.

من هم چشمم را برنگرداندم. دیگر نمی‌توانست مرا بترساند. چون حالا می‌دانستم که او بهتر از من

نیست. او زنی بود که می‌توانست بنشیند و اجازه دهد پسرش درست جلوی چشمانش بمیرد.

«بله احتمالاً می‌روم.»

«پس این یک تهدید است.»

«جورجینا؟»

«خب، برویم سر اصل مطلب بابا.»

کمی صاف‌تر نشستیم. «نه تهدید نیست. مربوط به چیزی است که می‌خواهم در آن نقشی داشته باشم. من نمی‌توانم بنشینم و آرام منتظر باشم تا زمان تمام شود و... ویل... خب...» صدایم قطع شد. همه به فنجان‌های چای‌شان نگاه کردند.

آقای ترینر با صدایی محکم گفت: «همان‌طور که گفتم. به نظر من این فکر خیلی خوبی است. اگر بتوانی ویل را راضی کنی، من هیچ ضرری در این کار نمی‌بینم. من عاشق این هستم او را برای تعطیلات بیرون ببری. فقط... فقط بگو ببینم ما باید چه کاری انجام دهیم.»

خانم ترینر دستی روی شانه دخترش گذاشت: «من فکری دارم. شاید تو بتوانی با آنها به تعطیلات بروی جورجینا.»

گفتم: «من مشکلی ندارم.» واقعاً نداشتم. چون شانسم در بردن ویل به خارج از کشور درست مثل شانس برنده شدن در مسابقات نابغه‌ها بود.

جورجینا ترینر کمی روی مبل باناراحتی جابه‌جا شد. «من نمی‌توانم. تو که می‌دانی تا دو هفته دیگر کار جدیدم را شروع می‌کنم. از وقتی که کارم را شروع کنم تا مدت زیادی، دیگر نمی‌توانم به انگلستان برگردم.»

«تو برمی‌گردی به استرالیا؟»

«طوری حرف نزن که انگار نمی‌دانی. گفتم که، فقط برای بازدید برگشتم.»

«فقط فکر کردم که... این... این اتفاقات اخیر، باعث شود بخواهی بیشتر بمانی.» کامیلاترینر طوری به دخترش خیره شد که تا به حال هر چه قدر هم که ویل بی‌ادبی می‌کرد به ویل خیره نشده بود. «این شغل خیلی خوبی است مامان. دو سال است که دارم برای همچین کاری تلاش می‌کنم.» به

پدرش نگاه کرد. «من که نمی‌توانم تمام زندگی‌ام را متوقف کنم فقط برای اینکه ویل مشکل روحی دارد.»

سکوتی طولانی اتاق را فراگرفت.

«این عادلانه نیست. اگر من روی ویلچر بودم شما به ویل می‌گفتید که همه کارها و برنامه‌هایش را تعطیل کند؟»

خانم ترینر به دخترش نگاه نکرد. من به لیست خودم نگاه کردم، داشتم پاراگراف اول را مرتب می‌خواندم.

«من هم زندگی دارم، می‌دانی» این جمله را باحالتی اعتراض‌گونه گفتم.

آقای ترینر دستش را روی شانه دخترش گذاشت و آن را آرام فشار داد. «در مورد این موضوع بعداً باهم بحث می‌کنیم.»

خانم ترینر برگه‌های جلوی دستش را ورق زد «بله بعداً صحبت می‌کنیم. باشه، خیلی خب. پیشنهاد می‌کنم این طوری این کار را انجام دهیم. من می‌خواهم تمام برنامه‌ها را بدانم.» سپس به من نگاه کرد و ادامه داد: «می‌خواهم هزینه‌ها را محاسبه کنم و اگر ممکن باشد، زمان بندی‌ها را مرتب کنم و طوری برنامه‌ریزی کنم که مرخصی بگیرم و با شما بیایم. مرخصی‌های استفاده نشده دارم که می‌توانم...»

«نه.»

همه ما برگشتیم و به آقای ترینر نگاه کردیم. داشت کله سگ‌شان را می‌مالید و حالتش آرام بود، اما صدایش محکم بود. «نه من فکر نمی‌کنم که رفتن تو خوب باشد، کامیلا. ویل باید این کار را خودش انجام دهد.»

«ویل نمی‌تواند این کار را خودش انجام دهد استیو. اگر ویل بخواهد جایی برود باید یک عالمه وسایل با خودش ببرد. خیلی سخت است. فکر نمی‌کنم بتوانیم همه مسئولیتش را بر عهده...»

دوباره تکرار کرد: «نه عزیزم. ناتان می‌تواند کمک کند و لویزا هم برنامه‌ریزی کند.»

«اما...»

«ویل نیاز دارد که حس یک مرد را داشته باشد. به همین خاطر نباید مادرش یا خواهرش برای این

کارها همیشه دم دست باشند.»

کمی برای خانم ترینر احساس تأسف کردم. هنوز هم همان نگاه متکبرانه را داشت، اما می توانستم ببینم در زیر این چهره اش احساس شکست می کند، انگار که نمی توانست بفهمد شوهرش دارد چه کار می کند. دستش را به سمت گردن بندش برد.

گفتم: «من امنیت ویل را تضمین می کنم و از قبل هر کاری را که قرار است انجام دهیم به شما اطلاع می دهم.»

دندان هایش را چنان محکم روی هم فشار داد، عضله ای را که در زیر گونه اش فشرده می شد می توانستم ببینم. داشتم فکر می کردم چقدر از من متنفر است.

نهایتاً گفتم: «من می خواهم نظر ویل را نسبت به زنده بودن عوض کنم.»

آقای ترینر گفت: «ما متوجه هستیم و عزم و اراده ات را تحسین می کنیم. همین طور ایده ات را.» حس کردم این کلمه مربوط به ویل می شود، یا کلاً به چیز دیگری ربط دارد، سپس ایستاد و من فهمیدم که این حرکت نشانه ای است که دیگر وقت رفتن است. جورجینا و مادرش هنوز روی مبل نشسته بودند، حرفی نزدند. احساس کردم بعد از این که من از اتاق بروم یک عالمه حرف دارند که باهم بزنند.

گفتم: «خیلی خب، باشه، به محض اینکه تمام کارهایش را تمام کردم و برنامه ها را چیدم به شما خبر می دهم. خیلی زود. ما خیلی وقت...»

آقای ترینر روی شانه هایم زد.

گفت: «می دانم. فقط ما را از برنامه هایت بی خبر نگذار.»

\*\*\*

ترینا داشت به دستش فوت می کرد، پاهایش بی اختیار بالا و پایین می رفت، انگار داشت در جا قدم می زد. کلاه پشمی سبز تیره من سرش بود، در این مورد هم کلاه روی سر او قشنگ تر از وقتی بود که من می پوشیدم. خم شد و به لیستی که از جیبش بیرون آورده بود اشاره کرد و به دستم داد.

«احتمالاً باید فعلاً شماره سه را فاکتور بگیری، یا حداقل تا وقتی که هوا گرم شود برایش صبر کنی.»

به لیست نگاه کردم. «بسکتبال فلج‌ها؟ من اصلاً نمی‌دانم که او از بسکتبال خوشش بیاید.»  
 «نکنه این نیست. لعنتی، این جا چقدر سرده.» کلاه را پایین‌تر کشید و گوش‌هایش را پوشاند. «مهم این است که این شانس را به او می‌دهد تا ببیند چه کارهایی می‌تواند انجام دهد. او می‌تواند ببیند افرادی بدتر از او هم هستند که ورزش و کارهای دیگر انجام می‌دهند.»  
 «مطمئن نیستم. او حتی نمی‌تواند یک استکان را بلند کند. فکر کنم این جور آدم‌ها باید از دو پا فلج باشند. گمان نکنم بدون استفاده از دست بشود توپ شوت کرد.»  
 «هنوز متوجه نکته نشدی. نیاز نیست او کاری انجام دهد، فقط می‌خواهیم نگاهش را بازتر کنیم. متوجه هستی؟ فقط می‌خواهیم به او نشان دهیم که بقیه افراد معلول چه کارهایی می‌توانند انجام دهند.»

«اگر تو می‌گویی باشه.»

در شلوغی صدای زمزمه آهسته‌ای می‌آمد. دونده‌ها کمی آن طرف‌تر دیده می‌شدند. اگر روی پنجه‌هایم می‌ایستادم می‌توانستم آن‌ها را ببینم، شاید چند کیلومتر آن طرف‌تر در پایین دره، نقطه‌های سفیدرنگی بودند که وول می‌خوردند و راهشان را در امتداد جاده خاکستری و سرد و مرطوب باز می‌کردند. به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. چهل دقیقه بود که در بالای تپه‌ای به نام ویندی هیل<sup>۱۰۱</sup> ایستاده بودیم و من از سرما دیگر پاهایم را حس نمی‌کردم.  
 «تمام برنامه‌های ورزشی محل را بررسی کردم، اگر نمی‌توانید راه دور بروید یکی دو هفته دیگر مسابقه‌ای در مرکز ورزش برگزار خواهد شد، او می‌تواند روی نتیجه بازی شرط‌بندی کند.»  
 «شرط‌بندی؟»

«این طوری می‌تواند خودش را با موضوع درگیر کند، حتی اگر خودش بازی نکند. اوه نگاه کن، خودشون هستند. فکر می‌کنی چقدر طول بکشد که به ما برسند؟»

ما در خط پایان ایستاده بودیم. در بالای سرما بنری بود که رویش نوشته شده بود «خط پایان مسابقات سه‌گانه بهاری» و در باد تکان می‌خورد.

«نمی‌دانم بیست دقیقه؟ شاید هم بیشتر؟ کمی شکلات مارس دارم، می‌خواهی نصف کنم.» دستم را

در جیبم کردم. ممکن نبود با یک دست بتوانم نگه دارم. «خب دیگر چه برنامه‌هایی داری؟»

«گفتی که راه دور هم می‌روید، درسته؟» او به انگشتانم اشاره کرد. «بزرگ‌تر را که خودت برداشتی.»

«خب بیا این را هم بگیر. فکر کنم همه‌شان فکر می‌کنند که دارم مفت خوری می‌کنم.»

«چی، به خاطر این که می‌خواهی بعضی روزها او را ببری بیرون؟ خدایا. آن‌ها باید از خدایشان هم باشد که کسی این کار را انجام دهد. فکر نکنم همچین آدم‌هایی باشند.»

ترینا تکه بزرگ‌تر شکلات مارس را برداشت. «به هر حال. فکر کنم شماره پنج خوب باشد. یک کلاس کامپیوتر هست که می‌تواند شرکت کند. آن‌ها یک چیزی روی سرشان می‌گذارند، مثل یک تکه چوب که با آن می‌توانند دکمه‌های صفحه کلید را فشار دهند. گروه‌های فلج‌زادی در اینترنت هست. این طوری می‌تواند دوستان زیادی پیدا کند. به این ترتیب دیگر نیاز نیست که همیشه بیرون برود. من خودم با یک زن و شوهر چت کردم. خیلی خوب بودند. کاملاً...» شانه‌هایش را بالا انداخت «نرمال.»

شکلات‌های مان را در سکوت خوردیم و دونده‌های بدبختی را که داشتند به خط پایان نزدیک می‌شدند تماشا می‌کردیم. نتوانستم پاتریک را ببینم، هیچ‌وقت نمی‌توانستم. چهره‌اش طوری بود که همیشه در جمعیت گم می‌شد.

به گوشه کاغذ اشاره کرد.

«به هر حال، برویم بخش فرهنگی. اینجا یک کنسرت هست که مخصوص افراد ناتوان است. گفتی به مسائل فرهنگی اهمیت می‌دهد، درسته؟ خب، می‌تواند فقط روی صندلی بنشیند و با موسیقی حال کند. این طوری از خود بی‌خود می‌شود، مگر نه؟ درک ۱۰۲ همان مرد سییلو محل کار، این را پیشنهاد داد. می‌گفت کمی هم شلوغ می‌شود چون افراد ناتوان گاهی جیغ و فریاد می‌کنند، اما مطمئنم باز هم کلی از آن لذت می‌برد.»

دماغم را بالا دادم. «نمی‌دانم. ترینا...»

«تو فقط از این ترسیدی که من گفتم» فرهنگی «تو فقط کافیه که کنارش بنشینی و صدای پاکت چیپس‌ات را هم درنیاوری. یا اگر چیز بهتری می‌خواهی...» نیشخندی به من زد و ادامه داد: «باشگاه استریپ‌تیز هم توی لندن هست. می‌توانی او را به لندن ببری.»

«کارفرمایم را ببرم استریپ‌تیز ببیند؟»

«خب تو گفתי هر کاری برایش انجام می دهی فقط نظافت و غذا دادن و این ها که نیست چند نفری که اطراف ما بودند سرشان را چرخاندند. خواهرم داشت می خندید. او در مورد مسائل جنسی این طوری حرف می زد. مثل این که برایش یک کار تفریحی بود. انگار اصلاً چیز مهمی نیست. «از طرف دیگر می توانید به سفرهای طولانی تر بروید. نمی دانم که تو چه چیزی را دوست داری ولی می توانی به لویر<sup>۱۰۳</sup> بروی و نوشیدنی اش را بچشی... برای آماتورها راه زیادی نیست.»

«فلج ها می توانند مست کنند؟»

«نمی دانم. از خودش پرس.»

با اخم به لیست نگاه کردم. «پس... می روم به خانواده ترینر می گویم، می خواهم پسر معلول تان را که می خواست خودکشی کند ببرم تا مست کند. پول هایتان را خرج استریپ تیز و این جور چیزها کنم، بعد هم به زور می برمش به المپیک فلج ها...»

ترینا کاغذ را از دستم قاپید. «خب، من نمی بینم که تو خودت ایده هیجان انگیزتری داشته باشی.»

«فقط فکر کردم... نمی دانم.» دماغم را مالیدم. «حقیقتش را بخواهی کمی می ترسم. حتی زمانی که می خواهم به باغ ببرمش با هزار زحمت او را متقاعد می کنم.»

«خب پس طرز تفکرت این طوری است، نیست؟ او، بین. آمدند. بهتر است لبخند بزنیم.»

راهمان را از میان جمعیت جلویی باز کردیم و شروع کردیم به فریاد زدن. با وجود سرمای شدیدی که حتی نمی توانستی لب هایت را تکان دهی، بالا و پایین پریدن و ابراز شور و هیجان خیلی سخت بود. بالاخره پاتریک را دیدم، سرش بین موجی از بدن های عضلانی دیده می شد و صورتش از شدت عرق می درخشید، رگ های گردنش کشیده می شد و چهره اش طوری منقبض می شد که انگار دارد شکنجه می شود. حتماً وقتی از خط پایان رد شود چهره اش می درخشد، درست مثل این بود که تمام کردن مسیر می تواند به عمق وجودش انرژی دهد و به دستاوردی بزرگ برسد. پاتریک مرا ندید.

من آرام فریاد کشیدم: «برو پاتریک!»

با سرعت برق به سمت خط پایان می دوید.



\*\*\*

وقتی ترینا فهمید من اشتیاق مورد نظر او را در مورد لیست کارهایش نشان ندادم تا دو روز با من حرف نزد. پدر و مادرم کاری نداشتند ولی از این که فهمیدند قصد ندارم کارم را رها کنم کلی خوشحال شدند. مدیریت کارخانه مبلمان برای آخر هفته جلساتی را برنامه ریزی کرده بود و پدرم خیال می کرد یکی از آن افرادی است که از کار بیکار می شود؛ اما افراد بالای چهل سال را نگه نمی داشتند. مادرم گفت: «خیلی از تو ممنونیم که به خرج و مخارج خانه کمک می کنی.» وقتی این را می گفت مرا در رودر بایستی می انداخت.

هفته مزخرفی بود. ترینا داشت وسایلش را جمع و جور می کرد. هر روز مجبور بودم یواشکی به طبقه بالا بروم و به چمدانهایش که بسته بود سرک بکشم و بینم کدامیک از وسایلهای مرا برداشته تا با خود ببرد. بیشتر لباس هایم سر جایشان بودند اما دیدم که سشوار و عینک بدلی مارک پرادا<sup>۱۰۴</sup> را برداشته است و ساک محبوبم را که طرح لیمو داشت. اگر چه من اعتراض می کردم او فقط شانهاش را بالا می انداخت و می گفت: «خب، تو که هرگز از آن استفاده نکرده ای» انگار همین دلیل، برای برداشتن آنها کافی بود.

کلاً ترینا چنین آدمی بود. همیشه حس می کرد حق با اوست. حتی وقتی توماس به دنیا آمد باز هم همین حس را داشت که او بچه آخر خانواده است همیشه این باور عمیق را در خود داشت که فکر می کرد همه دنیا به دور او می چرخد. وقتی بچه بودیم و چیزی از وسایل مرا می خواست آن چنان دعوایی راه می انداخت که مادرم می گفت: «بهش بده.» مادرم تنها می خواست که آرامش خانه حفظ شود. حقیقتاً تا بیست سال بعد هم چیزی تغییر نکرد. ما باید از توماس نگهداری می کردیم تا او بتواند بیرون برود، به بچه اش غذا بدهیم تا او نگران نباشد، هدیه کریسمس و جشن تولد برایش بخریم چون «چون حالا که توماس هست ما به خودش کمتر هدیه می دهیم؛» اما الآن باید بدون کیف سفری من می رفت. یک یادداشت را در اتاقش چسباندم: «**وسایل من مال من است، تو هم بزن به چاک.**» ترینا یادداشت را پاره کرد و به مامان گفت که من از توماس هم کوچک ترم و تا به حال آدم بالغی به بچگی من ندیده.

اما این موضوع ذهنم را مشغول کرد. یک شب که ترینا به کلاس شبانه‌اش رفته بود سر میز آشپزخانه نشستم. مادرم داشت پیراهن‌های پدرم را برای اتو کردن آماده می‌کرد.

«مامان...»

«بله عزیزم.»

«فکر می‌کنی بعد از رفتن ترینا می‌توانم به اتاقش بروم؟»

مامان لحظه‌ای مکث کرد، پیراهن نیمه تاشده را به سینه‌اش چسباند و گفت: «نمی‌دانم. اصلاً تا به حال در موردش فکر نکرده‌ام.»

«منظورم این است که اگر او و توماس دیگر اینجا نباشند، خب منصفانه‌تر است که من در اتاقی باشم که اندازه مناسب‌تری داشته باشد. به نظر مسخره می‌آید که همین طوری خالی بماند، خب آن‌ها دارند می‌روند به دانشگاه.»

مامان سرش را تکان داد و محتاطانه پیراهن را در سبد گذاشت. «فکر کنم حق با تو باشد.»

«در اصل این اتاق مال من بود، چون من بزرگ‌تر بودم باید مال من باشد؛ اما فقط چون او توماس را داشت اتاق را از من گرفت.»

حرفم به نظرش منطقی آمد. «درست است. در موردش با ترینا صحبت می‌کنم.»

با خودم فکر کردم ایده خوبی بود اگر اول خودم در موردش با خواهرم حرف می‌زدم.

سه ساعت بعد او با عصبانیت و چهره‌ای غضبناک وارد اتاق نشیمن شد. «هنوز هیچی نشده همه چیز مرا صاحب شدی؟»

بابابزرگ روی صندلی‌اش از خواب پرید، دستش بی‌اختیار به سمت سینه‌اش رفت. من سرم را از

تلویزیون بلند کردم «در مورد چی صحبت می‌کنی؟»

«آخر هفته‌ها من و توماس قرار است کجا باشیم؟ هردوی ما که در اتاق قوطی کبریتی جانمی شویم.

اونجا حتی برای دو تا تخت هم جا نیست.»

«دقیقاً. من پنج سال است که در آن اتاق گیر کرده‌ام.» این فکر که همیشه اصلاً مقصر نیستم باعث

می شد حرف هایم تند و تیزتر از نیتم باشد.

«تو نمی توانی اتاق مرا صاحب شوی. این منصفانه نیست.»

«تو که اصلاً اینجا نیستی!»

«اما من به آن نیاز دارم! اصلاً من و توماس به هیچ وجه در آن اتاق قوطی کبریتی جا نمی شویم. بابا، تو بهش بگو!»

بابا چانه اش را در یقه اش فرو برد و دست به سینه ایستاد. از دعوی ما متنفر بود و همیشه تمام کردن دعوا را به عهده مامان می گذاشت. گفت: «تمامش کنید دخترها»،

بابابزرگ سرش را تکان داد، طوری که انگار هیچ کدام از ما را درک نمی کرد. بابابزرگ این روزها خیلی سرش را این طوری تکان می داد.

«باورم نمی شود. پس برای همین بود که خیلی عجله داشتی من بروم.»

«چی؟ تو داشتی التماس می کردی من سر کارم بمانم تا از نظر مالی به تو کمک کنم، حالا این شد جزئی از نقشه شیطانی من، بله؟»

«تو خیلی دورویی.»

مامان بین در ظاهر شد: «کاترینا آرام باش.» دستکش های شستشویش آب چرک ها را روی فرش نشیمن می ریخت. «ما می توانیم با آرامش در مورد این موضوع حرف بزنیم. من نمی خواهم شما بابابزرگ را بترسانید.»

صورت کاترینا لک لک شده بود، درست مثل وقت هایی که در بچگی چیزی را می خواست به آن نمی رسید. «او دقیقاً می خواهد که من بروم. اصل موضوع اینه. او حتی نمی تواند صبر کند تا بروم چون از حسادت دارد می میرد که من برای زندگی ام برنامه دارم. برای همین هم دارد شرایط را برای من سخت می کند تا به خانه برنگردم.»

با عصبانیت زیاد فریاد می زد: «اصلاً معلوم نیست که تو آخر هفته ها بیای خانه. من اتاق می خواهم نه یک قفسه و تا حالا هم تو بهترین اتاق را داشتی، چون این قدر بی عرضه هستی که هیچ غلطی برای خودت نکردی.»

مامان گفت: «لویزا!»

«بله خب، اگر این قدر فیس و افاده‌ای نبودی و برای خودت یک شغل دست‌وپا می‌کردی می‌توانستی یک خانه اجاره کنی. دختر خرس گنده. یا مشکل چیه؟ بالاخره فهمیدی که پاتریک هیچ وقت از تو خوشش نمی‌آید و پیشنهاد نمی‌دهد؟»

نعرهٔ بابا سکوت را شکست: «بس کنید! به اندازهٔ کافی شنیدم! ترینا برو تو آشپزخانه. لویزا بشین و خفه شو. من خودم به اندازهٔ کافی استرس تو زندگی ام دارم که دیگر حوصلهٔ دعوای خاله‌زنکی شماها را ندارم.»

همین که مامان داشت دستش را می‌گرفت تا او را از اتاق بیرون ببرد، ترینا آرام گفت «اگر فکر کردی که از این به بعد با اون لیست احمقانه‌ات کمکت می‌کنم کور خوانده‌ای.»

«خیلی خب. من اصلاً به کمکت احتیاج ندارم مفت خور.» این را گفتم و مجلهٔ رادیو تایمز<sup>۱۰۵</sup> را که بابا به طرفم پرت کرد جاخالی دادم.

\*\*\*

صبح شنبه بود که به کتابخانه رفتم. فکر کنم احتمالاً از دوران مدرسه دیگر به آنجا نرفته بودم دیگر نمی‌ترسیدم که یادشان باشد در کلاس هفتم کتاب جودی بلوم<sup>۱۰۶</sup> را گم کرده‌ام و یا وقتی که دارم از میان در ویکتوریان<sup>۱۰۷</sup> رد می‌شوم دست‌های عرقی و خیس نگهبان به من برسند و جریمهٔ ۳۸۵۳ پوندی از من بگیرد.

انگار قبلاً طور دیگری بود. نصف کتاب‌ها جایشان با سی‌دی‌ها و دی‌وی‌دی‌ها عوض شده بود، قفسه‌های بزرگ کتاب اضافه شده بودند که کتاب‌های صوتی در آن‌ها قرار داشتند؛ یا حتی قفسه‌های ایستاده کارت تبریک‌ها جایشان را به کتاب‌های صوتی داده بودند. البته ساکت هم نبود. از بخش کتاب کودکان که پر بود از مادران و بچه‌هایشان، صدای دست‌زدن و آواز خواندن بچه‌ها به گوش می‌رسید. مردم مجله می‌خواندند و آرام گپ می‌زدند. بخش روزنامه‌های رایگان که پیرمردها عادت داشتند بخوابند نیز حذف شده بود و به جای آن میز بزرگ بیضی شکلی گذاشته بودند که دورتادور آن پر بود از کامپیوتر. پشت یکی از آن‌ها نشستم و امیدوار بودم که کسی تماشاچیم نکند. کامپیوتر هم مثل

کتاب، عشق خواهرم بود. خوشبختانه، کتابدارها ترس عمیقی را که در امثال من به وجود می‌آمد را پیش‌بینی کرده بودند. یک کتابدار آمد کنار میز، بعد یک کارت و یک برگه پرس شده که دستورالعمل‌هایی رویش بود به من داد. بالای سرم هم نایستاد، فقط گفت اگر کاری داشتم می‌تواند کمک کند. بعد فقط من بودم و یک صندلی با چرخ لقی و صفحه سفید کامپیوتر.

تنها کامپیوتری که در طول این سالها با آن در ارتباط بودم کامپیوتر پاتریک بود. او هم فقط از آن برای دانلود برنامه‌های تناسب‌اندام استفاده می‌کرد یا اینکه کتاب‌های تکنیک‌های ورزشی را از آمازون<sup>۱۰۸</sup> دانلود می‌کرد. اگر کار دیگری هم با کامپیوترش انجام می‌داد من علاقه‌ای به آن نداشتم؛ اما دستورالعمل کتابدار را دنبال کردم، هر مرحله که تمام می‌شد دوبار چک می‌کردم. نهایتاً در کمال ناباوری عمل کرد. نه تنها عمل کرد بلکه خیلی هم آسان بود.

چهار ساعت بعد لیستم را از اول شروع کردم. هیچ کس هم جودی بلوم را یادآوری نکرد. البته باید بگویم از کارت کتابخانه خواهرم استفاده کردم. سر راه برگشت به خانه سری به مغازه لوازم‌التحریری زدم و یک تقویم خریدم. از آن مدل‌هایی که روزهای ماه را نشان می‌دهد نبود، از آن‌هایی که ورق می‌زنید و تصویری از جاستین تیمبرلیک<sup>۱۰۹</sup> یا اسب‌های کوهستان دارد. یک تقویم دیواری بود از آن مدل‌هایی که در ادارات پیدا می‌شود و تعطیلات رسمی را رویش علامت زده‌اند. با شور و شوق کسی تقویم را خریدم که انگار می‌خواهد خودش را در فعالیت‌های اداری غرق کند.

در اتاق کوچکم تقویم را باز کردم و با دقت آن را پشت در اتاق چسباندم، سپس اولین روزی را که در خانه ترینرها، در ماه فوریه مشغول به کار شدم علامت زدم. بعد شروع کردم به شمردن و تاریخ دوازده آگوست را علامت زدم از حالا تقریباً چهار ماه باقی مانده. قدمی به عقب برگشتم و کمی به آن نگاه کردم، داشتم فکر می‌کردم که حلقه سیاه کوچک تقویم تحمل وزنش را دارد. در حین این که داشتم به آن نگاه می‌کردم به این فکر می‌کردم که باید چه کارهایی انجام دهم.

من باید آن مستطیل‌های سفید را با چیزهایی پر می‌کردم که بتوانند شادی، خشنودی، رضایت یا لذت به وجود آورد. باید آن‌ها را با بهترین تجربیاتی پر می‌کردم که یک مرد با دست‌ها و پاهای ناتوان

خودش نمی‌تواند آن‌ها را برای خودش به‌وجود آورد. من فقط به‌اندازهٔ چهار ماه مستطیل داشتم که روزها را با بیرون رفتن، مسافرت، بازدیدها، رستوران‌ها و کنسرت‌ها پر می‌کردم. باید از هر راه ممکن که می‌توانست در این راه مفید واقع شود استفاده می‌کردم و آن‌قدر تحقیق کنم و مطمئن شوم که برنامه‌هایم شکست نمی‌خورند.

در نهایت باید کاری می‌کردم تا ویل قانع شود این کارها را انجام دهد. به تقویم‌نگاهی انداختم، هنوز خود کار در دستم بود. این تکه کاغذ پرس شده ناگهان حس مسئولیت سنگینی را در من به‌وجود آورد.

من یکصد و هفده روز زمان داشتم تا به ویل ترینر بگویم که برای زنده‌بودن دلیل کافی وجود دارد.

## فصل ۱۱

مکان‌هایی وجود دارد که با مهاجرت پرنندگان یا جزرومد، تغییر فصل مشخص می‌شود. این‌جا در شهر کوچک ما نشانه تغییر فصل، بازگشت توریست‌ها است. در ابتدا تعداد معدودی افراد از قطارها و ماشین‌ها پیاده می‌شوند، بارانی‌های رنگ روشن ضدآب می‌پوشند و کتابچه‌های راهنما و نشان عضویت اعتماد ملی<sup>۱۱۰</sup> را در دست دارند. بعد با گرم‌تر شدن هوا و پیش رفتن فصل به جلو، خیابان اصلی پر از گردشگرهایی می‌شد که از دود کردن اتوبوس‌هایشان به استفراغ می‌افتادند، اتوبان را بند می‌آوردند و شهر پر می‌شد از آمریکایی‌ها، ژاپنی‌ها و توده‌هایی از بچه‌های خارجی که اطراف قلعه پراکنده بودند.

در زمستان تعداد کمی از مغازه‌ها باز بودند. مغازه‌دارهای ثروتمند از تعطیلات زمستانی استفاده می‌کردند و به خانه‌هایشان که در خارج از کشور بود می‌رفتند، در حالی که بسیاری از اتفاقات عید کریسمس که با برگزاری کنسرت‌های خیابانی یا نمایشگاه‌های صنایع دستی همراه بود مخصوص زمستان بود؛ اما وقتی که دمای هوا دوباره بالا می‌رفت کم‌کم پارکینگ قلعه پر از اتومبیل می‌شد، کافه‌های محلی با افزایش روزافزون تقاضای ساندویچ پنیر و خیارشور توریست‌ها مواجه می‌شدند، در طول یکشنبه‌های آفتابی، ما از یک فروشگاه خوابیده به یک مرکز گردشگران انگلیسی سنتی تبدیل می‌شدیم.

از تپه بالا رفتم، سعی می‌کردم از توریست‌هایی که زودتر از موعد با کیف‌های کمری و کتابچه‌های راهنمای لب‌برگشته‌شان در حال پرسه زدن هستند دور شوم، دوربین‌هایشان همیشه آماده بود تا از لحظات شگفت‌انگیز بهاری قلعه عکس برداری کنند. به آن‌ها لبخند می‌زدم، گاهی هم مکث می‌کردم و با دوربین‌هایی که به من داده می‌شد از آن‌ها عکس می‌گرفتم. بعضی از افراد محلی از فصل توریست‌ها شاکی بودند ترافیک سنگین، توالت‌های عمومی شلوغ، درخواست خوراکی‌های عجیب و غریب در کافه باتردبان (سوشی درست نمی‌کنید؟ ساندویچش رو هم نداری؟)؛ اما مشکلی نبود. من از خارجی‌ها خوشم می‌آمد، تصویر زندگی خارجی‌ها بسیار از سبک زندگی من دور بود. از لهجه‌ها خوشم می‌آمد و می‌خواستم بینم افراد با لهجه‌های مختلف اهل کجا هستند، دوست داشتم

لباس هایشان را بشناسم و ببینم کسانی که تابه حال کاتالوگ لباس نکست<sup>۱۱۱</sup> را ندیده‌اند یا هرگز از مارکس اند اسپنسر<sup>۱۱۲</sup> خرید نکرده‌اند چگونه لباس می‌پوشند. وقتی کیفم را در راهرو گذاشتم ویل گفت: «خیلی خوشحالی.» طوری این جمله را گفت که انگار خوشحال بودن فحش است. «چون امروز خودشه.» «چی هست؟»

«روز بیرون رفتن ما. ما داریم ناتان را می‌بریم مسابقات اسب‌سواری را ببیند.» ویل و ناتان به یکدیگر نگاه کردند. من تقریباً خنده‌ام گرفته بود. چون داشتم به آسمان نگاه می‌کردم خیلی استرس نداشتم؛ وقتی که چشمم به خورشید افتاد، فهمیدم همه چیز قرار است خوب پیش برود. «مسابقه اسب‌سواری؟»

«بله مسابقه اسب‌سواری» کاغذم را از جیبم درآوردم «لانگفیلد<sup>۱۱۳</sup>. اگر الان حرکت کنیم برای دور سوم به موقع می‌رسیم. من برای هر مسیر «من او من<sup>۱۱۴</sup>» پنج پوند شرط‌بندی کردم، پس بهتر که حرکت کنیم.» «اسب‌سواری.»

«بله. ناتان تا حالا اسب‌سواری تماشا نکرده.»

به میمنت چنین روزی من لباس پنبه‌ای آبی‌ام را با شالی که در حاشیه آن عکس اسب داشت، دور گردنم پیچیده بودم و البته یک جفت چکمه سوارکاری چرمی. ویل بادقت به من نگاه کرد، سپس صندلی‌اش را چرخاند تا بهتر بتواند پرستار مردش را ببیند. «این آرزوی دیرینه تو بود ناتان، درسته؟» یک نگاه هشدارآمیز به ناتان دادم.

گفت: «بله.» سپس لبخندی زد. «بله آرزو داشتم. بزن بریم دنبال اسب‌سواری.»

البته من از قبل ناتان را در جریان گذاشته بودم. جمعه با او تماس گرفته بودم و پرسیدم که چه روزی می‌تواند با ما بیاید. خانواده‌ترینر هم موافقت کردند برای ساعات کاری بیشتری که وقت می‌گذارد



پول بیشتری بدهند (خواهر ویل به استرالیا برگشته بود و آن‌ها می‌خواستند مطمئن شوند که فردی حساس و بادقت همراه من باشد.) اما من تا یکشنبه مطمئن نبودم کاری که قرار بود انجام دهیم چیست. این یک شروع ایده آل بود یک روز زیبا برای بیرون رفتن، کمتر از نیم‌ساعت رانندگی.

«و اگر من بگویم که نمی‌خواهم بیایم چی؟»

گفتم: «پس به من چهل پوند بدهکار می‌شوی.»

«چهل پوند؟ این پول را از کجا آوردی؟»

«از شرط‌بندی‌هایم. پنج پوند برای هر مسیر و کلاً هشت مسیر وجود دارد.» شانه بالا انداختم. «من او

من شرط‌بندی مطمئنی است. مطمئنم که اون می‌بره.»

به نظر می‌رسید او را شوکه کردم.

ناتان دستانش را روی زانوهایش گذاشت. «چقدر عالی. چه روز خوبی می‌شود.»

«می‌خواهی کمی نهار بردارم؟»

گفتم: «نه یک رستوران عالی هست. وقتی اسبم برنده شد نهار به حساب من.»

ویل گفت: «خب تا حالا سوار کاری کردی؟»

سپس قبل از این که بتواند چیز دیگری بگوید سریع کتش را تنش کردیم و دویدم تا ماشین را جابه‌جا کنم.

\*\*\*

می‌بینی، من همه این‌ها را برنامه‌ریزی کرده بودم. ما در یک روز آفتابی زیبا به پیست مسابقات می‌رفتیم. اسب‌ها بلند و اصیل، قشوکشیده و آماده بودند، سوارکارهایشان با لباس‌های ابریشمی درخشان به سرعت برق و باد می‌گذشتند. احتمالاً یکی دو تا تسمه برنجی هم داشتند. جایگاه‌ها پراز تماشاچیان پرشور و حرارت بود و ما باید جایی را پیدا می‌کردیم تا بتوانیم برگه‌های شرط‌بندی مان را در هوا تکان دهیم. هیجان رقابت در ویل کم‌کم شروع به جولان کرده بود و نمی‌توانست صبر کند و حساب کتاب نکند که آیا او برنده می‌شود یا من و ناتان. حساب همه‌جایش را کرده بودم.

و در نهایت، وقتی به اندازه کافی اسب‌ها را تماشا کردیم، می‌توانستیم به رستوران خوش منظره پیست سوارکاری برویم و یک وعده درست و حسابی داشته باشیم.

باید به حرف پدرم گوش می‌کردم که وقتی پرسیدم: «می‌خواهم بدانم چگونه امید بر تجربه پیروز می‌شود؟» و او جواب داد: «یک برنامه تفریح خانوادگی ترتیب بده.»

با پارک ماشین شروع شد. تا آنجا بدون این که تصادف کنیم رسیدیم. کمی به خودم امیدوار شده بودم و خیالم راحت بود که اگر سریع‌تر از ۱۵ مایل در ساعت هم بروم ویل را چپ نمی‌کنم. در کتابخانه به آدرس‌ها نگاه کرده بودم و تمام مسیر را تا آنجا با شوخی و خنده و حرف زدن زیر آسمان آبی، مناظر روستایی و مسیری بدون ترافیک گذراندیم. هیچ صفی برای وارد شدن به پیست مسابقات نبود و در واقع کار راحت‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم و همچنین جای پارک ماشین هم کاملاً مشخص بود.

ولی هیچ کس به من نگفته بود که چمن است و چمن‌ها به خاطر زمستان پرباران زیر چرخ اتومبیل‌ها حسابی له شده بودند. به محل پارکینگ برگشتیم (سخت نبود، فقط نصف فضا پر بود). به محض اینکه سطح شیب‌دار را پایین گذاشتیم ناتان مضطرب به نظر می‌رسید.

گفت: «اینجا خیلی نرم است، او فرو می‌رود.»

به جایگاه تماشاچی‌ها نگاهی انداختم. «آره، ولی اگر بتوانیم ببریمش به سمت آن جا دیگر مشکلی نیست درسته؟»

گفت: «این صندلی چرخ‌دار یک تن وزن دارد. تازه تا آن جا ۴۰ فوت راه است.»

«نه بابا، زود باش. حتماً اون‌ها طوری این صندلی‌ها را ساخته‌اند که کمی زمین نرم را تحمل کند.» صندلی ویل را به عقب کشاندم و وقتی آرام روی زمین رسید، دیدم چند سانتی توی گل فرورفت. ویل چیزی نگفت. حالش خیلی خوب نبود و از وقتی سوار ماشین بودیم نیم‌ساعتی بود که سکوت کرده بود. ما در کنارش ایستاده بودیم، دکمه‌های کنترل صندلی‌اش را فشار می‌دادیم. بادی از ویل خارج شد و گونه‌هایش قرمز شد.

گفتم: «زود باش، خودمان هلش می‌دهیم. مطمئنم که می‌توانیم خودمان با دست تا آن جا ببریمش.»

ویل را به سمت عقب کج کردیم. من یک دسته صندلی را گرفتم و ناتان دسته دیگرش را و کشان کشان به سمت محل صاف بدون گل می بردیمش. خیلی آرام حرکت می کردیم و گه گاهی باید می ایستادیم چون بازوهای من خیلی درد گرفته بود و چکمه های نوآم از بس گل ولای به خودش گرفته بود کلفت و سنگین شده بود. سرانجام وقتی به مسیر صاف رسیدیم، پتوی ویل از رویش افتاده و لای چرخ صندلی اش گیر کرده بود. یک سمتش هم کاملاً پاره و گلی شده بود.

ویل با بی اعتنائی گفت: نگران نباش، اصلاً مهم نیست.

من محل نگذاشتم: «خیلی خب، بالاخره رسیدیم. حالا به جای خوبش رسیدیم.»

اوه بله. جای خوب. کی فکرش را می کرد توی پیست مسابقات اسب سواری، در ورودی باید گردان بگذارند؟ حتماً برای این گردان بود تا بتوانند جمعیت را کنترل کنند؟ اما به نظر نمی رسید که جمعیت طرفداران اسب ها شلوغ کاری کنند. به ورودی گردان نگاهی کردیم و سپس به صندلی چرخ دار ویل و در نهایت من و ناتان به هم نگاه کردیم.

ناتان به سمت باجه فروش بلیط رفت و به زن مسئولی که آن جا بود وضعیت را توضیح داد. زن سرش را چرخاند تا ویل را ببیند، سپس قسمت انتهایی سالن را نشانمان داد.

گفت: «ورودی ناتوان ها آن جاست.»

طوری گفت ناتوان ها که انگار در مسابقات املاء نویسی شرکت می کرده. تقریباً دویست متری فاصله داشت. تا وقتی که به آنجا برسیم آسمان آبی هم خیلی سریع ناپدید شد و جایش را به باران و رعد و برق داد. خب طبیعی بود من هم با خودم چتر نیاورده باشم. جمله های بی ربط و پرهیجان در مورد این می گفتم که اوضاع چقدر بامزه و مسخره است، ولی حرفم حتی به گوش خودم هم بی مزه و آزاردهنده بود.

ویل در نهایت گفت: «کلارک، فقط خفه شو باشه؟ خیلی خسته ام کردی.»

چند تا بلیط خریدیم و سپس خیالم راحت شد که بالاخره توانستیم به آن جا برسیم، ویل را به محلی که سایه بان داشت بردم. درست در کنار جایگاه اصلی بود. وقتی ناتان داشت نوشیدنی ویل را آماده می کرد من فرصت پیدا کردم به سوارکاران خودمان نگاهی بیاندازم.

در پایین جایگاه، هوا خیلی دل نشین بود، البته به غیر از کمی باران که می بارید. در بالای سرمان بالکونی وجود داشت که جلویش با شیشه پوشانده شده بود و مردانی با کت و شلوارهای شیک لیوان های نوشیدنی را به زنانی که لباس های میهمانی پوشیده بودند تعارف می کردند. خیلی گرم و صمیمی به نظر می رسیدند، حدس زدم که باید جایگاه مخصوص باشد. در باجه فروش بلیط در فهرست قیمت ها متوجه وجود چنین جایگاه گران قیمتی شده بودم. آرم های کوچکی که بانخ های قرمز روی لباسشان دوخته شده بود آن ها را از سایرین متمایز می کرد. داشتم فکر می کردم که آیا می شود رنگ آبی آرم هایمان را کمی تیره تر کنیم، اما بعد به ذهنم رسید که همین طوری هم با وجود ویلچر ویل ما از بقیه متفاوت تر هستیم.

در کنار ما روی صندلی های جایگاه ها لیوان های پلاستیکی قهوه و قوطی های نوشیدنی در سرتاسر جایگاه افتاده بود، مردها با کت و شلوار پشمی و زن ها با بارانی های اپل دار مشغول تماشا بودند. خیلی معمولی به نظر می رسیدند و آرم هایشان نیز مثل ما آبی بود. داشتم با خودم فکر می کردم که حتماً آن ها یا آموزش دهنده اسب هستند یا مهتر، یا حداقل ربطی به اسب دارند. در بخش پایینی ما در کنار تخته های سفیدی که وجود داشت، مسئولان زمان بندی بودند که دستانشان را طوری در هوا حرکت می دادند که نمی توانستم معنای علائم شان را بفهمم. آن ها ترکیب های جدیدی از اشکال را می کشیدند، سپس آن ها را با آستین شان پاک می کردند و دوباره شکل های دیگری می کشیدند. در اطراف محوطه مردانی با پیراهن های یقه دار، انگار که می خواستند از طبقه خاصی تقلید کنند، قوطی های نوشیدنی را در دستشان گرفته و طوری وانمود می کردند که در سفری تفریحی هستند. کله های تراشیده شان نشان می داد که از خدمت سربازی آمده اند. هر از گاهی هم باهم شروع به آواز خواندن می کردند، یا درگیری های پرسرو صدا و فیزیکی را شروع می کردند، کله هایشان را به هم می کوبیدند یا بازوهایشان را دور گردن هم می انداختند. وقتی من داشتم رد می شدم به دستشویی بروم، به خاطر دامن کوتاهم جیغ کشیدند (انگار من تنها کسی بودم که در کل جمعیت دامن پوشیده بودم) من هم در جواب، پشت سرم انگشت بیلاخ را نشانشان دادم. وقتی که هفت هشت اسب از کنارشان رد شد حواسشان از من پرت شد و باحالتی استادانه در جایگاه تماشاچیان آرام گرفتند و برای

دور بعدی مسابقه آماده شدند.

وقتی اسب‌ها از دروازه شروع مسابقه عبور کردند ناگهان با صدای نعره‌ای از ته دل جمعیت کوچکی که در کنارمان بود از جا پریدم، اسب‌ها مثل فشنگ از محل شروع حرکت کرده بودند. من هم ایستادم و حرکت‌شان را تماشا کردم، کاملاً مات و مبهوت مانده بودم، اصلاً نمی‌شد شور و هیجان آتیشینی که از این جمعیت کوچک به همه منتقل شده بود را کنترل کرد و این جوش و خروش، تلاش سوارکاران را که برای مقام رقابت می‌کردند دوچندان کرده بود. وقتی برنده مسابقه از خط پایان رد شد غیرممکن بود که جیغ نکشی.

جام سیستروود<sup>۱۱۵</sup> را تماشا کردیم و سپس جام میدان استیکز<sup>۱۱۶</sup>، ناتان سربیک شرطبندی کوچک شش پوند برنده شد. ویل شرطبندی نکرد. هر مسابقه‌ای را تماشا می‌کرد اما کاملاً ساکت بود، سرش را درون یقه بلند کتس کرده بود. با خودم فکر کردم شاید چون مدت‌هاست که بیرون نیامده همه چیز برایش خیلی مبهم و عجیب است، اما فهمیدم که به این آسانی‌ها نمی‌توانم او را بشناسم. ناتان که سرش را بالا گرفته بود داشت به مانیتور نگاه می‌کرد گفت: «فکر کنم این مسابقه تو است، جام همپ ورت<sup>۱۱۷</sup>»،

نیش خندی زد: «گفت پولت را روی چه کسی شرطبندی کردی؟ من او من؟ نمی‌فهمم کجای شرطبندی هیجان‌انگیز است وقتی که تو فقط داری اسب‌ها را تماشا می‌کنی.»  
به ناتان گفتم: «می‌دانی، این را بهت نگفته بودم، من هیچ وقت سوارکاری نکردم»،  
«شوخی می‌کنی؟»

«حتی هیچ وقت سوار اسب هم نشدم. مامانم از آن‌ها می‌ترسید. حتی مرا به اصطبل هم نمی‌برد.»  
«خواهر من دو تا اسب دارد، درست بیرون کریست چرچ<sup>۱۱۸</sup>. مثل بچه‌هایش از آن‌ها مراقبت می‌کند. همه درآمدش را خرج اسب‌هایش می‌کند.» شانه‌هایش را بالا انداخت.  
صدای ویل ناگهان بین حرف‌های ما پیچید: «خب چند تا مسابقه دیگر باید ببینیم تا تو به آرزوی دیرینه‌ات برسی؟»

گفتم: «این قدر بداخلاق نباش، می‌گن آدم باید همه چیز را امتحان کند.»  
«فکر کنم تماشای اسب‌سواری جزو کارهایی مثل رقص موریس<sup>۱۱۹</sup> است که نباید هیچ وقت تجربه

کرد.»

گفتم: «تو خودت همیشه به من می‌گفتی که باید نگاهم را بازتر کنم. مطمئنم ازش خوشت می‌آید. طوری وانمود نکن که دوست نداری.»

سپس صدایی از آن‌ها نیامد. من او من پارچه‌ای صورتی و پشمی به همراه یک الماس زرد پوشیده بود. وقتی در کنار ریل سفید حرکت می‌کرد تماشایش می‌کردم، سرهای اسب‌ها کشیده و صاف بود، پاهای سوارکارها بالا پایین می‌رفتند و دست‌هایشان در اطراف گردن اسب‌ها عقب و جلو حرکت می‌کردند.

ناتان با اینکه خیلی هم علاقه نداشت ولی فریاد کشید: «بجنب مرد زود باش!» دستانش را مشت کرده بود و چشمانش را به گروه اسب‌هایی که با سرعت در اطراف پیست مسابقه می‌دویدند دوخته بود.

من فریاد زدم: «زود باش من او من! سر تو یک شام استیک شرط‌بندی کردیم!» اسب را تماشا می‌کردم که سعی می‌کرد از رقبا پیشی بگیرد. سوراخ‌های بینی‌اش بزرگ می‌شدند و گوش‌هایش به عقب خم شده بودند. تقریباً قلبم به دهانم آمده بود؛ اما وقتی که به خط پایان نزدیک شدند فریادهای من هم آرام گرفت. گفتم «خیلی خب، یک قهوه، من سر قهوه شرط می‌بندم؟»

در اطراف من جمعیت شروع کردند به جیغ و فریاد کشیدن. دو صندلی آن طرف‌تر دختری داشت بالا و پایین می‌پرید. در این موقع به پایین نگاه کردم و دیدم که چشمان ویل بسته است، چینی بین ابروهایش وجود داشت. توجه‌ام را از پیست مسابقه برداشتم و خم شدم.

گفتم: «ویل حالت خوبه؟» کم‌کم به او نزدیک شدم: «چیزی نیاز نداری؟» به خاطر سروصدایی که بود باید داد می‌زدم تا صدایم را بشنود.

گفت: «نوشیدنی اسکاچ، یک لیوان بزرگ.»

به او خیره شدم، نگاهم کرد. خیلی خسته و ملول به نظر می‌رسید.

به ناتان گفتم: «بریم نهار تهیه کنیم.»

من او من این چهارپای دغل‌باز، با بدبختی فقط توانست ششم شود. سروصدای مردم دوباره بلند شد، صدای اعلام‌کننده نتایج بود که می‌گفت: خانم‌ها و آقایان، پیروزی شگفت‌انگیزی برای اسب

لاوبی لیدی<sup>۱۲۰</sup> در جایگاه اول، در جایگاه دوم اسب وینترسان<sup>۱۲۱</sup> و پس از آن در جایگاه سوم بارنی رابل<sup>۱۲۲</sup> قرار گرفت.

صندلی ویل را از میان جمعیت بی توجه عبور می دادم، وقتی هم به آن‌ها می گفتم بروید کنار و توجه نمی کردند عمداً به پشت پاهایشان می زدم.

در آسانسور بودیم که صدای ویل را شنیدم. «خب کلارک، حالا تو به من چهل پوند بدهکاری؟»

\*\*\*

رستوران بازسازی شده بود، حالا غذاها را آشپز ماهری تهیه می کرد که عکسش روی پوسترهایی بود که در همه جای پیست دیده می شد. قبلاً به منو نگاهی کرده بودم.

به هردوشان گفتم: «غذای مخصوص شان خوراک مرغابی با سس نارنج است، ظاهراً مثل غذاهای سنتی دهه هفتاد.»

ویل گفت: «درست مثل لباست.»

بیرون از سرما و دور از شلوغی مردم، به نظر حالش کمی بهتر شده بود. به جای این که به دنیای درونش برود و در تنهایی خودش فرورود به اطرافش نگاه کرد. شکم شروع کرد به قاروقور کردن، احتمالاً یک نهار خوب و گرم می خواست. مادر ویل فعلاً هشتاد پوند به ما داده بود. پیش خودم فکر کرده بودم که پول غذای خودم را خودم پرداخت کنم و رسید را هم به او نشان دهم و ترسی نداشته باشم که چه چیزی برای خودم سفارش می دهم چه مرغابی سخاری باشد یا هر چیز دیگری.

گفتم: «ناتان تو دوست داری بیرون غذا بخوری؟»

ناتان گفت: «من خودم بیشتر ترجیح می دهم که غذا بخرم و ببرم خانه، اما امروز خوشحالم که آمدیم رستوران.»

گفتم: «ویل، آخرین باری که برای غذا خوردن بیرون رفتی کی بود؟»

ویل و ناتان به هم نگاه کردند. ناتان گفت: «من خیلی این جا نبودم.»

«خیلی دوست ندارم در مقابل چشم غریبه‌ها کسی در دهانم غذا بگذارد.»



گفتم: «خب می‌توانیم روی میزی بنشینیم که دیگران تو را نبینند.» انتظار همچین جوابی را داشتم. «اما اگر سروکله یک آدم مشهور پیدا شد و نشد که او را ببینی تقصیر خودت است.» «دقیقاً چون در ماه مارس که زمین حسابی گلی است پیست مسابقه پر می‌شود از افراد مشهور.» در آسانسور داشت باز می‌شد که گفتم: «دیگه نمی‌خواهد روی سرم به خاطر گلی بودن زمین منت بگذاری، ویل‌ترینر»

«آخرین باری که یادم می‌آید بیرون غذا خوردم تولد چهارسالگی یک بچه بود. در سالن بولینگ هیلزبری<sup>۱۲۳</sup> برگزار شد، تمام غذاهایش هم از خمیر بود، آن هم کنار یک مشت بچه.» به راهنمان در راهروی مفروش ادامه دادیم. رستوران طرف دیگر راهرو پشت یک دیوار شیشه‌ای قرار داشت، می‌توانستم میزهای خالی را ببینم. همان‌طور که انتظار داشتم شکمم داشت حسابی سروصدا می‌کرد.

گفتم: «سلام»، به پذیرش نزدیک شدم. «یک میز سه نفره می‌خواهم لطفاً.» خیلی آرام به خانم پذیرش گفتم که به ویل نگاه نکند. کاری نکند که حس بدی پیدا کند. خیلی مهم است که از این بخش لذت ببرد. زن گفت: «آرم‌تان لطفاً»،

«بیخشید؟»

«آرم ویژه‌تان؟»

با تعجب به او نگاه کردم.

«این رستوران فقط مخصوص افرادی است که آرم ویژه داشته باشند.»

به پشت سرم و به ناتان و ویل نگاه کردم. نمی‌توانستند صدایم را بشنوند ولی ایستاده بودند، حتماً منتظر هم بودند. ناتان داشت سعی می‌کرد کت ویل را از تنش در بیاورد.

«هممم... راستش نمی‌دانستم که نمی‌توانیم اینجا غذا بخوریم. ما آرم‌های آبی داریم.»

زن خندید و گفت: «متأسفم. فقط افرادی که آرم ویژه دارند. تمام آگهی‌هایمان هم این مطلب را بیان کردند.»

نفس عمیقی کشیدم. «خیلی خب، اینجا هیچ رستوران دیگری هست؟»

«متأسفم ولی ویگینگ روم<sup>۱۲۴</sup> که غذاخوری معمولی ما است در حال بازسازی است، اما در کنار جایگاه‌ها اغذیه‌فروشی‌هایی است که می‌توانید چیزی برای خوردن پیدا کنید.» زن دید که چهره‌ام ناامید شد، سپس ادامه داد: «رستوران پیگ این اپوک<sup>۱۲۵</sup> خیلی خوب است. خوراک گوشت سرخ‌شده با نان دارند، البته سس سیب هم سرو می‌کنند.»

«اغذیه‌فروشی؟»

«بله.»

به سمتش خم شدم. «خواهش می‌کنم، ما راه طولانی آمده‌ایم و حال دوستم توی سرما خیلی بد می‌شود. هیچ راهی وجود ندارد که ما یک نهار اینجا بخوریم؟ فقط باید در هوای گرم نگهش داریم. خیلی مهم است که روز خوبی داشته باشد.»

دماغش را چینی داد و گفت: «من واقعاً متأسفم، شغلم برابم این قدر مهم است که از قوانین سرپیچی نکنم؛ اما در طبقه پایین قسمتی برای نشستن افراد ناتوان هست که می‌توانید آنجا بروید و درها را هم ببندید. مسیر مسابقه را نمی‌توانید ببیند، اما خیلی گرم و دنج است. هم بخاری دارد و هم مجهز است. همان جا هم می‌توانید غذا بخورید.»

به او خیره شدم. می‌توانستم استرسی را که از پاهایم بالا می‌آید حس کنم. فکر کردم که حتماً ناامید می‌شوم.

اسمش را از روی ارم لباسش خواندم. گفتم: «بین شارون<sup>۱۲۶</sup>، تو حتی هنوز شروع نکردی که میزهایت را پر کنی. حتماً برایت بهتر است که افراد بیشتری اینجا غذا بخورند تا اینکه میزهایت همین طوری خالی بماند؟ فقط به خاطر یک سری قوانین محرمانه طبقاتی که در یک کتاب نوشته؟»

لبخندش زیر نور نمایان شد. «خانم، من شرایط را برای شما توضیح دادم. اگر ما قوانین را برای شما نقض کنیم، باید برای همه این کار را انجام دهیم.»

گفتم: «این اصلاً منطقی نیست. الآن بعد از ظهر دوشنبه و وقت نهار است. شما هم میزهای خالی دارید. ما هم می خواهیم که یک وعده غذا بخوریم. یک وعده غذای گران قیمت، با مخلفات و همه چیز. نمی خواهیم در اتاق رخت کن بنشینیم که هیچ منظره‌ای ندارد و رول گوشت بخوریم، حالا هر چقدر هم که دنج باشد.»

مشتریان دیگر به سمت ما برگشتند، کنجکاو شده بودند که در کنار در چه اتفاقی افتاده است. ویل می دیدم که اکنون کمی خجالت کشیده. او و ناتان کم کم متوجه شده بودند یک جای کار می‌لنگد.

«پس به نظر من شما باید بروید و یک ارم ویژه بخرید.»

«خیلی خوب باشه.» کیفم را برداشتم و دستم را درونش کردم به دنبال کیف پولم می‌گشتم. «آرم ویژه چقدر است؟» دستمال کاغذی، دو تا بلیط اتوبوس قدیمی و یکی از اسباب‌بازی‌های ماشینی توماس از کیفم بیرون افتاد. دیگر برایم مهم نبود. فقط می‌خواستم که امروز نهار ویل غذایش را در رستوران بخورد. «بیا. چقدر می‌خواهی؟ ده دلار، بیست تا؟» یک مشت اسکناس به سمتش گرفتم.

به دستم نگاه کرد. «متأسفم خانم، ما این جا ارم ویژه نمی‌فروشیم. این جا رستوران است. شما برای تهیه ارم باید به باجه بلیط برگردید.»

«بلیط فروشی که اون طرف پیست اسب سواری است؟»

«بله.»

به هم نگاه کردیم.

صدای ویل بین ما پیچید: «لویزا بیا بریم.»

حس کردم ناگهان چشمانم پر از اشک شد. گفتم: «نه این مسخره است. ما همه این راه را آمده‌ایم.»

شما همین جا بمانید و من می‌روم و برای هر سه نفرمان آرم ویژه می‌گیرم. بعدش باهم نهار می‌خوریم.»

«لویزا من گشتم نیست.»

«وقتی غذا بخوریم حالمان خوب می‌شود. می‌توانیم این جا اسب‌ها و بقیه چیزها را تماشا کنیم. خیلی خوب می‌شود.»

ناتان قدمی جلو آمد و دستم را گرفت. «لویزا من فکر می‌کنم ویل واقعاً می‌خواهد که برود خانه.» حالا دیگر همه داشتند به ما نگاه می‌کردند. نگاه افرادی که در رستوران بودند ابتدا به من افتاد و سپس به سمت ویل معطوف شد، احتمالاً هم داشتند با تحقیر و دلسوزی یا تنفر مبهمی به او نگاه می‌کردند. من هم برایش همین حس را داشتم. حس یک شکست خورده تمام عیار را داشتم. به زن نگاه کردم، او حداقل این قدر شرف داشت که حالا که ویل وارد بحث شده بود کمی شرمنده به نظر برسد.

به او گفتم: «خیلی خوب، ممنون. ممنون که این قدر زیاد مهمان نواز بودید.»

«کلارک» صدای ویل حالت هشدارآمیزی را با خود داشت.

«خیلی خوشحال شدم که شما این قدر انعطاف‌پذیر بودید. حتماً رستوران شما را به هر کسی که می‌شناسم پیشنهاد می‌کنم.»

«لویزا!»

کیفم را برداشتم و زیر بغلم زدم.

وقتی داشتم از در بیرون می‌رفتم و ناتان در را برایم باز کرده بود زن گفت: «ماشین کوچولوی تان را فراموش کردید.»

گفتم: «چرا، این هم یک آرم ویژه لعنتی می‌خواهد؟» سپس به دنبال آن‌ها به درون آسانسور رفتم.

ما در سکوت در آسانسور ایستاده بودیم. تمام مدتی را که در آسانسور بودیم سعی می‌کردم که دستانم از شدت خشم نلرزد.

وقتی به پایین خیابان رسیدیم، ناتان زیر لب گفت: «می دانی، فکر کنم باید یک چیزی از یکی از همین اغذیه‌فروشی‌ها تهیه کنیم. خیلی وقت است که چیزی نخورده‌ایم.» به ویل نگاه کرد، بنابراین فهمیدم که منظور اصلی‌اش کیست.

فوراً گفتم: «باشه.» نفس کوتاهی کشیدم. «من دلم گوشت ترد می‌خواهد. برویم اغذیه‌فروشی قدیمی.»

سه تا ساندویچ سفارش دادیم با گوشت ترو سس سیب، سپس زیر سایه بان نشستیم و غذا خوردیم. من روی یک سطل آشغال کوچک نشستم، این‌طور می‌توانستم هم قد ویل باشم و کمکش کنم تا لقمه‌های غذایش را بخورد و اگر لازم باشد گوشت‌ها را برایش تکه‌تکه کنم. دوزنی که پشت پیشخوان کار می‌کردند طوری وانمود می‌کردند که انگار به ما توجه نمی‌کنند. ولی من متوجه بودم که از گوشه چشمانشان حسایی ویل را برانداز می‌کنند و گه‌گاهی هم وقتی که فکر می‌کردند ما نگاهشان نمی‌کنیم زیر لب باهم پچ‌پچ می‌کردند. مرد بیچاره، عملاً صدایشان را می‌توانستم بشنوم که این را می‌گویند. وضع زندگی اسفباری دارد. نگاه خشمگینی به آن‌ها کردم. خیلی در مورد این که ویل چه احساسی دارد فکر نمی‌کردم.

باران متوقف شده بود، اما باد مرطوبی که در پیست مسابقه می‌وزید فضا را اندوهناک کرده بود، محوطه قهوه‌ای و سبزش پر از تکه‌های کاغذ شرط‌بندی بود و افق خالی و صافی داشت. پارکینگ به خاطر باران خالی شده بود و در فاصله‌ای دور تنها صدای غرش نامفهومی، شروع مسابقه دیگر را اعلام می‌کرد.

ناتان وقتی که داشت دهانش را پاک می‌کرد گفت «فکر کنم بهتر است که برگردیم. منظورم این است که همه چیز خوب بود ولی بهتر است که زودتر از ترافیک رد شویم. ها؟»

گفتم: «باشه»، کاغذ برنامه‌هایم را از جیبم درآوردم و توی سطل آشغال پرتش کردم. ویل وقتی تکه آخر غذایش را خورد چرخید.

وقتی که ناتان داشت ویل را روی چمن‌ها هل می‌داد زن گفت: «خوشش نیامد؟»

گفتم: «نمی‌دانم، شاید اگر آدم‌های فضولی نبودند که به او زل بزنند بیشتر خوشش می‌آمد.» سپس

باقی ساندویچ را محکم به درون سطل آشغال پرت کردم.

برگشت به ماشین و جفت و جور کردن سطح شیب دار و سوار کردن ویل به زبان، آسان بود. چند ساعتی که در پیست مسابقه بودیم، رفت و آمدها نشان می داد که پارکینگ باید به دریای گل ولای تبدیل شده باشد. با وجود قدرت زیادی که ناتان داشت و شانه های قوی من، نمی توانستیم حتی نصف مسیر صندلی را به سمت ماشین حرکت دهیم. چرخ های صندلی لیز می خوردند و خیلی سفت بودند، حتی نمی شد آن را چند سانت حرکت داد. پاهای من و ناتان در گل فرورفته بود و اطراف کفش هایمان حسابی گلی شده بود.

ویل گفت: «این طوری نمی شود.»

نمی خواستم به او گوش کنم. اصلاً طاقتش را نداشتم که بینم روزمان باید این طوری تمام شود. ناتان گفت: «فکر کنم به کمک نیاز داریم. حتی نمی توانم صندلی را به مسیر خودش برگردانم. گیر کرده.»

ویل آهی بلند کشید. خسته تر از هر وقت دیگری که دیده بودمش به نظر می رسید.

«می توانم تو را بلند کنم و روی صندلی جلو بنشانم ویل، البته اگر کمی آن را خم کنم. بعد از آن شاید من و لویزا بتوانیم صندلی را جابه جا کنیم.»

صدای ویل از میان دندان های به هم فشرد شده شنیده شد: «من امروز بدون جرثقیل آتش نشانی از این باتلاق بیرون نمی آیم.»

ناتان گفت: «شرمنده رفیق؛ اما من و لو تنها نمی توانیم قضیه را تمامش کنیم. لو بیا، تو از من بهتری، برو و چند نفر را برای کمک بیاور، میشه؟»

ویل چشمانش را بست، حرفی نزد و من هم به سمت جایگاه تماشاچیان دویدم.

اصلاً فکرش را نمی کردم اگر به خاطر گیر کردن یک ویلچر توی گل، دنبال کمک بگردم هیچ کس کمک نکند، مخصوصاً اگر تقاضای کمک از طرف دختری با لبخندی زیبا و لباسی کوتاه باشد. من معمولاً با غریبه ها خوب نبودم اما ناامیدی جرأت بهم داده بود. به سمت هر گروه از تماشاچیان در جایگاه می رفتم و تقاضای کمک می کردم که آیا می توانند چند دقیقه از وقت اضافه شان را به من بدهند. طوری

به من و لباس هایم نگاه می کردند که انگار می خواهم گولشان بزنم.

گفتم: «مردی در ویلچر توی گل گیر کرده.»

آن ها می گفتند: «فقط بگذار این مسابقه تمام شود.» یا می گفتند: «شرمنده!» یا «باید تا ساعت دوونیم

صبر کنی. ما روی این یکی شرط بندی کردیم.»

حتی به این فکر کردم که بروم سراغ سوارکارها؛ اما وقتی که به جایگاه نزدیک شدم، دیدم هیکلشان

حتی از من هم کوچک تر است.

وقتی به پیست مسابقه رفتم حسایی عصبانی بودم. انگار داشتم آن ها را به تله می انداختم و لبخند

زدنم برایشان مهم نبود؛ اما درنهایت، در کمال خوش شانسی، با همان گروه از جوانانی که لباس های

راه راه پوشیده بودند روبرو شدم. پشت پیراهنشان نوشته شده بود: «آخرین مقاومت مارکی ۱۲۷». از

لهجه شان پیدا بود که از اهالی شمال غربی هستند و کاملاً مشخص بود که در طی بیست و چهار ساعت

گذشته کلاً سرمست بودند. وقتی به آن ها نزدیک شدم حسایی سروصدا کردند، خیلی جلوی خودم را

گرفتم که دوباره بهشان انگشتم را نشان ندهم.

یکی از آنها دستش را روی شانهام زد و گفت: «گیشا عزیزم لبخند بزن. روز آخر تعطیلات مارکی است.»

سعی کردم طوری وانمود کنم که اصلاً نترسیده ام: «امروز دوشنبه است؟»

«نه بابا شوخی می کنی امروز دوشنبه اس؟»

گفتم: «راستش آمدم که کمکم کنید.»

«کوچولو هر کمکی که بخواهی برایت انجام می دهیم.» این جمله را به چشمکی هرزه آمیز گفت.

دوستانش مثل گیاهان آبیژی دورش می چرخیدند.

«نه واقعاً کمک می خواهم. می خواهم به دوستم کمک کنید. توی پارکینگ گیر کرده.»

«شرمنده، فکر نکنم که اصلاً توی وضعیتی باشم که بتونم به دوستت کمک کنم کوچولو.»

«هی، مسابقه بعدی شروع شده مارکی. تو روی این مسابقه شرط بندی کردی؟ فکر کنم من روی

این یکی شرط بندی کردم.»

دوباره به سمت مسیر مسابقه برگشتند و دیگر به من توجه نکردند. به سمت پارکینگ نگاه کردم و حالت قوز کرده و پیل را تصور کردم، ناتان داشت تلاش بیهوده‌ای برای بیرون کشیدن صندلی بی‌دسته‌اش می‌کرد. داشتم خودم را تصور می‌کردم که باید به خانه برگردیم و به والدین و پیل بگویم که صندلی خیلی گران‌قیمت و پیل را توی پارکینگ جا گذاشتیم. بعد چشمم به خالکوبی‌شان افتاد بلند گفتم: «او یک سرباز است، یک سرباز قدیمی.»

یکی یکی رویشان را به طرف من برگرداندند.

«او در جنگ مجروح شده. ما فقط می‌خواستیم یک روز خوب برایش به وجود آوریم؛ اما هیچ کس به ما کمک نکرد.» وقتی داشتم این کلمات را می‌گفتم، حس کردم چشمانم پر از اشک شد.

«یک جانباز؟ داری شوخی می‌کنی. کجاست؟»

«در پارکینگ. از خیلی از افراد کمک خواستم، اما اون‌ها هیچ کمکی نکردند.»

فکر کنم یکی دو دقیقه طول کشید تا درست فهمیدند که من چه می‌گویم؛ اما با تعجب داشتند یکدیگر را نگاه می‌کردند.

«برو بچه‌های سیمون<sup>۱۲۸</sup>، این طوری نیستن.» پشت سر من راه افتادند. می‌شنیدم که بین خودشان با حالت زمزمه می‌گفتند: «مردم لعنتی... اصلاً نمی‌فهمند یعنی چی...»

وقتی به آن‌ها رسیدیم، ناتان در کنار ویل ایستاده بود، باینکه ناتان شانه‌های ویل را با یک پتوی دیگر پوشانده بود ولی ویل باز هم سرش را درون یقه‌اش کرده بود.

گفتم: «این جوونا قبول کردند که به ما کمک کنند.»

ناتان داشت به قوطی‌های نوشیدنی نگاه می‌کرد. باید اعتراف کنم که به سختی می‌شد باور کرد با این عضلاتشان جلیقه ضد گلوله نپوشیده باشند.

یکی از آن‌ها گفت: «کجا می‌خواهید ببریدش؟»

بقیه دور ویل ایستاده بودند و سرشان را به نشانه سلام تکان می‌دادند. یکی از آن‌ها به ویل قوطی نوشیدنی را تعارف کرد، احتمالاً نمی‌دانست که ویل نمی‌تواند آن را بلند کند.

ناتان به سمت ماشین اشاره کرد «دقیقاً باید برگردد به ماشین؛ اما برای این که ببریمش به سمت



ماشین باید اول برسونیم به جاده، بعد ماشین را به سمتش برگردونیم.»  
یکی از آن‌ها به پشت ناتان زد و گفت: «نیازی نیست این کار را کنید. ما تا ماشین می‌بریمش، می‌توانیم بچه‌ها؟»

صدای موافقت همه بلند شد. آن‌ها شروع کردند تا اطراف ویل جا بگیرند.  
باحالت معذبی گفتم: «نمی‌دانم... اگر بخواهید تا ماشین ببریدش راه زیادی هست.» باکمی جسارت گفتم: «صندلی هم خیلی سنگین است.»  
آن‌ها کاملاً سرمست بودند. بعضی از آن‌ها حتی نمی‌توانستند قوطی‌های نوشیدنی‌شان را بگیرند. یکی از آن‌ها قوطی‌اش را به من داد.

«تو غصه نخور کوچولو. برای سربازها حاضریم جانمان را هم بدهیم. مگه نه بچه‌ها؟»  
«ما هیچ وقت تو رو اینجا ول نمی‌کنیم، ما هیچ وقت یک مرد رو این طوری ول نمی‌کنیم، می‌کنیم بچه‌ها؟»

چهره ناتان را دیدم و سرم را با عصبانیت به سمت قیافه مات و مبهمش تکان دادم. ویل اصلاً دوست نداشت چیزی بگوید. فقط باحالت دمق نشسته بود و وقتی مردها دور صندلی‌اش حلقه زدند و بایک فریاد صندلی را از جا کردند ناگهان هشیار شد.

«کوچولو، کدوم هنگ خدمت می‌کردی؟»

سعی کردم لبخندی بزنم، در ذهنم دنبال اسم می‌گشتم. گفتم: «یگان تفنگدار...، تفنگدار یازدهم.»  
یکی از آن‌ها گفت: «من تفنگدار یازدهم نمی‌شناسم.»

با استرس و وا همه گفتم: «این یک هنگ جدید است. فوق محرمانه.»

کفش‌هایشان توی گل لیز می‌خورد و هر دفعه حس می‌کردم که قلبم می‌ریزد. صندلی ویل چند سانتی در گل فرو رفته بود. ناتان دنبال کیف ویل می‌دوید و جلوتر از ما رفته بود تا در ماشین را باز کند.  
«این بچه‌ها در کاتریک<sup>۱۲۹</sup> آموزش دیدند؟»

گفتم: «اون یکی آره.» سپس بحث را عوض کردم. «خب کدام یکی از شما ازدواج کردید؟»

تا وقتی که از شر مارکی و دوستانش خلاص شویم شماره ردوبدل کردیم. برای توان بخشی به ویل کمی پول جمع کردیم، تقریباً چهل پوند شده بود، بی خیال نمی شدند تا این که به آن ها گفتم در ازای این لطفشان باید یک نوشیدنی مهمان ما باشند. مجبور شدم با تک تک شان خداحافظی کنم. از بوی گند دهانشان تقریباً داشتم بی هوش می شدم. تا وقتی که در جایگاه تماشاچیان ناپدید شوند برایشان دست تکان دادم و در نهایت ناتان برایم بوق زد تا سوار ماشین شوم.

همین که سوار شدم با هیجان گفتم: «خیلی کمک کردند. نه؟»

ویل گفت: «اون قدبلند کل بطریش را روی پای راستم ریخت. بوی گند می دهم.»

وقتی به ورودی اصلی رسیدیم ناتان گفت: «باورم نمی شود»، «ببین. آن جایک پارکینگ برای افراد کم توان هست، درست کنار جایگاه. کل مسیر هم سنگفرش شده.»

\*\*\*

ویل بقیه روز دیگر خیلی حرف نزد. وقتی ناتان را به خانه رساندیم با او خداحافظی کرد و کل مسیر تا قلعه را بازهم چیزی نگفت، همین نشانه پایین آمدن فشارش بود، من ماشین را بیرون خانه پارک کردم.

صندلی ویل را پایین آوردم و به داخل خانه بردم، سپس یک نوشیدنی گرم برایش درست کردم. شلوار و جوراب هایش را درآوردم، شلوارش را که کثیف شده بود داخل ماشین لباسشویی انداختم و آتش را روشن کردم تا گرمش شود. تلویزیون روشن کردم و پرده ها را کشیدم، همین باعث شد که اتاق کمی دنج تر به نظر برسد شاید گرم و نرم و دنج تر از بیرون که هوای سردی داشت؛ اما درست وقتی که در اتاق نشیمن نشسته بودم و داشتم چایی ام را جرعه جرعه می نوشیدم فهمیدم که ویل با من حرف نمی زند نه به خاطر این که روز خیلی خوبی داشته یا این که می خواهد تلویزیون نگاه کند. او فقط نمی خواست با من حرف بزند.

وقتی سه بار در مورد اخبار محلی به حرف هایم جواب نداد گفتم: «مشکلی... پیش آمده؟»

«تو به من بگو کلارک.»

«چی بگم؟»

«خب، تو همه چیز در مورد من می دانی. تو بگو.»

به او خیره شدم. نهایتاً گفتم: «ببخشید، می دانم امروز اون طوری که من برنامه ریزی کرده بودم پیش نرفت. منظورم این است که بالاخره قرار بود گردش خوبی باشد. من فکر می کردم که خوشتر می آید.» البته در مورد این که بیش از اندازه بداخلاق شده بود چیزی نگفتم، یا این که اصلاً متوجه نیست برای این که بتوانم کاری کنم تا از زندگی اش لذت ببرد، چه برنامه هایی دارم و این که اصلاً هیچ تلاشی هم برای این هدف نکرد تا کمی به او خوش بگذرد. حتی به او نگفتم که اگر می گذاشت آن آرم های مسخره را بخرم حتماً در یک جای زیبا نهارمان را می خوردیم و همه چیزهای دیگر فراموش می شد. «منظورم این نیست.»

«چی؟»

«تو هم با بقیه هیچ فرقی نداری.»

«یعنی چی؟»

«چی می شد اگر به خودت زحمت می دادی و فقط یک بار از من می پرسیدی، فقط یک بار با من در مورد این گردش سرگرم کننده مشورت می کردی، حتماً بهت می گفتم. من از اسب متنفرم، از مسابقه اسب سواری هم متنفرم. همیشه بودم؛ اما تو حتی یک بار هم این را از من نپرسیدی. تو خودت تصمیم گرفتی که من باید چه کاری انجام دهم و آخرش هم رفتی و همان کار را انجام دادی. تو هم مثل بقیه هستی. تو برای من تصمیم گرفتی.»

آب دهانم را قورت دادم.

«من نمی خواستم که...»

«اما این کار را کردی.»

او صندلی اش را از سمت من چرخاند و بعد از چند دقیقه سکوت فهمیدم که گند زدم.

## فصل ۱۲

دقیقاً می‌توانم به شما بگویم که از چه روزی جرأت‌م را از دست دادم.

حدود هفت سال پیش بود، در یکی از روزهای گرم و خسته‌کننده جولای، درست زمانی که جاده باریک کنار قلعه پر از توریست بود. هوا پر بود از صدای قدم‌هایشان و صدای زنگوله ماشین‌های بستنی‌فروشی که تا انتهای مسیر تپه صف کشیده بودند.

مادربزرگم یک ماه پیش بر اثر یک مریضی طولانی مرده بود و این تابستان را با لایه‌ای از غم پوشاند. هر کاری که می‌کردیم رنگ و بوی غم می‌گرفت و تمایل من و خواهرم را برای تماشای نمایش از بین می‌برد، حتی دیگر شور و شوقی برای انجام برنامه‌های همیشگی تابستانی‌مان هم نداشتیم که مثل همیشه به تفریح‌های کوتاه و گردش برویم. مادرم هر روز سرش به لباس‌های شستنی‌اش گرم بود و برای این که نگذارد اشک‌هایش سرازیر شود به خودش فشار می‌آورد. چرا که بابا با حالتی محکم هر روز صبح برای کار بیرون می‌رفت و چند ساعت بعد با صورتی برافروخته از شدت گرما برمی‌گشت و تا وقتی که بطری نوشابه را باز نمی‌کرد حتی نمی‌توانست حرف بزند. خواهرم از روز اول دانشگاهش در خانه بود و در خیالاتش به جاهای دوری فکر می‌کرد. من بیست‌ساله بودم و کمتر از سه ماه بود که با پاتریک آشنا شده بودم. داشتیم از تابستان، حسایی لذت می‌بردیم یعنی هیچ مسئولیت اقتصادی نداشتیم، هیچ بدهی نداشتیم و نه زمانی که برای دیگران خرج کنیم. من فقط یک شغل فصلی داشتم و دیگر می‌توانستم بقیه وقت‌هایم را به آرایش خودم پردازم، کفش پاشنه‌دار می‌پوشیدم که همیشه پدرم را عصبانی می‌کرد، در کل به خودم می‌رسیدم و برای خودم وقت می‌گذراندم.

در آن روزها معمولاً عادی لباس می‌پوشیدم. یا بهتر است بگویم، مثل بقیه دخترهای شهر لباس می‌پوشیدم موهای بلند، شلوار جین آبی و پیراهن‌های تنگ. هر روز کلی وقت می‌گذاشتیم تا لب‌هایمان را برق بیندازیم و چشم‌های تیره‌مان را سایه بکشیم. ظاهر بدی نداشتیم اما همیشه از کمبود چربی زیر پوست و چروک‌های نامرئی پوست‌مان شکایت می‌کردیم.

البته من فکریایی نیز داشتم. می‌خواستم کارهایی انجام دهم. یکی از پسرهایی که در مدرسه می‌شناختم یک سفر دور دنیا رفته بود و برگشته بود، کاملاً عوض شده بود، انگار نه‌انگار که همان پسر

یازده ساله شلخته است که سر کلاس فرانسه با تف دهانش حساب درست می کرد و بیرون می انداخت. من هم یک بلیط ارزان هواپیما به استرالیا رزرو کردم و دنبال کسی می گشتم که بخواهد با من بیاید. از حالات عجیب و غریبی که سفر به او داده بود خوشم می آمد، از این ناشناختگی. طوری حرف می زد که انگار از دنیایی بزرگ تر آمده، خیلی وسوسه انگیز بود. همه این جا همه چیز را در مورد من می دانستند و با خواهری که من داشتم، هیچ وقت نمی توانستم هیچ کدام از آن ها را فراموش کنم.

جمعه بود و من کل روز را در شغل پارکبان با چند تا از دخترهای دیگر که در مدرسه با آن ها آشنا شده بودم سپری کردم، کارمان این بود که بازدید کننده ها را به سمت نمایشگاه صنایع دستی که در اطراف قلعه بود راهنمایی کنیم. تمام روز را خندیدیم و نوشیدنی های گازدار را زیر گرمای داغ آفتاب

می خوردیم، آسمان آبی بود و از سقف و برج قلعه نور خورشید بازتاب می شد. فکر نکنم توریستی از آنجا رد می شد که به من لبخند نزند. مردم خیلی راحت به گروهی از دختران شاد و سر حال لبخند

می زدند. سی پوند به ما دادند و مسئولین آن قدر از نتیجه کار خوششان آمده بود که به هر کدام مان پنج پوند هم بیشتر دادند. روزمان را با چند پسر دیگر که در پارکینگ بازدید کننده ها کار می کردند جشن گرفتیم. خیلی خوش صحبت بودند، موهای لختی داشتند و پیراهن های راگی پوشیده بودند.

اسم یکی از آن ها اد<sup>۱۳۰</sup> بود، دو تا از آن ها هم دانشجو بودند هنوز هم به خاطر ندارم کدام دانشگاه و داشتند برای هزینه های تعطیلات کار می کردند. آخر هفته ها جیب شان پر از پول می شد و وقتی پول ما

تمام می شد خیلی هم خوشحال می شدند برای دخترهای محل که موهایشان را تکان می دادند و روی پاهایشان می نشستند و جیغ می کشیدند و جوک تعریف می کردند و آن ها را با لفظ «خوش تیپ» صدا می زدند، نوشیدنی می خریدند.

به یک زبان دیگر حرف می زدند؛ از سال هایی که فاصله افتاده بود و تابستان هایی که در جنوب آمریکا گذرانده بودند حرف می زدند. همچنین از سفرهای با کوله پشتی شان در تایلند می گفتند این که

می خواهند دوره های آموزشی دیگری را در خارج از کشور ببینند. وقتی که نوشیدنی می خوردیم و به حرف هایشان گوش می دادیم و روی چمن ها دراز کشیده بودیم خواهرم از کنار ما رد می شد.

کهنه ترین لباس کلاه دارش را پوشیده بود و آرایش هم نداشت، فراموش کرده بودم که قرار بود او را

بینم. به او گفته بودم که به بابا و مامان بگویند که شاید من بعد از سی سالگی برگردم. نمی دانم چرا ولی فکر کردم که خیلی بامزه است. ابروهایش را بالا برد و طوری به من نگاه کرد که انگار من آزاردهنده ترین فرد روی زمین بودم.

وقتی که رد لاین<sup>۱۳۱</sup> تعطیل شد ما هم رفتیم و در هزارتوی قلعه نشستیم. یکی از بچه ها یک جوری خودش را از دروازه بالا کشید و بعد از کلی شوخی و خنده در حال نوشیدن به سمت داخل قلعه رفتیم. خاطر من هست به ستاره ها خیره شده بودم، حس می کردم که در عمق بی نهایت شان گم شده ام و زمین به آرامی دور سرم درست مثل عرشه یک کشتی، در حال چرخیدن است. کسی داشت گیتار می زد و من یک جفت کفش صورتی پاشنه بلند پوشیده بودم که به سمت چمن ها پرت کردم و هرگز هم دنبالش نرفتم. حس می کردم که مالک جهان هستم. تقریباً نیم ساعتی شد تا فهمیدم که بقیه دخترها رفته اند.

مدتی بعد که ستاره های آسمان در پشت ابرها مخفی شدند خواهرم مرا در وسط هزارتو پیدا کرد. همان طور که گفتم او خیلی باهوش بود. حداقل باهوش تر از من.

او تنها کسی است که می تواند خودش را بی دردسر به بیرون از هزارتو برساند.

«شاید برایت جالب باشد، عضو کتابخانه شدم.»

ویل سرگرم مجموعه سی دی هایش بود. صدلی اش را چرخاند و منتظر بود تا نوشیدنی اش را روی

میزش بگذارم. «واقعاً؟ چی داری می خوانی؟»

«نه چیز مهمی نبود. حتماً تو خوشت نمی آید. یک کتاب عاشقانه؛ اما من خوشم می آید.»

«پریروز داستی کتاب فلنی او کانر<sup>۱۳۲</sup> مرا می خواندی.» یک جرعه از نوشیدنی اش را نوشید. «وقتی که

من مریض بودم.»

«داستان های کوتاه؟ باورم نمی شود متوجه شده باشی.»

«حتماً متوجه می شدم. کتاب را یک گوشه ای رها کرده بودی. نمی توانستم برش دارم.»

«اوه.»

«بنابراین چرت و پرت نخوان. کتاب او کانر را ببر خانه. این کتاب را بجایش بخوان.»  
 نزدیک بود بگویم نه ولی وقتی داشتم به آن فکر می کردم فهمیدم که اصلاً دلیلی برای رد کردن آن ندارم.

«خیلی خب. به محض این که تمامش کردم برمی گردانم.»

«یک موسیقی برایم پخش کن، کلارک.»

«چی دوست داری؟»

با تکان دادن سرش به سختی به من اشاره کرد و من سی دی ها را جابه جا کردم تا این که سی دی مورد نظرش را پیدا کردم.

«من یک دوست دارم که به عنوان رهبر، سمفونی آلبرت<sup>۱۳۳</sup> ویولن می نوازد. هفته دیگر قرار است بیاید این جا برنامه داشته باشد. این قطعه موسیقی. قبلاً گوش کردی؟»

«من اصلاً به موسیقی کلاسیک گوش نکردم؛ یعنی، گاهی اوقات بابا رادیو را روی موج موسیقی

کلاسیک تنظیم می کند ولی...»

«ولی هیچ وقت به کنسرت نرفتی؟»

«نه.»

خیلی متعجب به نظر می رسید.

«خب، قبلاً یک بار برنامه زندگی غرب وحشی را دیدم. ولی فکر نکنم این جزء کنسرت حساب بیاید.

آن هم انتخاب خواهرم بود. اوه، البته قرار بود در جشن تولد بیست و دو سالگی ام برویم و برنامه رابی

ویلیامز<sup>۱۳۴</sup> را ببینیم، اما اون موقع هم مسمومیت غذایی گرفتم و باز هم نشد.»

ویل ناگهان به من نگاه کرد از آن نگاههایی که انگار چندین سال است خودم را در چهار دیواری زندانی کرده ام.

«نه باید بروی. بلیطها را به من تعارف کرد. حتماً از این خوشت می آید. مادرت را هم ببر.»

خندیدم و سرم را تکان دادم. «فکر نکنم. مامانم خیلی بیرون نمی رود. خودم هم خیلی اهل این

برنامه‌ها نیستم.»

«مثل فیلم دیدن با زیرنویس که اهلش نبودی؟»

اخم کردم. من پروژه تحقیقاتی تو نیستم، ویل. فکر کردی فیلم «بانوی زیبای من»<sup>۱۳۵</sup> است.

«پیگمالیون»<sup>۱۳۶</sup>

«چی؟»

«نمایشنامه‌ای که گفתי. اسمش پیگمالیون است. فیلم بانوی زیبای من فقط یک نمایش مزخرف از

این نمایشنامه است.»

به او خیره شدم. قاطی کرده بودم. سی‌دی را روشن کردم. وقتی که برگشتم هنوز داشت سرش را

می‌چرخاند.

«کلارک تو دیگر کی هستی. واقعاً که آدم مغروری هستی.»

«چی؟ من؟»

«تو خودت را از هر تجربه‌ای محروم می‌کنی فقط به این خاطر که فکر می‌کنی اهلش نیستی.»

«من این‌طوری نیستم.»

«از کجا می‌دونی؟ تو هیچ کاری انجام ندادی، هیچ جا نرفتی. خب در مورد خودت فکر می‌کنی که چه

آدمی هستی؟»

چه طور کسی مثل او می‌توانست کمترین درکی از احساس من پیدا کند که جای من بودن چه حسی

دارد؟ همیشه با او مشکل داشتم و نمی‌توانستیم باهم کنار بیایم.

«ادامه بده، حرفت را بزن.»

«نه لازم نیست.»

«چرا؟»

«چون حالم را بد می‌کند. حس می‌کنم که... حس می‌کنم که همه می‌دانند.»

«کی؟ چی را می‌دانند؟»



«همه می دانند که من به این چیزها تعلق ندارم.»

«فکر می کنی من چه حسی دارم؟»

به هم نگاه کردیم.

«کلارک، هرجایی که می روم مردم طوری به من نگاه می کنند که انگار به آنجا تعلق ندارم.»

وقتی موسیقی شروع شد در سکوت نشستیم. پدر ویل در سالن داشت با تلفن حرف می زد، باینکه بین خانه اصلی و خانه ویل مسیر طولانی بود ولی صدای خنده مبهمش به خانه ای که ما در آن بودیم می رسید. ورودی ناتوان ها از آن جاست، زنی که در پیست اسب سواری بود گفت. انگار که ویل گونه دیگری از انسان هاست.

من به جلد سی دی خیره شدم. «اگر تو با من بیایی من هم می روم.»

«اما به خاطر خودت نمی روی.»

«اصلاً امکان ندارد.»

وقتی این حرف را زد همان جا نشسته بودیم. «یا عیسی مسیح، تو دیگه کی هستی!»

«تو داری به من اصرار می کنی.»

\*\*\*

این بار هیچ برنامه ای نریختم. انتظار هیچ چیزی را هم نداشتم. فقط امیدوار بودم که بعد از آن افتضاح، ویل باز هم تصمیم گرفته است که از خانه بیرون بیاید. دوست ویل، همان که ویولن می نواخت دو تا بلیط رایگان برایمان فرستاده بود که همراه آن یک بروشور اطلاعاتی و آدرس محل برگزاری بود. تقریباً با ماشین چهل دقیقه راه بود. کارهای خانه را انجام دادم، محل ورود پارکینگ ناتوانان را بررسی کردم و قبل از رفتن با مسئولین برگزاری تماس گرفتم و پرسیدم که بهترین مسیر برای رساندن صندلی ویل به جایگاه کدام است. آن ها در ردیف جلو به ما جا می دادند و من هم می توانستم یک صندلی تاشو با خودم ببرم و کنار ویل بنشینم.

زنی که در باجه فروش بلیط بود با خوشحالی گفت: «تقریباً این بهترین مکان برای تماشا است. وقتی

در جای مناسبی درست کنار محل اجرا هستید تأثیر بیشتری دارد. من خودم همیشه سعی می کنم

همین جاها بنشینم.»

حتی از من پرسید که آیا نمی‌خواهم در محل پارکینگ کسی به کمک ما بیاید و ما را به سمت محل نشستن مان راهنمایی کند. از ترس این که ویل شک کند از او تشکر کردم و گفتم نه لازم نیست. وقتی عصر شد، نمی‌دانستم که ویل بیشتر نگران است یا من. با دقت به خراب شدن تفریح قبلی مان فکر می‌کردم، این بار خانم ترینر هیچ کاری نکرد، فقط چهارده بار از خانه بیرون آمد و مرتب پرسید که کجا می‌خواهیم برویم، کی می‌رسیم و دقیقاً می‌خواهیم آن جا چه کار کنیم. او گفت که کارهای بعدازظهر ویل کمی طول می‌کشد. باید مطمئن می‌شد که کسی آن جا برای کمک کردن هست. ناتان برنامه دیگری داشت و نمی‌توانست بیاید. آقای ترینر هم بعدازظهر بیرون بود. گفت: «دست کم یک ساعت ونیم طول می‌کشد.»

ویل گفت: «وای خیلی کسل کننده!»

فهمیدم که ویل دنبال بهانه‌ای است تا نیاید. گفتم: «خودم از پیشش برمی‌آیم. اگر ویل بگوید که باید چه کاری کنم نیازی به کمک ندارم.» بدون این که بفهمم دارم با چه چیزی موافقت می‌کنم این را گفتم.

ویل غرغرکنان بعد از این که مادرش رفت گفت: «خب حالا چیزی هست که هردوی ما چشم‌انتظارش باشیم. تو برای من دلسوزی می‌کنی و من هم باید در رخت‌خوابم دوش بگیرم و تو مرا ببینی.»

«من نمی‌خواهم تو را موقع دوش گرفتن ببینم.»

«کلارک، من تا حالا کسی را ندیدم که به اندازه تو نسبت به بدن کسی معذب باشد. طوری رفتار می‌کنی که انگار بدن دیگران امواج رادیواکتیو دارد.»

رویم را برگرداندم: «پس حالا که اینطور شد به مامانت بگو بیاید این کار را بکند.»

«بله حتماً، دقیقاً به خاطر این که کل برنامه بیرون رفتن را جذاب‌تر می‌کند.»

بعد از آن مشکل لباس پیش آمد. نمی‌دانستم چه بپوشم.

در پیست اسب‌سواری لباس بدی پوشیده بودم. از کجا معلوم که این بار هم اشتباه لباس نمی‌پوشم؟ از ویل پرسیدم که چه لباسی بهتر است. طوری به من نگاه کرد که انگار خلم. گفت: «چراغ‌ها را خاموش

می کنند. هیچ کس به تو نگاه نمی کند. همه توجهشان به کنسرت است.»  
گفتم: «هیچی در مورد زن ها نمی دانی.»

بالاخره چهار دست لباس با خودم آوردم تا یکی از آن ها را بپوشم. همه لباس ها را در چمدان قدیمی بابا جا دادم و با اتوبوس آمدم. تنها راهی بود که می توانستم مطمئن شوم که لباس درستی پیدا می کنم. ناتان درست زمان استراحت رأس ساعت پنج و سی دقیقه بعد از ظهر آمد. من داشتم در دستشویی برای رفتن آماده می شدم. اول از همه لباسی را که فکر می کردم از همه هنری تر است پوشیدم، روپوش سبز زنانه با منجوق دوزی های کهربایی. حس کردم کسانی که به کنسرت می روند حتماً لباس های هنری و پرزرق و برق می پوشند. وقتی که وارد نشیمن شدم ویل و ناتان هر دو به من خیره شدند.  
ویل با بی مزگی گفت: «نه.»

ناتان گفت: «این شبیه یکی از لباس های مادرم است.»

ویل گفت: «هیچ وقت نگفته بودی که مامانت نانا موسکوری <sup>۱۳۷</sup> است.»

وقتی به دستشویی برگشتم صدای خنده شان را می شنیدم.

دومی لباس کاملاً مشکی ساده بود، حاشیه هایش برش کج داشت و یقه و سرآستین هایش سفید بود، این لباس را خودم دوخته بودم. فکر کردم، باید مثل لباس های دوخت پاریس شیک باشد.

ویل گفت: «با این لباس به نظر می رسد که می خواهی بستنی سرو کنی.»

ناتان با تأکید گفت: «وای. پسر. شبیه پیش خدمت‌ها شدی. اگه روز بود مشکلی نداشت این را بپوشی. جدی می‌گویم.»

«حتماً بعدش هم می‌خواهی ازش بخواهی که اطراف را گردگیری کند.»

«خوب شد گفתי همین حالا هم گردگیری می‌خواهد.»

گفتم: «شما دوتا... فردا در فنجان چایی تان مستر ماسل<sup>۱۳۸</sup> می‌ریزم.»

من لباس سوم را پوشیدم یک شلوار زرد دمپا گشاد تقریباً شبیه شخصیت کتاب روپرت بیر<sup>۱۳۹</sup> ویل شده بودم، البته به جای پوشیدن پیراهن این دست لباس یک پیراهن ساتن قرمز تیره پوشیدم. بیشتر شبیه افراد اقتصادی شده بودم، همیشه زیر لب آرزو می‌کردم که زیپش تا کمرم بالا بیاید. در هر حال هر وقت که آن را می‌پوشیدم حس ستاره‌های دهه ۱۹۵۰ را داشتم. در کل لباس خیلی خوبی بود، از آن لباس‌هایی که واقعاً حس خوبی در آن داری. یک جلیقه نقره‌ای هم روی شانه‌هایم انداختم و همچنین شال خاکستری پنبه‌ای هم دور گردنم بستم تا سینه‌ام را بپوشاند، رژلبم را با رنگ لباسم ست کردم و سپس وارد اتاق نشیمن شدم.

ناتان با حالت تحسین گفت: «یا خدا.»

چشمان ویل داشت سرتاپای مرا برانداز می‌کرد. این موقع بود که فهمیدم لباسش را عوض کرده و پیراهن و کت و شلوار پوشیده. خیلی تمیز اصلاح کرده بود و با موهای صافش، به‌طور شگفت‌انگیزی خوش تیپ شده بود. فقط به او خندیدم. خیلی با قبلش متفاوت شده بود؛ پیدا بود تمام تلاشش را کرده است.

گفت: «این خودشه.» صدایش خیلی نامفهوم و عجیب بود. وقتی داشتم یقه‌ام را صاف می‌کردم

گفت: «البته جلیقه را در بیاور.»

حق با او بود. خودم می‌دانستم که خیلی به من نمی‌آید. درش آوردم، آرام لباس را تازدم و روی پشتی صندلی قرار دادم.

«و شال گردن.»

دستم محکم به گردنم چسبیده بود. «شال گردن؟ چرا؟»

«بهت نمی‌آید. انگار می‌خواهی چیزی را پشتش قایم کنی.»

«اما من... خب، با آن پوشیده‌تر هستم.»

«خب؟» شانه‌اش را بالا انداخت. «ببین کلارک، اگر می‌خواهی همچین لباسی بپوشی باید

اعتماد به نفس بالایی داشته باشی. هم از نظر ذهنی و هم فیزیکی.»

«ویل ترینر فقط تو بلدی به خانم‌ها بگی که چی بپوشند.»

شال گردن را باز کردم.

ناتان رفت تا ساک ویل را ببندد. داشتم به جمله‌ای فکر می‌کردم تا به او بگویم که چقدر کم‌کم کرد،

ولی وقتی برگشتم دیدم که هنوز دارد به من نگاه می‌کند.

به آرامی گفتم: «خیلی عالی شدی کلارک، واقعاً عالی.»

\*\*\*\*

در زندگی با مردم عادی کسانی که کامیلاً ترینر به آن‌ها «طبقه کارگر» می‌گوید آدم یک سری

رفتارهای رایج می‌بیند، همین‌ها برای ویل مهم بودند. خیلی‌ها نگاه می‌کردند. بعضی‌ها با ترحم

لبخند می‌زدند و ترحم‌شان را بیان می‌کردند، یا باحالتی زمزمه‌گونه از من می‌پرسیدند چه اتفاقی

افتاده است. خیلی وسوسه می‌شدم که بگویم: «بدبختانه با تفنگ ام ۱۶ تیرخورده.» تا ببینم چه

واکنشی نشان می‌دهند اما هیچ‌وقت این کار را نکردم.

نکته مهم در مورد افراد طبقه متوسط این است. آن‌ها وانمود می‌کردند که توجه ندارند، اما داشتند.

البته این قدر مؤدب بودند که به آدم مستقیم خیره نمی‌شدند. در عوض، در محدوده دید خودشان

یواشکی به ویل نگاه می‌کردند ولی مستقیم به او خیره نمی‌شدند؛ تا وقتی که ویل از آن‌ها رد شود و در

همین لحظه نگاه‌شان روی ویل قفل می‌شد، حتی وقتی که داشتند با فرد دیگری حرف می‌زدند. البته

در مورد ویل حرف نمی‌زدند. چون این کار زشتی محسوب می‌شد.

وقتی از سالن اجتماعات سمفونی عبور کردیم، سالن پر بود از دسته‌های افراد شیک و آلامد که در یک

دستشان کیف و بروشور داشتند و در دست دیگرشان نوشیدنی. وقتی ما از کنارشان رد می‌شدیم

حس می‌کردم که همه‌شان بر خوردی مشابه نسبت به ما دارند تا به سالن برنامه برسیم. موجی آرام در

اطراف ما شکل گرفت. نمی دانم ویل هم متوجه این موضوع شده بود یا نه. بعضی وقت ها فکر می کردم تنها راهی که ویل بتواند با این چیزها کنار بیاید این است که وانمود کند هیچ کدام از این ها را نمی بیند.

ما روی صندلی ها نشستیم، تنها افرادی بودیم که در ردیف جلوی صندلی ها نشسته بودیم. در سمت راست ما مرد دیگری بود که او هم روی ویلچر نشسته بود و با دوزنی که در کنارش نشسته بودند با هیجان حرف می زد. به آن ها نگاه کردم، امیدوار بودم که ویل هم متوجه آن ها بشود؛ اما او مستقیم به جلو نگاه می کرد، سرش را در شانه هایش فرو برده بود، انگار می خواست نامرئی شود.

صدای آرامی گفت که این طور نمی شود.

من زمزمه کردم: «چیزی می خواهی؟»

سرش را تکان داد: «نه». آب دهانش را قورت داد: «در واقع، بله. یک چیزی دارد می رود توی یقه ام.» خم شدم و دستم را آرام به درون پیراهنش بردم. بر چسب پلاستیکی لباس بود. آن را کشیدم تا شاید پاره بشود اما خیلی سفت و محکم بود.

«پیراهن جدید. خیلی اذیتت می کند؟»

«نه. فقط برای خنده گفتم.»

توی کیف قیچی داریم؟

«نمی دانم کلارک، راستش را بخواهی معمولاً خودم وسایل هایم را جمع نمی کنم.»

قیچی نبود. به پشت سرم نگاه کردم، تماشاچیان هنوز داشتند روی صندلی هایشان می نشستند و زیر لب حرف می زدند و بروشورهایشان را نگاه می کردند. اگر ویل نمی توانست روی برنامه تمرکز کند و آن را ببیند این بیرون آمدن هم خراب می شد. دیگر تحمل یک فاجعه دیگر را نداشتم.

گفتم: «تکان نخور.»

«چرا؟»

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند، خم شدم، خیلی آرام یقه اش را از گردنش کنار زدم، دهانم را رویش

گذاشتم و آرم لباس مسخره را بین دندان‌های جلویی قرار دادم. فقط چند ثانیه طول کشید تا آن را با دندانم ببرم، چشمانم را بسته بودم، سعی می‌کردم عطر این مرد تروتمیز و همچنین بر خورد پوستش به پوستم را نادیده بگیرم. اصلاً به زشتی کاری که می‌کردم هم فکر نکردم. در نهایت حس کردم که جدا شد، سرم را عقب کشیدم و پیروزمندانه چشمانم را باز کردم، آرم لباس بین دندان‌هایم بود. گفتم: «تمام شد!» آرم لباس را از دندانم درآوردم و جلوی صندلی انداختم.

ویل به من نگاه کرد.

«چی؟»

کمی چرخیدم و به تماشاچیان نگاه کردم که داشتند به من نگاه می‌کردند. انگار چیزهای جالبی را در بروشورشان دیده‌اند. سپس به سمت ویل برگشتم.

«اوه، بی خیال، طوری نگاه می‌کنند که انگار تابه‌حال خودشان یقه پیراهن کسی را گاز نگرفته‌اند.» انگار ساکتش کرده بودم. ویل چند باری پلک زد و سرش را تکان داد. با تعجب دیدم که گردنش قرمز شده است. دامنم را صاف کردم، گفتم: «به هر حال، فکر کنم هر دوی ما باید خوشحال باشیم که آرم شلوارت نبود.»

سپس قبل از اینکه بتواند جوابی دهد، گروه ارکستر با ژاکت‌های مرتب و لباس‌های مهمانی وارد شدند و جمعیت ساکت شد. علی‌رغم حسی که داشتم انگار هیجان زده شده بودم. دست‌هایم را روی پاهایم گذاشتم و روی صندلی‌ام صاف نشستم. آن‌ها داشتند تنظیم می‌شدند که ناگهان تمام سالن از یک صدا پر شد زنده‌ترین و سه‌بعدی‌ترین چیزی که تابه‌حال شنیده بودم. موهای تنم را سیخ می‌کرد، نفسم در گلویم حبس شد.

ویل چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد، نگاهش هنوز شادی چند ثانیه پیش را داشت. حالتش می‌گفت: خیلی خوب، بیا از این برنامه لذت ببریم.

رهبر گروه، قدمی به جلو برداشت، دو بار روی میز زد و سکوتی فراگیر پخش شد. من سکون را حس کردم، تالار کنفرانس سرزنده و منتظر شروع بود. سپس او چوبش را پایین آورد ناگهان صدای خالص شنیده شد. صدا را مثل یک چیز فیزیکی حس می‌کردم؛ فقط با گوش‌هایم صدا را نمی‌شنیدم، تمام

وجودم را می گرفت، اطرافم را پر می کرد، تمام احساساتم را مرتعش می کرد. پوستم سوزن می شد و کف دست هایم عرق کرده بود. ویل هیچ کدام از این ها را به من نگفته بود. فکر می کردم که از موسیقی خسته می شوم. زیباترین چیزی بود که تا به حال شنیده ام.

موسیقی باعث می شد که تصوراتم به جاهای غیرقابل باوری برود؛ وقتی آنجا نشسته بودم، به چیزهایی فکر می کردم که سال ها به آن ها فکر نکرده بودم، احساسات قدیمی ام وجودم را فراگرفت، افکار و ایده های جدید از مغزم خارج می شد، انگار خیالاتم شکل جدیدی پیدا کرده بودند. این فشار زیادی به من وارد می کرد؛ ولی نمی خواستم تمام شود. می خواستم برای همیشه آنجا بنشینم. نگاهی به ویل کردم. حواسش کاملاً پرت بود و در حال وهوای خودش نبود. برگشتم، اصلاً می ترسیدم که به او نگاه کنم. از این که چه حسی دارد می ترسیدم، عمق نابودی که در خودش حس می کرد، ترس فراگیری که احساس می کرد. زندگی ویل ترینر بسیار فراتر از تجربیات من بود. من کی باشم که به او بگویم باید چگونه زندگی کند؟

\*\*\*

دوست ویل نوشته ای برای ما گذاشت و از ما درخواست کرد بعد از برنامه به پشت سن برویم و او را ببینیم، ویل نمی خواست این کار را بکند. به او اصرار کردم، اما از نوع فشار دادن دندان هایش فهمیدم که قرار نیست راضی شود. نمی توانستم او را سرزنش کنم. به خاطر آمد همکاران قدیمی اش چطور او را نگاه می کردند نگاهی با حس ترحم که با تنفر مخلوط بود، شاید هم خیالشان راحت می شد که خودشان از این سرنوشت فرار کرده اند. می دانستم که ویل تحمل چنین دیدارهایی را ندارد.

تا وقتی که سالن خالی شود صبر کردیم، سپس او را به سمت پارکینگ هل دادم و بدون هیچ مسئله ای ویل را سوار ماشین کردم. خیلی حرف نزدیم، هنوز سرم داشت با موسیقی تکان می خورد و نمی خواستم حال وهوای آن از سرم بیرون برود. هنوز داشتم به آن فکر می کردم، به حالتی که دوست ویل موقع نواختن موسیقی داشت. نمی دانستم که موسیقی می تواند چیزهایی را در درون انسان باز کند و انسان را به جایی ببرد که حتی آهنگسازش هم تصورش را نمی کرده است. رد پای از خودش در اطراف تو بر جای می گذارد و حتی وقتی که از آنجا می روی آثارش را هم با خودت میبری. مدتی که در



میان حضار نشستیم بودیم، حتی فراموش کرده بودم که ویل در کنار من نشسته است. بیرون خانه ماشین را نگه داشتیم. جلوی ما دقیقاً کمی بالاتر از دیوار، قلعه در زیر نور ماه کامل، دیده می شد و از جایگاهش در بالای تپه به ما خیره شده بود.

«خب پس تو اهل موسیقی کلاسیک نیستی.»

از آینه جلو به او نگاه کردم. ویل داشت می خندید.

«یک ذره هم خوشم نیامد.»

«می دانم.»

«مخصوصاً از آن بخش آخری که اصلاً خوشم نیامد، جایی که ویولن به تنهایی نواخته می شد.»

«کاملاً مشخص بود که از آن بخش اصلاً خوشت نیامد. در واقع فکر کنم به این خاطر در چشم هایت

اشک جمع شده بود چون از آن متنفر بودی.»

نیشخندی زد. گفتم «واقعاً عالی بود. فکر نکنم از همه موسیقی های کلاسیک خوشم بیاید ولی

این یکی عالی بود.» بینی ام را مالیدم. «ممنون، ممنون که مرا بردی.»

هر دو در سکوت نشستیم و به قلعه زل زدیم. معمولاً شب ها قلعه در زیر نوری که در اطراف دیوارهایش

می تابد رنگ نارنجی پیدا می کند؛ اما امشب، در زیر نور کامل ماه، غرق در نور زیبای آبی شده بود.

گفتم: «فکر می کنی چه نوع موسیقی آنجا می نواختند؟ بالاخره باید به چیزی گوش بدهند.»

«قلعه؟ توی قرون وسطی؟ عود، سازهای زهی. من از همه آن ها خوشم نمی آید اما تعدادی از این ها را

دارم که بهت قرض می دهم، اگر دوست داشته باشی. باید دور قلعه با هندزفری قدم بزنی و گوش

بدهی. اگر واقعاً بخواهی آن ها را تجربه کنی.»

«نه من سمت قلعه نمی روم.»

«همیشه وقتی نزدیک جایی زندگی می کنی همین طوری است.»

حرفی که زدم خیلی هم درست نبود. کمی بیشتر آن جا نشستیم، به صدای موتور ماشین ها گوش

می دادیم که رد می شدند و وقتی دور می شدند دیگر به گوش نمی رسیدند.

همین که داشتم کمربندم را شل می کردم گفتم: «خیلی خب. بهتر است برویم داخل. کارهای عصرگاهی منتظر ماست.»

«فقط یک دقیقه صبر کن کلارک.»

در صندلی ام چرخیدم. صورت ویل در تاریکی بود و نمی توانستم آن را خوب ببینم.

«فقط صبر کن. فقط یک دقیقه.»

حالت خوبه؟ نگاهم پایین تر آمد و به صندلی اش نگاه کردم، ترسیده بودم که حتماً کاری را اشتباه انجام داده‌ام و جایی از بدنش در صندلی فشرده یا گیر کرده باشد.

«من حالم خوبه. فقط...»

می توانستم ببینم که رنگ گردنش به نسبت کت و شلوار تیره اش کاملاً تغییر کرده است.

«الآن نمی خواهم بروم داخل. فقط می خواهم همین جا بنشینم و مجبور نباشم فکر کنم که...» آب دهانش را قورت داد.

حتی در آن تاریکی هم مشخص بود که خیلی دارد به خودش فشار می آورد.

«من فقط... فقط می خواهم حس مردی را داشته باشم که در یک کنسرت شرکت کرده و یک دختر

قرمزپوش هم همراهش بوده. حداقل برای چند دقیقه دیگر.»

دستگیره در را ول کردم.

«حتماً.»

چشمانم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم، چند دقیقه بیشتر در همان حال در ماشین نشستیم، دونفری در موسیقی هایی که به خاطر داشتند، غرق شده بودند و در زیر نور مهتابی که از قلعه می تابید نیمی از بدنشان معلوم بود.

\*\*\*

من و خواهرم هیچ وقت در مورد اتفاقاتی که آن شب در هزارتوی قلعه افتاد حرف نزدیم. حتی نگفتیم

که موضوع از چه قرار بود. کمی مرا سرپا نگه داشت و کمک کرد تا لباس هایم را پیدا کنم، سپس با

بی‌رغبتی در چمن‌های بلند دنبال کفشم گشت تا این که به او گفتم خیلی مهم نیست. به هر حال من دیگر آن‌ها را نمی‌پوشم. بعد از آن به آرامی به سمت خانه آمدیم من با پاهای برهنه و او هم دستش در دستان من بود، راستش از زمان مدرسه تا به حال این طوری با هم قدم نزده بودیم، به جز سال اول مدرسه که مامان اصرار می‌کرد که من هرگز دست او را ول نکنم.

وقتی به خانه رسیدیم، روی تراس ایستادیم و موهای مرا تمیز کرد و با دستمالی خیس چشم‌هایم را پاک کرد، سپس رفتیم داخل طوری که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است. بابا هنوز بیدار بود، داشت مسابقه فوتبال تماشا می‌کرد. «شما دخترها یک کم دیر کردید.» بلند گفت. «می‌دانم امروز جمعه است ولی باز هم...»

یک صدا گفتیم: «خیلی خب بابا»،

به هر حال، من اتاقی داشتم که الآن برای بابا بزرگ است. آرام از پله‌ها بالا رفتم و قبل از این که خواهرم چیزی بگوید در را پشت سرم بستم.

همان هفته همه موهایم را کوتاه کردم. بلیط هواپیما را هم کنسل کردم. دیگر با دخترهایی که از دوران مدرسه می‌شناختم بیرون نرفتم. مامان این قدر در حال و هوای خودش غرق بود که اصلاً متوجه من نمی‌شد. بابا هم هر تغییر در حالات من و این که خودم را در اتاق خوابم حبس می‌کردم به حساب مشکلات زنانه می‌گذاشت. متوجه شده بودم که کی هستم، من خیلی متفاوت‌تر از دختر شوخ‌وشنگی بودم که با غریبه‌ها مست کند. طوری لباس نمی‌پوشیدم که برای دیگران پیشنهاد خاصی را داشته باشد. لباس‌هایی که مردانی را که به رد لاین می‌روند تحریک کند.

زندگی به حالت عادی خود برگشت. یک شغل در آرایشگری پیدا کردم، سپس در کافه مشغول شدم و همه این‌ها را پشت سر گذاشتم.

از آن روز تقریباً پنج هزار بار دیگر از کنار قلعه رد شدم.

اما دیگر وارد هزارتوی قلعه نشدم.

## فصل ۱۳

پاتریک در لبه پیست نشسته بود، داشت در جا می دوید، تی شرت نایک جدیدش و شلوار کی که پوشیده بود حسایی به دست و پای خیسش چسبیده بود. آمده بودم تا سلامی کنم و بگویم که امشب نمی توانم برای جلسه مسابقه چند جانبه در کافه بیایم. ناتان مرخصی گرفته بود و من بایستی برای انجام کارهای شب می رفتم.

«این سومین جلسه است که نمی آیی.»

«سومین؟» با انگشتانم حساب کردم. «آره فکر کنم.»

«هفته بعد باید بیایی. تمام برنامه ریزی های سفر همان هفته است. راستی نگفتی برای تولدت می خواهی چه کار کنی.» دوباره شروع کرد به حرکات کششی، زانویش را بالا آورد و به سینه اش چسباند. «من فکر کردم شاید سینما خوب باشد؟ نمی توانم یک شام سنگین بخورم، حداقل تا وقتی که در دوره تمرینی هستم.»

«اوه. بابا و مامان دارند یک شام مخصوص تدارک می بینند.»

پاشنه پایش را گرفت، سر زانویش به سمت زمین بود.

یک دفعه متوجه شدم که پاهایش خیلی سفت و قوی شده.

«شام توی رستوران که نیست، نه؟»

«نه حالا این قدر هم برنامه ردیفی نیست. به هر حال حس می کنم که بهتر باشد، پاتریک، مامان این روزها خیلی گرفته است.»

ترینا هفته گذشته از خانه رفته بود (البته بدون ساک لیمویی آرایشی من شب قبل از این که حرکت کند آن را نجات دادم). مامان حسایی داغون شده بود. در واقع بدتر از وقتی بود که ترینا برای اولین بار به دانشگاه رفت. مامان حسایی دل تنگ توماس بود، انگار دست و پایش را گم کرده است. اسباب بازی هایش که همیشه از زمان بچگی اش در اتاق نشیمن پخش و پلا بود دیگر توی یک جعبه بسته بندی شده و در گوشه ای بودند. خبری از بیسکویت های شکلاتی و آبمیوه های کارتونی در کابینت ها نبود. او دیگر دلیلی نداشت در ساعت سه و پانزده دقیقه به سمت مدرسه برود و کسی هم

نبود که در مسیر کوتاه مدرسه تا خانه با او حرف بزند. این تنها موردی بود که مامان از خانه بیرون می‌رفت؛ اما اکنون او دیگر اصلاً جایی نمی‌رفت، البته به غیر از خرید هفتگی که با بابا می‌رفت. تا سه روز در اطراف خانه سرگردان بود و پرسه می‌زد، سپس سخت شروع کرد به خانه‌تکانی، طوری که بابابزرگ را هم وحشت زده کرد. بابابزرگ حسابی اعتراض می‌کرد که مامان زیر صندلی را می‌خواهد جارو بکشد که او رویش نشسته است، یا اینکه با گردگیرش همیشه روی شانه او می‌زد. ترینا گفته بود که چند هفته اول خانه نمی‌آید تا توماس بتواند به آن جا عادت کند. وقتی هرروز عصر تماس می‌گرفت، همیشه مامان با آن‌ها حرف می‌زد و بعد می‌رفت در اتاق خوابش و نیم‌ساعت کامل گریه می‌کرد.

«این روزها همیشه تا دیروقت کار می‌کنی. حس می‌کنم کمتر می‌بینمت.»  
 «خب تو همیشه در حال تمرین کردن هستی. در هر حال، پول خوبی می‌دهند، باتریک، کمتر پیش می‌آید که به اضافه کاری شان نه بگویم.»  
 باتریک نمی‌توانست چیزی بگوید.

داشتم بیشتر از هر وقت دیگری در زندگی ام پول درمی‌آوردم. پولی را که به پدر و مادرم می‌دادم دو برابر کرده بودم، هر ماه هم مبلغی را در حساب بانکی ذخیره می‌کردم، باز هم با این که کلی خرج می‌کردم ولی پول اضافه می‌آوردم. بخشی به این علت بود که از زمانی که مغازه‌ها باز می‌شدند من هم همیشه در گرانتا هاوس سر کار بودم. علت دیگر این بود که من خیلی هم علاقه‌ای به خرج کردن نداشتم. اگر وقت اضافه‌ای پیدا می‌کردم در کتابخانه می‌گذراندم و در اینترنت گشت می‌زدم. با کامپیوتر دنیای بزرگی روی من باز شد، هر بخشی از آن دروازه فریبنده‌ای به من نشان می‌داد. با یک نامه تشکر شروع شد. چند روز بعد از کنسرت، به ویل گفتم باید یک نامه بنویسیم و از دوستش تشکر کنیم، همان دوستش که ویولن می‌زد.  
 گفتم: «وقتی داشتم می‌آمدم یک کارت زیبا خریدم. تو بگو چی می‌خواهی بنویسی، من هم می‌نویسم. خود کار هم آورده‌ام.»  
 ویل گفت: «فکر نکنم لزومی داشته باشد.»

«چی؟»

«خودت شنیدی.»

«فکر نمی کنی؟ این مرد به ما دو تا بلیط صندلی در جلو داد. خودت گفתי برنامه عالی بود. کمترین

کاری که می توانی انجام دهی تشکر کردن است.»

فکر ویل ثابت مانده بود، حرکت نمی کرد.

خودکارم را زمین گذاشتم. «یا این که این قدر عادت کردی که مردم به تو لطف کنند و تو مجبور نیستی

تشکر کنی؟»

«تو هیچی نمی دانی. کلارک، اصلاً نمی فهمی که چقدر ناراحت کننده است که یکی دیگر کلمات را

به جای تو بنویسد. عبارت «از طرف...» برای من کشنده است.

«آره؟ خب ولی باز هم این بهتر از هیچی است.» غرغر کردم. «در هر حال من می خواهم از او تشکر کنم.

اگر واقعاً می خواهی این طوری گند بزنی اصلاً اسمی هم از تو نمی آورم.»

نامه را نوشتم و پستش کردم. چیزی در موردش نگفتم؛ اما آن روز بعد از ظهر، حرف های ویل هنوز توی

سرم می پیچید، ناگهان متوجه شدم در کتابخانه هستم و از یک کامپیوتر استفاده می کنم، به اینترنت

وصل شدم. دنبال دستگاهی می گشتم که ویل بتواند با دست خودش چیزی بنویسد. یک ساعتی شد،

سه تا دستگاه پیدا کردم نوعی برنامه تشخیص صدا، یک برنامه دیگر برای نوشتن که با حرکات چشم

بود و یک مورد دیگر، همان طور که خواهرم پیشنهاد داده بود یک وسیله ضربه ای که ویل می توانست

روی سرش بگذارد.

مطمئناً با دستگاه روی سر مشکل پیدا می کرد و خوشش نمی آمد، اما حتماً از دستگاه تشخیص صدا

استقبال می کرد، در همین هفته با ناتان برنامه ریزی کردیم و روی کامپیوترشان نصب کردیم، دستگاه

را به صندلی اش وصل کردیم تا او برای تایپ هر چیزی که می خواهد دیگر نیازی به دیگران نداشته

باشد. در اوایل کمی نسبت به آن مشکوک بود، عصبی شده بود و خجالت می کشید، اما بعد از این که

همه چیز را برایش توضیح دادم و گفتم با این شروع کند «یک نامه بنویس دوشیزه کلارک» حسابی یاد

گرفت.

حتی خانم ترینر هم چیزی پیدا نکرده بود که درباره اش اعتراض کند. گفت «اگر هر دستگاه دیگری هست که فکر می کنی می تواند مفید باشد...» لب هایش را طوری به هم چسبانده بود و حرف می زد که انگار هنوز باورش نشده بود این می تواند چیز خوبی باشد. «...حتماً به ما بگو.» با اضطراب به ویل نگاه می کرد، انگار هر لحظه ممکن بود که ویل آن را با دندان هایش پاره پاره کند. سه روز بعد درست وقتی که داشتم می رفتم سر کار، پستیچی یک نامه به دستم داد. توی اتوبوس آن را باز کردم، اول فکر کردم که حتماً یک کارت تبریک تولد است که یکی از دخترخاله های دورم فرستاده است. با متنی کامپیوتری نوشته شده بود:

کلارک عزیز

این نامه برای این است که به تو نشان دهم من یک عوضی خودخواه نیستم. از همه تلاش هایت هم تشکر می کنم.

ممنون

ویل

آن قدر در اتوبوس بلندبلند می خندیدم که راننده اتوبوس پرسید مگر بلیط بخت آزمایی برنده شده ای.

\*\*\*

بعد از اینکه سال ها در آن اتاقک قوطی کبریتی بودم، لباس هایم بیرون اتاق در راهرو پخش بودند، اتاق ترینا خیلی مجلل بود. اولین شیی که آن جا خوابیدم دست هایم را باز کردم در آن چرخیدم، فقط با عشق به اینکه هر دودستم به دیوارهای اتاق همزمان نمی رسد. به فروشگاه ابزارفروشی رفتم و رنگ و پرده کرکره ای نو خریدم، همین طور چراغ خواب و قفسه. خودم درست شان کردم. خیلی این کارها را بلد نبودم ولی این بار فقط می خواستم ببینم که می توانم درست کنم یا نه.

داشتم اتاق را تغییر دکوراسیون می دادم، شیی که از سر کار آدم حسابی اتاق را رنگ کردم، آخر هفته حتی بابا هم گفت که کارم را عالی انجام داده ام. به قفسه ها و پرده هایی که نصب کرده بودم دست زد و دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «لو، این کار، تو را حسابی می سازد.»

یک لحاف نو خریدم، همچنین یک فرش و یک کوسن بزرگ فقط برای این که اگر کسی آمد چیزی

داشته باشم و با خیال راحت لم بدهد. البته کسی این کار را نمی کرد. تقویم، پشت در اتاق جدید نصب شد. فقط من به آن دید داشتم. در هر صورت هیچ کس هم معنای آن را نمی دانست.

از اینکه تخت توماس را در کنار تخت ترینا در طبقه بالا و در اتاق قوطی کبریتی گذاشته بودیم کمی احساس بدی داشتم، تقریباً دیگر جایی در اتاق باقی نمانده بود، اما کمی بعد خودم را با استدلال قانع کردم آن‌ها دیگر این جا زندگی نمی کنند و اتاق قوطی کبریتی هم جایی است که آن‌ها فقط برای خواب به آنجا می روند و در نهایت هیچ دلیلی وجود ندارد اتاق به این بزرگی، هفته‌ها خالی بماند.

هر روز سرکار می رفتم و به جاهای دیگری که می توانستم ویل را ببرم فکر می کردم. هیچ برنامه جامعی نداشتم. فقط به این فکر می کردم که هر روز او را بیرون ببرم و خوشحالش کنم. روزهایی بود که زمانی که دست و پاهایش سوزش داشت، یا این که عفونت در بدنش پخش می شد و او را زمین گیر و تبار می کرد سخت تر از روزهای معمولی سپری می شد؛ اما چندین بار که مشکلی نداشت

برنامه ریزی کردم او را در آفتاب بهاری بیرون ببرم. حالا دیگر می دانستم یکی از چیزهایی که ویل متنفر است نگاه‌های ترحم برانگیز دیگران است، بنابراین او را به دیدن مناظر زیبای حومه شهر می بردم، جاهایی که برای یک ساعت یا بیشتر فقط من و او تنها باشیم. وسایل پیک نیک را آماده می کردم در دشت‌ها دور می زدیم، فقط از نسیم دل نشین لذت می بردیم و می خواستیم که از خانه دور باشیم. یک روز بعد از ظهر وقتی داشتم برایش ساندویچ پنیر و خیار شور درست می کردم به او گفتم: «نامزدم می خواهد تو را ببیند.»

چندین کیلومتر از شهر دور شده بودیم روی تپه‌ای بلند نشسته بودیم. قلعه از اینجا پیدا بود، درست روبروی ما در یک طرف، روستا بود و در طرف دیگر قلعه و این دو با دشت‌هایی که پر از گوسفند بودند از هم جدا می شدند.

«چرا؟»

«می خواهد ببیند من تمام این شب‌ها را که تا دیروقت کار می کنم پیش چه کسی هستم.»  
خیلی تعجب کردم وقتی که دیدم ویل از این بابت هیجان زده شد.

«مرد دونده.»



«فکر کنم والدینم هم می خواهند.»

«خیلی استرس می گیرم وقتی یک دختر می گوید که والدینش می خواهند مرا ببینند. خب حالا مادرت

چطور آدمی است؟»

«مثل همیشه.»

«خبری از شغل پدرت نشد؟»

«نه. هفته آینده عذرش را می خواهند. آن ها گفتند که من می خواهم تو را به شام جشن تولدم که روز

جمعه است دعوت کنم یا نه؟ خیلی راحت. فقط مهمانی خانوادگی است؛ اما خیلی خوبه... من گفتم تو

نمی خواهی بیایی.»

«کی گفته من نمی خواهم بیام؟»

«تو از غریبه ها متنفری. اصلاً دوست نداری جلوی دیگران غذا بخوری. از صدای نامزدم هم بدت

می آید. خب با این وضعیت گفتم نمی خواهی بیایی.»

حالا دیگر ویل را شناخته بودم. بهترین راهی که می شد ویل را وادار به کاری کرد، این بود که به او

بگویی می دانی که او این کار را انجام نمی دهد. هنوز همان لجاجت در وجودش بود و نمی توانست

تحمل کند کسی به جای او تصمیم بگیرد.

یک دقیقه‌ای ساندویچش را جوید. «نه تولدت می‌آیم. اگر هیچ سود دیگری هم نداشته باشد حداقل موضوعی به مادرت می‌دهد که در موردش کمی تمرکز کند.»

«واقعاً؟ وای خدایا. اگر به او بگویم از همین امروز شروع می‌کند به گردگیری و شست‌وشوی خانه.»

«تو مطمئنی که او مادر واقعی تو هست؟ یعنی بین تو و مادرت نباید هیچ شباهت ژنتیکی باشد؟ ساندویچ لطفاً کلارک. توی این یکی خیارشور بیشتر بگذار.»

تقریباً داشتم شوخی می‌کردم. وقتی مادرم شنید که قرار است میزبان یک معلول باشد کاملاً گیج شده بود. دستانش را به صورتش گذاشت، سپس شروع کرد به جابه‌جا کردن وسایل، انگار همین الان که گفتم، ویل وارد خانه می‌شد.

«خب اگر بخواهد برود دستشویی چی؟ طبقه پایین دستشویی نداریم. فکر نکنم بابات بتواند او را کول کند ببرد. من می‌توانم کمک کنم... اما نمی‌دانم برای بلند کردنش دستانم را کجا باید بگذارم. پاتریک می‌تواند او را ببرد دستشویی؟»

«لازم نیست نگران این چیزها باشی مامان. جدی می‌گویم.»

«غذایش را چه کار کنم؟ ویل باید پوره خودش را بخورد؟ چیزی هست که نتواند بخورد؟»

«نه فقط موقع برداشتن غذا کمک می‌خواهد.»

«کی قرار غذا دهانش بگذارد؟»

«من. نگران نباش مامان، آدم خوبی است. ازش خوشت می‌آید.»

به همین ترتیب همه چیز مرتب شد. ناتان ویل را تا خانه می‌آورد و دو ساعت بعد هم می‌آمد و او را به خانه‌شان می‌برد و کارهای شبانه‌اش را انجام می‌داد. پیشنهاد دادم که بروم و کمک کنم ولی هردو اصرار کردند که روز تولدم باید به من خوش بگذرد. آن‌ها تقریباً هیچ‌وقت والدینم را ندیده بودند.

دقیقاً رأس ساعت هفت و نیم، در را باز کردم و ویل و ناتان را پشت در روی تراس دیدم. ویل پیراهن و کت شیکش را پوشیده بود. نمی‌دانستم که باید خوشحال باشم لباس قشنگی پوشیده است یا نگران، چون مادرم دقیقاً دو ساعت اول میهمانی را نگران بود که چرا لباس قشنگ‌تری پوشیده است.

«هی سلام.»

بابا درست پشت سرم در راهرو ظاهر شد. «آها، بچه‌ها سطح شیب‌دار مشکلی نداشت؟» تمام بعد از ظهر را صرف این کرده بود که سطح شیب‌دار را برای پله‌های بیرونی درست کند. ناتان به آرامی صندلی ویل را بلند کرد و وارد راهرو خانه شدند. «خیلی خوب.» وقتی داشتم در را می‌بستم ناتان گفت: «خیلی خوب بود. من بدتر از این‌ها را در بیمارستان‌ها دیده‌ام.» بابا دستش را جلو برد و با ناتان دست داد: «برنارد کلارک.» دستش را به سمت ویل هم دراز کرد ولی وقتی حواسش جمع شد سریعاً با خجالت دستش را کشید. «برنارد. معذرت می‌خواهم، ممم... نمی‌دانم چه طور احوالپرسی کنم... نمی‌توانم با تو دست بدهم» کم کم لکنت گرفت. «همین که تعظیم کنید خوب می‌شود.»

بابا به اوزل زد و سپس وقتی فهمید ویل دارد شوخی می‌کند خیالش راحت شد و حسایی بلندبلند خندید، روی شانه ویل زد گفت: «هاها! بله تعظیم خیلی خوب است. ها!» یخ‌شان شکست. ناتان دستش را تکان داد و چشمکی زد و رفت، من هم ویل را به سمت آشپزخانه بردم. مامان، خوشبختانه ظرف غذا دستش بود، همین باعث می‌شد که استرسش کم شود. «مامان، این ویل است. ویل، مادرم جوزفین<sup>۱۴۰</sup>.»

«لطفاً جوزی صدایم کن.» چشمکی زد، دستکش‌های آشپزی‌اش تا آرنجش می‌رسید. «خیلی خوشحالم که بالاخره همدیگر را دیدیم ویل.»

ویل گفت: «خیلی از دیدنتان خوشحالم. مزاحمتان نباشم، به کارت‌تان برسید.»

ظرف را پایین گذاشت و دستش را به موهایش کشید، این حرکتش همیشه نشانه خوبی بود. البته خجالت‌آور بود چون یادش می‌رفت که اول دستش را از دستکش آشپزی در بیاورد.

گفت: «ببخشید. شام سخاری همیشه باید به موقع از فر بیرون بیاید.»

ویل گفت: «راستش من آشپزی اصلاً بلد نیستم؛ اما عاشق غذاهای خوشمزه‌ام. برای همین هم امشب اینجا آمدم.»

بابا دریخچال را باز کرد: «خب... چه طور این را بخوریم. ویل تو لیوان مخصوص نوشیدنی داری؟»  
به ویل گفته بودم اگر پدرم جای تو بود قبل از این که ویلچر داشته باشد حتماً یک لیوان نوشیدنی با خود می‌آورد.

بابا گفت: «باید اول به مسائل مهم‌تر بررسی درسته.» توی کیف ویل حسابی گشتم تا لیوان مخصوصش را پیدا کردم.

«نوشیدنی خوبیه. ممنون.»

ویل جرعه‌ای نوشید و من هم در آشپزخانه بودم، ناگهان متوجه خانه کوچک و درب داغانمان شدم که کاغذدیواری‌هایش به دهه ۱۹۸۰ برمی‌گشت و کابینت‌های آشپزخانه هم حسابی له شده بودند. خانه ویل بسیار زیبا و شیک بود، همه وسایلیش مجلل و باسلیقه بودند. خانه ما طوری به نظر می‌رسید که انگار نود درصد از وسایلیش را از سمساری محله خریده‌ایم. هر جایی از دیوارهای خانه که خالی بود با نقاشی‌های لبه‌برگشته توماس پوشانده شده بود؛ اما اگر ویل متوجه هم شده بود ولی چیزی نگفت. ویل و بابا خیلی سریع یک نقطه مشترک برای حرف زدن پیدا کردند، سپس موضوع را تغییر دادند و در مورد این حرف زدند که من چقدر بدردنخور هستم. خیلی برایم مهم نبود. این موضوع هر دو شان را خوشحال می‌کرد.

«می‌دانستی، یک بار دنده عقب رفت و به صندوق پست زد، بعد قسم می‌خورد که تقصیر صندوق پست است...»

«فقط باید وقتی ببینی اش که دارد سطح شیب‌دار را پایین می‌آورد. درست مثل این است که دارد از ماشین لیز می‌خورد...»

بابا صدای خنده‌اش بالا رفت.

آن‌ها را تنها گذاشتم. مامان دنبالم بیرون آمد، مضطرب بود. سینی لیوان را روی میز نهار خوری گذاشت، سپس به ساعت نگاه کرد. «پاتریک کجاست؟»

گفتم: «مستقیم از سر تمرینش می‌آید. شاید دارد بیشتر کار می‌کند.»

«حتی شب تولد تو هم دست از این تمرینات بر نمی‌دارد؟ اگر کمی دیرتر بیاید این مرغ حسابی خراب

بابا دریخچال را باز کرد: «خب... چه طور این را بخوریم. ویل تو لیوان مخصوص نوشیدنی داری؟»  
به ویل گفته بودم اگر پدرم جای تو بود قبل از این که ویلچر داشته باشد حتماً یک لیوان نوشیدنی با خود می‌آورد.

بابا گفت: «باید اول به مسائل مهم‌تر بررسی درسته.» توی کیف ویل حسابی گشتم تا لیوان مخصوصش را پیدا کردم.

«نوشیدنی خوبیه. ممنون.»

ویل جرعه‌ای نوشید و من هم در آشپزخانه بودم، ناگهان متوجه خانه کوچک و درب داغانمان شدم که کاغذدیواری‌هایش به دهه ۱۹۸۰ برمی‌گشت و کابینت‌های آشپزخانه هم حسابی له شده بودند. خانه ویل بسیار زیبا و شیک بود، همه وسایلیش مجلل و باسلیقه بودند. خانه ما طوری به نظر می‌رسید که انگار نود درصد از وسایلیش را از سمساری محله خریده‌ایم. هر جایی از دیوارهای خانه که خالی بود با نقاشی‌های لبه‌برگشته توماس پوشانده شده بود؛ اما اگر ویل متوجه هم شده بود ولی چیزی نگفت. ویل و بابا خیلی سریع یک نقطه مشترک برای حرف زدن پیدا کردند، سپس موضوع را تغییر دادند و در مورد این حرف زدند که من چقدر بدردنخور هستم. خیلی برایم مهم نبود. این موضوع هر دو شان را خوشحال می‌کرد.

«می‌دانستی، یک بار دنده عقب رفت و به صندوق پست زد، بعد قسم می‌خورد که تقصیر صندوق پست است...»

«فقط باید وقتی ببینی اش که دارد سطح شیب‌دار را پایین می‌آورد. درست مثل این است که دارد از ماشین لیز می‌خورد...»

بابا صدای خنده‌اش بالا رفت.

آن‌ها را تنها گذاشتم. مامان دنبالم بیرون آمد، مضطرب بود. سینی لیوان را روی میز نهارخوری گذاشت، سپس به ساعت نگاه کرد. «پاتریک کجاست؟»

گفتم: «مستقیم از سر تمرینش می‌آید. شاید دارد بیشتر کار می‌کند.»

«حتی شب تولد تو هم دست از این تمرینات برنمی‌دارد؟ اگر کمی دیرتر بیاید این مرغ حسابی خراب

می شود.»

«مامان نگران نباش، چیزی نمی شود.»

صبر کردم تا سینی را پایین بگذارد، سپس دستم را دورش حلقه کردم و در آغوش گرفتمش. پراز دلهره بود. ناگهان موجی از عشق به او، وجودم را فراگرفت. این که مادر من باشد کار آسانی نبود.

«واقعاً چیزی نمی شود.»

مرا رها کرد، سرم را بوسید و دستانش را روی پیشبند آشپزی اش کشید. «کاش خواهرت هم این جا بود. بدون او جشن گرفتن کار درستی نیست.»

از نظر من اشتباه نبود؛ حداقل برای یک بار. برای اولین بار داشتم لذت می بردم تمام توجهات معطوف به من است. ممکن است بچه گانه به نظر برسد، اما حقیقت همین بود. من عاشق این بودم که ویل و بابا در مورد من حرف بزنند و بخندند. عاشق این بودم که همه چیز شام از مرغ سخاری گرفته تا دسر شکلات مورد علاقه من باشد. از این موضوع لذت می بردم که می توانستم کسی باشم که می خواهم؛ و صدای خواهرم را نشنوم و به من نگوید که واقعاً کی هستم.

صدای زنگ درآمد، مامان دستش را به هم زد. «خودش است. لو، چرا غذا را نمی کشی؟»

صورت پاتریک به خاطر ورزش کردن داغ بود، «خم شد و به من سلام داد»: تولدت مبارک عزیزم. بوی کرم ریش تراشی و شامپو می داد، عطر گرمی بود، انگار تازه دوش گرفته است.

سرم را به طرف اتاق غذاخوری تکان دادم و گفتم: «بهتر است مستقیم برویم سر میز. غذای مامان را باید به موقع خورد.»

پاتریک نگاهی به ساعتش انداخت «وای ببخشید. زمان را فراموش کردم.»

«فقط زمان خودت از دست رفت، ها؟»

«چی؟»

«هیچی.»

پدر میز بزرگ تاشو را به اتاق نشیمن آورد و من از او خواستم که یکی از کاناپه ها را به دیوار بچسباند تا

ویل بتواند به راحتی وارد اتاق شود. ویل ویلچرش را به جایی که من اشاره کرده بودم برد. سپس صندلی را تنظیم کرد تا ارتفاعش بالا بیاید و هم سطح بقیه باشد. سمت چپ ویل نشستم و پاتریک روبروی او. پاتریک، ویل و بابابزرگ به هم سلام کردند و برای هم سری تکان دادند. من از قبل به پاتریک تذکر داده بودم که دستش را به طرف ویل نگیرد. حتی زمانی هم که نشسته بودم، می دیدم که ویل، پاتریک را می پاید. می خواستم بدانم که آیا او به نامزدم هم اندازه والدینم علاقه مند شده یا نه. ویل سرش را به سمت من برگرداند. «اگر پشت صندلی را نگاه کنی می بینی چیزی برای شام آورده‌ام.»

دولا شدم و دست توی کیفش کردم، یک بطری بیرون آوردم. یک بطری نوشیدنی بود.

ویل گفت: «روز تولدت همیشه باید از این‌ها بخوری.»

مادرم که در حال آوردن ظرف غذا بود گفت: «وای ببین. چقدر عالی؛ اما ما جام مخصوصش را

نداریم.»

ویل گفت: «همین خوب است.»

پاتریک دستش را دراز کرد: «من آن را باز می کنم.» بطری را برداشت و سیم دورش را باز کرد، شصتش

را زیر چوب‌پنبه گذاشت. طوری به ویل نگاه می کرد که انگار این همانی نبود که انتظارش را داشت.

ویل نگاه کرد: «اگر این کار را بکنی، همه جا پخش می شود.» بازویش را یک سانت یا کمتر تکان داد و

باحالتی نامفهوم اشاره کرد، «اگر چوب‌پنبه را با دستت نگه داری و بطری را بچرخانی بهتر است.»

بابا گفت: «خودش بطری اش را بهتر می شناسد. پاتریک همین کار را بکن.»

پاتریک گفت: «بلدم. خودم می خواستم همین کار را بکنم.»

بطری به سلامتی باز شد. به سلامتی تولد من نوشیدیم. بابابزرگ حرفی زد که به گوشم خوب آمد.

من بلند شدم و تعظیم کردم. پیراهن کوتاه زرد که برای دهه ۱۹۶۰ بود تنم بود، از فروشگاه خیریه

خریده بودم. باینکه برچسبش را کنده بودند ولی فروشنده گفته بود که مارک بیبا<sup>۱۴۱</sup> است.

بابا گفت: «امیدوارم که امسال دیگر لو بزرگ شود. اول می خواستم بگویم که راهش را در زندگی پیدا

کند ولی انگار پیدا کرده. ویل، باید بگویم که از وقتی برای شما کار می کند راهش را پیدا کرده. بالاخره از

لاک خودش بیرون آمده.»

مادرم گفت: «مایه افتخار ماست. برای شما هم خیلی خوب شده که استخدامش کردید.»

ویل زیرچشمی به من نگاهی کرد و گفت: «من هم ازش خیلی ممنونم.»

بابا گفت: «به لو و موفقیت های پی در پی اش افتخار می کنم.»

مادرم گفت: «و بقیه اعضای خانواده که در حال حاضر پیش ما نیستند.»

گفتم: «هی، انگار هر سال باید تولد بگیرم. بقیه روزها که همیشه دارید دعوا می کنید.»

بعد همه سرگرم حرف زدن شدند. بابا داستان هایی از خرابکاری های من گفت و با مامان هر دو

خندیدند. خوشحال بودم از این که می دیدم آن ها می خندند. هفته های گذشته پدرم خیلی خسته و

ناراحت بود، مامان هم پریشان و چشمانش گود افتاده بود، انگار همیشه حواسش جای دیگری است.

دوست داشتم خوش باشند و با شوخی های خانوادگی لحظاتی از سختی هایشان فاصله بگیرند. از این

نظر، لحظه ای حس کردم بدم نمی آید که توماس یا حتی ترینا این جا باشند.

آن قدر در افکارم غرق شده بودم که متوجه قیافه پاتریک نشدم. وقتی با پدر بزرگ حرف می زدم داشتم

به ویل غذا می دادم. تکه ای ماهی دودی برداشتم در دهان ویل گذاشتم. بخشی از زندگی روزمره ام بود

که حتی به آن فکر هم نکرده بودم. به همین دلیل وقتی قیافه بهت زده پاتریک را دیدم متعجب شدم.

ویل چیزی به بابا گفت. من هم به پاتریک زل زده بودم. دوست نداشتم این شکلی به ویل نگاه کند.

سمت چپ او بابابزرگ، خوشحال و سرخوش با غذایش بازی می کرد. هوم هوم های کوتاه که اسمش



را «صدای غذا خوردن» گذاشته بودیم.

ویل به مادرم رو کرد و گفت: «چه ماهی خوشمزه‌ای. واقعاً طعمش عالی است.»

مادرم لبخندزنان گفت: «این غذایی نیست که هرروز می‌خوریم. می‌خواستم امشب با همیشه فرق داشته باشد.»

تمام تلاشم را می‌کردم با نگاهم به پاتریک بفهمانم این طوری نگاه نکند.

سرانجام متوجه نگاهم شد و صورتش را برگرداند. به نظر ناراحت بود.

تکه غذایی دیگر در دهان ویل گذاشتم، سپس وقتی دیدم به نان نگاه می‌کند تکه‌ای نان هم

در دهانش گذاشتم. در آن لحظه فهمیدم آن چنان به خواسته‌های ویل آشنا شده‌ام که لازم نیست

نگاهش کنم تا بفهمم چه چیزی نیاز دارد. برعکس پاتریک سرش را پایین انداخته بود. خودش

ماهی‌اش را تکه‌تکه می‌کرد و با چنگالش آن‌ها را تمیز می‌کرد. نانش را زمین گذاشت.

ویل که احتمالاً معذب بودن مرا حس کرده بود گفت: «خب پاتریک، لویزا به من گفته بود که تو یک

مربی ورزش هستی. چه کارهایی می‌کنی؟»

ای کاش نپرسیده بود. پاتریک دیگر ول کن ماجرا و سؤال ویل نبود، همه‌انگیزه‌های شخصی‌اش را

می‌گفت و همچنین گفت که چه‌طور تناسب‌اندام به سلامت روحی آدم کمک می‌کند سپس در مورد

برنامه‌های تمرینی‌اش برای مسابقه صحبت کرد. من به این حرف‌ها عادت داشتم ولی آن موقع که

ویل کنارم نشسته بود این حرف‌ها را خیلی بی‌ربط می‌دیدم. چرا ویل چنین سؤال کلی و مبهمی را

مطرح کرد و بعد ساکت شد؟

«وقتی لویزا گفت که شما هم می‌آیید با خودم فکر کردم به کتاب‌هایم نگاهی بیاندازم و ببینم چه

ورزشی هست که بتوانم به شما توصیه کنم.»

من که داشتم نوشیدنی‌ام را سر می‌کشیدم در گلویم گیر کرد. «پاتریک این کاملاً تخصصی است.

گمان نمی‌کنم در تخصص تو باشد.»

«من کارهای تخصصی می‌کنم. حتی با افراد آسیب‌دیده. حتی ورزش درمانی هم دارم.»

«پاتریک، قوزک پا که رگ به رگ نشده.»

«چند سال پیش مردی بود که با او کار می‌کردم و فلج پایین تنه بود، خودش می‌گوید که حالا حالش خوب شده. در مسابقه سه‌گانه شرکت می‌کند و خیلی کارهای دیگر.»  
مادرم گفت: «چه خوب.»

«او در مورد تحقیقات تازه‌ای در کانادا گفت که اگر ماهیچه‌ها را تمرین بدهید دوباره می‌تواند فعالیت‌های قبلی‌اش را شروع کند. اگر ماهیچه‌ها را خوب به کار بگیری هرروز ورزش کنی، مثل سیناپس مغزی دوباره برمی‌گردد. شرط می‌بندم که اگر برنامه‌تمرینی و رژیم غذایی را خوب اجرا کنی می‌بینی که چقدر ماهیچه‌های تان بهتر می‌شود. از این‌ها گذشته لو گفته بود که شما قبلاً خیلی فعالیت داشته‌اید.»

بلند گفتم: «پاتریک، تو در مورد او هیچی نمی‌دانی.»

«من فقط داشتم سعی می‌کردم...»

«خواهش می‌کنم سعی نکن.»

میز خیلی ساکت شد. بابا سرفه کرد، بعد هم به خاطر سرفه‌اش عذرخواهی کرد. بابابزرگ با همان سکوتش اطراف میز را نگاه کرد.

مامان می‌خواست به بقیه نان تعارف کند ولی نظرش عوض شد. وقتی که پاتریک دوباره شروع کرد به حرف زدن حالتی بی‌رمق و خالص در صدایش بود. «این فقط نتیجه تحقیقات بود که فکر کردم شاید مفید باشد؛ اما دیگر چیزی در موردش نمی‌گویم.»

ویل سرش را بالا آورد. نگاه کرد و خندید، چهره‌اش روشن بود و مؤدب. «حتماً در موردش فکر می‌کنم.»

بلند شدم تا ظرف‌ها را تمیز کنم، فقط می‌خواستم از میز فرار کنم؛ اما مامان غرغرکنان گفت که سر جایم بنشینم.

گفت: «امشب جشن تولد تو هست.» طوری گفت که انگار قبلاً می‌گذاشت دست به سیاه‌وسفید بز نیم. «برنارد، چرا نمی‌روی و مرغ را نمی‌آوری؟»

«ها‌ها. حتماً تابه‌حال دیگر حسابی پخته، نه؟» بابا لبخندی زد و دندان‌هایش را نشان داد.

بقیه شام بدون اینکه اتفاق خاصی بیفتد سپری شد. می توانستم ببینم که والدینم حسابی از ویل خوششان آمده است. البته پاتریک نه. او و پاتریک کمتر باهم حرف زدند. نمی دانم شاید وقتی که مامان داشت سیب زمینی های سخاری را تقسیم می کرد و بابا هم داشت مثل همیشه آن ها را یواشکی برمی داشت نگرانی من هم از بین رفت. بابا از ویل درباره همه چیز می پرسید، در مورد زندگی قبلی اش، حتی در مورد تصادف. ویل هم آن قدر راحت بود که همه چیز را به او بگوید. در واقع، من خودم هم چیزهایی را شنیدم که قبلاً نمی دانستم. برای مثال، شغلش خیلی مهم بوده، البته تلاش کرد تا آن را معمولی جلوه دهد. او سهام شرکت ها را خرید و فروش می کرد. باید مطمئن می شد که در این روند سود هم می کند. بابا چند باری او را تشویق کرد گفت که فکرش در مورد سود بردن از این خرید و فروش عالی است. ناگهان فهمیدم دارم به ویل نگاه می کنم، داشتم مردی را که می شناختم با این شخصیت باکلاسی که از خودش بازگو می کرد مقایسه می کردم. بابا از شرکتی که قرار بود کارخانه مبلمان سازی را بخرد، حرف زد. وقتی اسم صاحب شرکت را گفت ویل سرش را تکان داد و با تأسف سری تکان داد و گفت بله شرکت را می شناسد. بله احتمالاً او خودش هم اگر بود شرکت را می خرید. طوری حرف می زد که دیگر هیچ امیدی به شغل بابا نبود.

مامان فقط به ویل لبخند می زد و به به می کرد. وقتی لبخندش را دیدم فهمیدم در طول شام ویل خود را مرد باهوش و جوانی معرفی کرده بود. بدون شک پاتریک از چشم افتاده بود.

بابا بزرگ گفت: «کیک تولد؟» مامان داشت میز را جمع می کرد.

خیلی مشخص بود، خیلی تعجب آور بود، من و بابا داشتیم با تعجب به هم نگاه می کردیم. همه میز ساکت شد.

دور میز چرخیدم و او را بوسیدم. «نه نه بابا بزرگ، ببخشید. دسر شکلاتی است. خوشت می آید.» سرش را به نشانه تأیید تکان داد. مادرم داشت نگاه می کرد. فکر نکنم هیچ کدام از ما می توانستیم هدیه بهتری بدهیم.

دسر سر میز رسید، سپس با آن یک هدیه بزرگ و مربعی، تقریباً در حد یک دفتر راهنمای تلفن، حسابی کادوییچ شده بود.

پاتریک گفت: «هدیه تولد، نه؟ این یکی، این مال منه.» به من لبخند زد و هدیه را وسط میز قرار داد. من هم لبخندی زدم. به هر حال اصلاً جای بحث نبود.

بابا گفت: «زود باش، بازش کن.»

اول هدیه بابا و مامان را باز کردم، خیلی آرام آن را باز کردم تا پاره نشود. یک آلبوم بود، در هر صفحه‌ای هم یک تصویر از سال‌های عمرم بود. تصویری از بچگی ام، من و ترینا وقتی که قهر بودیم، دخترهای تپل. عکس بعدی تصویر اولین روز مدرسه بود، کلی هم گیره مو داشتم و دامنم هم خیلی بزرگ بود. عکس بعد، من بودم و پاتریک، همان وقتی که به او گفتم راهش را بکشد و برود. در عکس بعدی دامن خاکستری پوشیده بودم، اولین روز کاری ام بود. در صفحات میانی هم تصاویری از من و خانواده به همراه توماس بود، نامه‌هایی که مامان از اردوهای مدرسه نگه داشته بود، دست خط‌های کودکان که در مورد روزهایی نوشته بودم که در ساحل گذرانده بودم، بستنی‌هایی که زمین افتاده بودند و مرغان دریایی که از روی آب ماهی شکار می کردند. صفحاتش را ورق زدم، فقط جایی مکث کردم که چشمم به دختری با موهای سیاه و بلند افتاد. صفحه را برگرداندم.

ویل گفت: «می توانم ببینم؟»

مامان به ویل گفت: «امسال... سال خوبی نبود.» من هم داشتم صفحه را نشان ویل می دادم.

«منظورم این است که اوضاع خوب است ولی می دانی، گاهی چیزهایی پیش می آید دیگه. توی تلویزیون بابا بزرگ برنامه‌ای را دیده بود که می گفت چطوری خودتان یک هدیه درست کنید، من هم فکر کردم که شاید این بتواند... می دانید... شاید چیز خوبی باشد.»

«خیلی خوب است مامان.» چشمانم پر از اشک شده بود. «عاشقتم مامان، ممنون.»

گفت: «چندتا از عکس‌ها انتخاب بابا بزرگ است.»

ویل گفت: «خیلی زیباست.»

دوباره گفتم: «خیلی دوستش دارم.»

نگاهی که بابا و مامان به هم کردند و نفس راحتی کشیدند غمبارترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم.

پاتریک جعبه کوچکی را که روی میز بود به جلو هل داد. «حالا نوبت هدیه من است.» آرام جعبه را باز کردم، لحظه‌ای احساس مبهم و ناراحت‌کننده‌ای داشتم، حس کردم یک حلقه نامزدی است. من برای این شرایط آماده نبودم. جعبه کوچک را باز کردم و درون جعبه، لابه‌لای مخمل آبی‌رنگ و تیره، زنجیر طلایی باریک و یک آویز ستاره‌ای کوچک بود. خیلی زیبا و ظریف بود، اما به سلیقه من نبود. من این جور جواهرات را استفاده نمی‌کردم، هرگز استفاده نکرده بودم. کمی چشمانم را به آن دوختم و داشتم فکر می‌کردم که چه بگویم. گفتم: «خیلی زیباست.» او هم بلند شد و گردن‌بند را دور گردنم بست.

پاتریک گفت: «خوشحالم که دوستش داری.» بعد مرا بوسید. مطمئنم قبلاً هیچ‌وقت این طوری مرا جلوی والدینم نبوسیده بود.

ویل به من نگاه می‌کرد، چهره‌اش خونسرد و آرام بود.

بابا گفت: «خب، حالا فکر می‌کنم که باید پودینگ بخوریم. البته قبل از این که خیلی گرم شود.» سپس به حرف بامزه خودش بلندبلند خندید. نوشیدنی که ویل آورده بود حسابی انرژی‌اش را افزایش داده بود.

ویل گفت: «یک چیزی توی کیفم هست که برای تو آوردم، کیفی که پشت صندلی‌ام هست. کادوی نارنجی دارد.»

هدیه را از کوله ویل درآوردم.

مادرم مکثی کرد، قاشق در دستش بود. «تو برای لو هدیه گرفتی ویل؟ خیلی لطف کردی. این حسن نیتش را نشان نمی‌دهد برنارد؟»  
«حتماً همین‌طور است.»

کاغذ کادو دورش بسیار براق بود هم‌رنگ کیمونوهای چینی‌ها بود. نیازی نبود که شک کنم باید آن را نگه دارم یا نه. شاید می‌شد چیزی درست کرد تا دورش ببیچم. اول روبانش را کنار زدم. کاغذش را باز کردم، سپس روکش پارچه‌ای که رویش بود، ناگهان دیدم یک جوراب شلواری راه‌راه زرد و مشکی دارند به من نگاه می‌کنند.

لباس را از بسته خارج کردم، در دستم یک جوراب شلواری زرد و مشکی راه‌راه بود. سایز بزرگسال، پشمی بود، اینقدر نرم بود که انگار روی دستم سر می‌خورد.

گفتم: «باورم نمی‌شود»، خنده‌ام گرفته بود یک چیز عالی و غیرمنتظره. «وای خدای من! این را از کجا آوردی؟»

«دادم این را برایت بدوزند. خوشحال‌تر می‌شوی اگر بگویم به خانم دوزنده ویژگی‌هایش را با استفاده از دستگاه تشخیص صدا گفتم و برایت دوخت.»

بابا و پاتریک یک صدا گفتند: «جوراب شلواری؟»

«بهترین مدل جوراب شلواری که تا به حال داشتم.»

مادرم به آن نگاه کرد، «می‌دانی لویزا، مطمئنم که توییکی درست مثل این وقتی که بچه بودی داشتی.»

من و ویل به هم نگاه کردیم.

نمی توانستم از خوشحالی جلوی خودم را بگیرم که ذوق نکنم. گفتم: «الآن می خواهم آن را بپوشم.»

بابا همین که سرش را تکان می داد گفت: «یا خدا، شبیه مکس وال<sup>۱۴۲</sup> در فیلم کندو شده ای.»

«اوه برنارد، امروز روز تولدش است. حتماً هر چیزی که بخواهد می تواند بپوشد.»

سریع بیرون دویدم در راهرو آن را پوشیدم. یکی از انگشتان پایم بیرون زد، از نرمی اش لذت می بردم.

فکر نمی کنم تا به حال هدیه ای در عمرم گرفته باشم که این قدر خوشحالم کرده باشد.

دوباره برگشتم داخل. صدای ذوق زده ویل شنیده شد. بابا بزرگ دستش را محکم روی میز زد. بابا و

مامان بلندبلند خندیدند. پاتریک فقط نگاه می کرد.

گفتم: «اصلاً نمی توانم بگویم که چقدر این جوراب شلواری را دوست دارم. ممنون. ممنونم.»

دستم را جلو بردم روی شانه هایش زدم: «واقعاً.»

گفت: «یک کارت هم داخلش هست. بعداً بازش کن.»

\*\*\*

وقتی ویل داشت می رفت حسابی او را تحویل گرفتند.

بابا که کلاً سرمست بود، به خاطر استخدام کردن من حسابی از ویل تشکر کرد و از او قول گرفت که

دوباره بیاید. گفت: «اگر من از کارم اخراج شدم، شاید بیایم خانه تان و باهم فوتبال تماشا کنیم.»

ویل گفت: «خیلی هم خوب.» با اینکه تا به حال هیچ وقت ندیده بودم که فوتبال تماشا کند.

مامان کمی از دسر اضافی را در ظرفی دردار برایش گذاشت، «انگار خیلی از این خوشتر آمده بود.»

حتماً بعد از این که برود تا یک ساعت از او تعریف می کنند و می گویند چه جوان رعنا و رشیدی بود. یک

مرد واقعی.

پاتریک به راهرو برگشت، دست هایش حسابی در جیبش فرو رفته بود، انگار داشت تلاش می کرد که با

ویل دست ندهد. این بهترین تصویری می شد که می توانستم از این کارش داشته باشم.

ویل گفت: «از دیدنت خوشحال شدم پاتریک؛ و ممنون به خاطر... توصیه ات.»

گفت: «اوه، قابلی نداشت، فقط می خواستم که نامزدم در کارش بهترین باشد. فقط همین.»  
روی کلمه نامزدم تأکید بیشتری کرد.

همین که ناتان داشت او را به سمت ماشین می برد ویل گفت: «خب، تویک مرد خوش شانسی. توی رختخواب هم خوب آدم را می شویدی.» این جمله را خیلی سریع گفت و قبل از این که پاتریک متوجه حرفش شود، در پشت سرش بسته شد.

\*\*\*

«هیچ وقت نگفته بودی توی رخت خواب حمامش می کنی.»

به خانه پاتریک آمده بودیم، یک آپارتمان نوساز که در حومه شهر بود. با اینکه به پارک کوچکی که در اطرافش بود دید داشت و سه طبقه بود ولی مثل اتاق شیروانی می ماند.

«این حرف یعنی چی؟ تو همه بدنش را می شوری؟»

«من همه بدنش را نمی شورم.» پاک کننده آرایش را برداشتم، این یکی از معدود چیزهایی بود که می توانستم در خانه پاتریک بگذارم، بعد شروع کردم به پاک کردن آرایشم.

«او خودش گفت که می شوری.»

«او داشت سربه سرت می گذاشت. البته بعد از این که این قدر از فعالیت های قبل از فلج شدنش گفتم بعید هم نبود این را بگوید.»

«خب بگو پس برایش چه کار می کنی؟ حتماً تمام داستان را برای من نگفتی.»

«من گاهی او را می شورم، اما فقط از کمر به بالا.»

پشت نگاه پاتریک کلی حرف بود. نهایتاً، نگاهش را از من برگرداند، جوراب هایش را درآورد و آن ها را به سبد لباس چرک ها پرت کرد. «قرار نبود شغل تو این چیزها باشد. فقط کارهای درمانی، خودش گفت.

کارهای شخصی هم قرار نبود. این کارهایی نبود که توضیح داده بودند.» ناگهان یک ایده به ذهنش خطور کرد. «می توانی شکایت کنی. تخلف کارفرما، فکر کنم اسمش همین باشد، آن وقت شرایط

کاریات را عوض می کنند؟»



«مسخره نشو. من این کار را می‌کنم چون ناتان نمی‌تواند همیشه آن جا باشد، این برای ویل وحشتناک است که یک فرد کاملاً غریبه از شرکت بیاید و این کار را برایش انجام دهد. اصلاً همه این‌ها به کنار، من با این قضیه مشکلی ندارم. واقعاً اذیت نمی‌شوم.»

چه طور می‌توانستم برایش توضیح دهم که آدم می‌تواند با یک بدن این قدر خوب بگیرد؟ می‌توانستم سوند ویل را با مهارت زیادی عوض کنم و نیم‌تنه بالایش را بدون این که خللی در حرف‌های مان ایجاد شود حمام کنم. حتی زخم‌های ویل هم برایم اهمیت نداشت. برای مدتی، تنها چیزی که به چشمم می‌آمد یک خودکشی بود. الآن او فقط برای من ویل بود همان ویل لجباز، سمج و یک‌دنده، ویل باهوش و بامزه کسی که مرا تشویق می‌کرد و دوست داشت در مقابل منی که مثل الیزا دولیتل<sup>۱۴۳</sup> بودم نقش پروفیسور هیگینز<sup>۱۴۴</sup> را بازی کند. بدنش برای من فقط بخشی از کل وجودش بود، چیزی که باید با آن دست‌وپنجه نرم می‌کردم، در فواصلی که حرف نمی‌زدیم.

«باورم نمی‌شود... بعد از این همه مدت که باهم بودیم... چقدر طول کشید تا باهم راحت باشیم... ولی این جایک غریبه است که تو خیلی خوشحالی با او هستی و خیلی هم با او رفیق شدی.»

«میشه امشب در مورد این موضوع باهم حرف نزنیم پاتریک؟ مثل این که امشب تولد منه.»

«من این ماجرا را شروع نکردم. یکی دیگه حرف از حمام در رختخواب و این چیزها زد.»

گفتم: «فقط به خاطر این که خوش تیپ است نه؟ درسته؟ اگر قیافه‌اش بیشتر شبیه می‌دانی شبیه کلم بود دیگه مشکلی نبود نه؟»

«خب پس تو فکر می‌کنی که او خوش تیپ هم هست.»

لباسم را روی سرم کشیدم و خیلی آرام جوراب شلواری ام را درآوردم، حس و حال خوبم کم‌کم داشت از بین می‌رفت: «اصلاً باورم نمی‌شود که داری این کار را می‌کنی. اصلاً باورم نمی‌شود به او حسودی می‌کنی.»

حالتش انکاری بود: «من به او حسودی نمی‌کنم. اصلاً مگر یک آدم معلول حسودی دارد؟»

بعد در کمال تعجب دستش را پشت گردنش گذاشت و سریع خوابش برد.

من هنوز خوابم نمی‌آمد. رفتم طبقه پایین و سراغ کیفم. دستم را کردم داخل کیف، داشتم دنبال کتاب

داستان‌های کوتاه فلنری او کانر می‌گشتم. همین که کتاب را درآوردم پاکت نامه بیرون افتاد. به نامه نگاه کردم. کارت تبریک ویل. سر میز آن را باز نکرده بودم. الآن باید این کار را می‌کردم، در وسط آن انگاریک چیز اسفنجی و نرم بود. آرام نامه را از پاکتش خارج کردم. لای نامه ده اسکناس پنجاه پوندی بود. دوبار پول‌ها را شمردم، اصلاً باورم نمی‌شد که چه چیزی در دستم هست. داخلش نوشته شده بود:

«هدیه تولد. خیلی ذوق نکن. بر اساس قانون کار هست؛ ویل»

## رمان بود

بهترین سایت دانلود رمان با بهترین رمان‌ها در ژانرهای مختلف کاملاً رایگان

رمان‌هایی که با هزینه گزاف خریداری می‌کنید ما به صورت کاملاً رایگان برایتان آماده کرده ایم

حتماً عضو کانال تلگرام باشید

[@romanbook\\_ir](https://t.me/romanbook_ir)